لولاک لما خلقت الافلاک

بیمن عنایات رب المشارق والمغارب نسخهٔ هذا الکتاب عالی مطالب که انوار فضایل
وکمالات شمس بازغهٔ فلک رسالت ازان تابان هست و لمعات حسن وجمال و تعریف
احوال شهباز آشیانهٔ وحدت دران درخشان یعنی بحر صفا که مسمی است

بحر صفا

از منظومات پروانهٔ شمع محبت رسول محمود زبانهای اهل قبول ناظم ملک سخن
و حاکم شعرای نغز و کهن مخزن علوم خفی و جلی مملو و مشحون به حب علی جناب علامی [illegible]
سید شاه عبداللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحسب فرمایش

غلام رسول صاحب قریشی به تکمیل رسید

مُعجزِ مصطفیٰ

فہرست کتاب معجز مصطفا

قیام فرمودن امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه ۴۹۶
بعد حصول فراغت از تعزیت این بیت و تفویض عهده غسل
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بامیرالمومنین علی و عباس رض
و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نپذیرد و اختلال
نپذیرد تا آخر

در تجهیز و تکفین و دفن آن حضرت صلعم ۴۹۷

در ختم این نامهٔ نامی که بالفاظ متناسب و بحور متقارب ۴۹۸
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف
قلم بر نثر منثره و شعر شعری کشیده شمس بدر از شامه
علوی مطالبش در بادیهٔ حیرانی سرگردانست و عنصری
فلکی با چندین دیدهٔ بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر
نگران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید حسینی است
داد تراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب داد
بدین صفت حسنست و آن ذات ابوالحسن رضی الله عنه
و عمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

لولاک لما خلقت الافلاک

بیمن عنایات رب المشارق والمغارب نکلا هذا الکتاب عالی مطالب که انوار فضایل
وکمالات شمس بازغه فلک رسالت ازان تابان هست ولمعات حسن وجمال ونعت
احوال شهباز آشیانه وحدت دران درخشان یعنی بحر صفا که مسمی ست

بحر صفا

از منظومات پروانه شمع محبت رسول محمود زبانهای اهل قبول ناظم ملک سخن
وحاکم شعرای نو دکهن مخزن علوم خفی وجلی مملو ومشحون به حب علی جناب علامی محی الدین
سید شاه عبد اللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحسب فرمایش

غلام رسول صاحب قریشی به تکمیل

ا

افتتاح صحیفه وصل بها الادنی بمقام او ادنی واوحی الی عبده

الرب ما اوحی وامتاز الکدر بکمال الصفا ولا غرو فانه انه معجز المصطفی

بحمد الله رب العالمین مالک یوم الدین ایاه نعبد وایاه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان داورا پادشاهی تراست	همه خادمند وخدائی تراست
چه جان وچه دل بنده فرمان تو	بجان وبدل ما همه آن تو
بدان راکه محکوم جان کرده	چه حکمت که در وی نهان کرده
برین خوبی افراختی نه سپهر	برافروختی چهره ماه ومهر

ف ۱ این عنوان صحیفه که واصل میشود به او ادنی که مراد از نفس خود است بمقام او ادنی ای مقام مرتفع ووحی کرد پروردگار بجانب عبد خود در املای آن [illegible] کرد وحی کرد وممتاز شد کدر که غیر آن نفس خود مراد داشته بکمال صفا وعجب از و نیست این هم پیدا کردن معجز مصطفی است بحمد رب العالمین مالک روز قیامت که او را عبادت [illegible]

ف ۲ [illegible] افتتاح [illegible] افتتاح صحیفه [illegible] العالمین

ف ۳ بمعنی تعظیم یعنی [illegible] چه حکمت [illegible] نهان کرده [illegible] نهان کرده

زبالا بر آراستی تا بزیر | فلک را ببالا زمین را بزیر

سراسر ملک ملک فرمان تست | فلک فلکی از بحر احسان تست

تمامی ز تو یافت ماه تمام | بسلک کواکب تو دادی نظام

توئی کافرینی بهین آب و رنگ | لالی بدریا جواهر بسنگ

چو بر ملک هستی نوشتی برات | برون آمد از نیستی کائنات

طلا پاشی مهر رخشان ز تست | گهر ریزی ابر نیسان ز تست

بمهلت کنی دشمنان را تهین | و املی لهم ان کیدی متین

ز توفیق تو یافت در وقت کار | تن ناتوان و دل ما قرار

بدانش کش کاردانان توئی | توانا کن ناتوانان توئی

در تنگ و تاریک نور از تو یافت | دل دردمندان سرور از تو یافت

برون شد ز ادراک هر کار تو | خرد را چه درکست در کار تو

زبان را چه یارا که خواند ترا | سک کیست دانش که داند ترا

نه ادراک تو کار هر دم بود | جهانی در ادراک تو کم بود

خرد بر جمال تو شیدا بود | ز هر ذره مهر تو پیدا بود

در آن دیده کورا تو دادی بصر | ز مه تا بماهی توئی جلوه گر

کجا بنگرد نقشهای ترا ‌ ‌ ز هر نقش بیند لقای ترا
اگر فی المثل نقشهاے تو دید ‌ ‌ لقای تو دید و لقاے تو دید
بلی عکس تو باشد این کائنات ‌ ‌ چگونه نه بیند بدو نور ذات
چو عالم همه عکسهای تو شد ‌ ‌ لقای همه خود لقای تو شد
اگر آفتاب و سها بنگرم ‌ ‌ درین هر دو دیدن ترا بنگرم
عکوس تو باشد همه کائنات ‌ ‌ بود درج ذات تو یکسر ذوات
بهر کثرتی رهنمون آمدی ‌ ‌ نه از حد وحدت بیرون آمدی
بهر دیده جلوه گر دیدنست ‌ ‌ همه چیز برهان توحیدنست
اگر جان و دل گنج اسرار تست ‌ ‌ وگر دیده بینا بدیدار تست
هر آنکس که در دور هستی بود ‌ ‌ ز جام جمالت بمستی بود
در آن دیده کو بنگرد سوی تو ‌ ‌ بود روی تو پرده روی تو
جهان دیدن تست با دیدنت ‌ ‌ بود دیدنت اصل نادیدنت
ازین رو کس از ما نه بیند ترا ‌ ‌ نه بیند ترا یا نه بیند ترا
نه بل هر که در خط و خال تو دید ‌ ‌ اگر دید یا بی جمال تو دیدنه
چو ذات ترا شد مظاهر جهان ‌ ‌ باول تو پیدا باخر نهان
مر این دیده کو خاک را بنگرد ‌ ‌ نخستین فروغ ترا بنگرد

اگر نور تو بر ندارد نقاب ز دیدن بود دیدها در حجاب
همه شی نهان زیر تاریکی است درین رمز بسیار باریکی است
هران حرف کز لب برون گردد بود ذکر نام تو ای نامور
چو زینگونه نام تو بر یاد ماست جهان ذاکرست غافل کجاست
بنفس خود این نیک و بد ذاکرند ز اول بذکر تو تا آخرند
همه کارشان بالیقین ذکر تست ولیکن ندانند کاین ذکر تست
نه سودی توان یافتن زین صفت بود معتبر غلفت و معرفت
هر آنکس کزین حکمت آگاه شد براه آمد و رهبر راه شد
کسی کو ازین در ندارد خبر بر عارفان شد بزشتی سمر
دو کار است در راه عرفان تو که ره مینماید بایوان تو
یکی آنکه از خلق آیم بتو بدین معرفت در گشایم بتو
دگر آنکه چون از تو دانا شوم ز راز خلایق شناسا شوم
خنک آنکه در آخرین منزل است که اندر ره معرفت کامل است
ز تو جانب جسم و جان ننگرد ز رویتو در روی جهان ننگرد
ندارد بکار جهان هیچ کار همه کار او در تو گیرد قرار

بسا مستدل سوی تو شد هلاک | کسی کو ز تو مستدل شد چه باک
از این ره ببازار اهل یقین | بیونی نیز زیت یونان زمین
کسی را نره سوی تحقیق نیست | وگر هست باری بتوفیق تست
دل و جان ذوقی که در راه تست | بجان و بدل خاک درگاه تست

التضرع فی جناب رب العالمین الذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین

خدایا توئی بندگان را معین | برین بنده از چشم رحمت ببین
ز آلایش خستم پاک کن | تو این خاک را تاج افلاک کن
ز تو قرد دنیا چو گردیم دور | ز خورشید تو قرد دین بخش نور
غریبیم درین عالم بی نصیب | وما انت الا انیس الغریب
ز طعن کسان در دلم زخمهاست | اگر مرهم لطف بخشی رواست
نهاده است غم در دل من بنا | وقد مسنی الضر یا ربنا
بدرگاه تو آمدم مستغیث | اغثنی ومن لی سواک مغیث
ز هر محنتی کآیدم در شمار | گریزم بسوی تو ای کردگار
ندارم توقع ز کس یاریی | ز تو چشم دارم سبکباریی
اگر کرده ام معصیت بی شمار | تو آخر غفوری و آمرزگار

بشوی از من آلایش مجرمی | نه آخر تو بخشنده عاطی
ز سر کوی خست ناکسان | بخاک اوفتادم بجرم خسان
دلم را بیاموز توحید خویش | زبانم روا کن بتحمید خویش
دلم را ز قید غم آزاد کن | ز عرفان خود حکمت آباد کن
اگرچه گناهیست بیحد مرا | تو آخر کریمی مکن رد مرا
اگرچه بعصیان سیه شد دلم | تو آخر کریمی و من سایلم
چه آید ز دست من پر خطا | که باشم ازان مستحق عطا
فرومایه ام جیب و دامن تهی | تو آخر فرومایه را امیدهی
به بندگی گرچه از حد شوم | کریمی چو تو انکهی رد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب | بسوزد دلم ز آتش اضطراب
ز بس ثبت گردید فعل گناه | عملنامه ام یکقلم شد سیاه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان | زبانم سیه میشود در بیان
به تبعیت نفس خود کامه ام | سیه رو سیه دل سیه نامه ام
ز هر باین فتادم بدام عقاب | ز قول زبانی شدم در عذاب
چو بر من عقاب از زبان منست | زبان من آخر زیان منست

پریشان شد است ای معبد حال من | بزن ما ترحم براحوال من
ز تو دارم امید بذل و نوال | جهل چون منی را پراگنده حال
چنان کن که دارم بطاعت بسیج | نیایم بدل غیر یاد تو هیچ
مده شغل کاری که بیدل کند | دلم را ز یاد تو غافل کند
بر آن دارم ای ناتوان را توان | که غافل نباشم ز تو یکزمان
درین عالمم از عطا شاد دار | وزآن عالمم از غم آزاد دار
بهر جا که خیر خواهم تو باش | چه اینجا چه آنجا پناهم تو باش
کشیدم غم و رنج بیش ازین | منه بار بر پشت دل بیش ازین
کنون راحتی ده که بی غم شوم | ز انواع آفت مسلم شوم
ز پابند حرص دنی کن مرا | بگنج قناعت غنی کن مرا
مکن روی من سوی کس گاه گاه | بسوی خودم خواه و کارم برآ
بمشغول این دانم محل | بجو دل کن مرا روز و شب شغل
به بیدا اگر شغل دارم بغیر | نهانم بود در هوای تو سیر
فنا کرده ام با تقاضای جسم | بذات تو ذات و باسم تو اسم
نسازد با طلاق سستر مرا | تقاضای جسم مقید مرا

[illegible]

[illegible]

بچشمم نمایان شود بی حجاب ‌ ‌ ز هر ذره طلعت آفتاب
ز بیگانگی بی اثر کن مرا ‌ ‌ ز سر معیت خبر کن مرا
که تا جانم از خویش غافل شود ‌ ‌ لقای تو هر لحظه حاصل شود
نهد در وجودم معیت بنا ‌ ‌ که تا خویش را در تو یابم فنا
ره باد من در نوردم همه ‌ ‌ تو من باشی و من تو گردم همه
بود تو فانی شود بود من ‌ ‌ جز این نیست مطلوب و مقصود من
برارم به پیش تو دست دعا ‌ ‌ ز درگاه تو خواهم این مدعا
چو هر لحظه باشد پناهم ز تو ‌ ‌ بفرما عطا آنچه خواهم ز تو
اجابت کنی مضطران را دعا ‌ ‌ منم مضطر اینک اجابت نما
بدرگاه تو کامدم زین هوس ‌ ‌ شفاعتگر من حبیب تو بس

نعت دلیلی که بعث او موجب هدایت است و مستوجب ذلیلی غوایت

امام رسل رهبر انس و جان ‌ ‌ امان زمین و امین زمان
محمد که سلطان ابرار بود ‌ ‌ کلید در گنج اسرار بود
کریمی که بخشید ما را نعیم ‌ ‌ یتیمی که افتاد در یتیم

سراج هدایت دل روشنش | فدا گشته روح الامین بر سرش

بعیسی که بد جان اهل کمال | لقب داد روح ایزد ذوالجلال

چو از حب خود داد او را لقب | ز حب خواند محبوب خویش و حبیب

همه جای محبوب در جان کنند | بر او روح را نیز قربان کنند

رسول نکو خوی شیرین مقال | به تبلیغ فرمان ایزد تعال

چو قتل عدوی ستمکاره را | برآهیخت شمشیر خونخواره را

برافروخت آتش برافراخت سر | فروسوخت بدخواه خود را جگر

تف تیغ او تا برآورد دم | همه دودمان (خاندان) عدو شد عدم

چو بدخواه خود را جگر تاب شد | دل سنگ از هیبتش آب شد

به بدکیش چون گرم کرده کمیت | جگر سفته از ناوک ما رمیت

در آندم که او بر سر افسر نهاد | شه آسمان افراز سر را نهاد

بصف مصاف تا به تیغ و کمند | سرانرا ببست و یلان افکند

برانداخت کفر و برافکند کین | برافراخت افسر برافروخت دین

عدوی تبه کار در دام اوست | بدان پختگی بسته خام اوست

سپرده حسودش بفرط حسد | ز حبل متین سر بحبل مسد

جواب سوال مقدر است تقدیرش اینکه عیسی علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

زده دست شاهان بفتراک او | فرو سوده سر چرخ بر خاک او
فشانده گهر تیغ او گاه کین | چو سیف است ازوی عجب نیست این
ارم در خجالت ز ایوان او | برضوان او بسته رضوان او
شفیع الخلایق بمحض الکرم | رفیع المراتب امام الامم
چو ابر کف او گهر بار شد | گهر باری ابر از کار شد
ازان فضل کو جست در روی مکان | شده طایف طایفش کن فکان
در افکنده بدخواه او انکاست | بدین کرم مهری که افلاک راست
ز دریا و کان کوی سبقت ربود | دل او باحسان کف او بجود
دلش کان گوهر ده کن فکان | بدو کان گوهر چه دارد مکان
چو سرو قدش بسته بر کین میان | طپیده بخون همچو گل باغیان
فلک آستان بوس ایوان او | ملک حلقه در گوش فرمان او
از و هر حزین خاطری را فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
ازانکه که بر خاک او سوده سر | بچرخ است همواره شمس و قمر
قضا چون بفرمان آن دین پناه | بهر قلب زد سکه لا اله
زر قلب هر دم زر ناب شد | برنگ زر مهر پرتاب شد

بتوصیف او شمس بدر فرید	برآراسته بیت چرخ مشید
شده بنده گفتار او را گهر	ازان جوهرش خواند اهل نظر
نسیم کرمهای او گاه کار	گلستان برآورده از نوک خار
چو شد گوهرافشان لبش از علوم	شده نسخ یکسر عمل بر نجوم
صف بدر شکسته گاه مصاف	فکنده بدل دشمنان را شکاف
ای صف غزوهٔ بدر ... ۱۲	
چو بدخواه او بر خلاف آمده	سر انگشت او مه شکاف آمده
بهر چیز بدخواه او ضد شر است	چو حنظل که خوش شکل و ناخوش است
چو شکافت ز انگشت او بدر جست	بجان عدو مهر او شد درست
بدین ظلمت از روی دنیا نشست	سواد سویدا ز دلها نشست
ز بس روشنی یافت روی جهان	ز رخسار آن محفل افروز جان
همه ظلمت و تیرگی دور شد	گران تا گران نور در نور شد
سر افکنده خورشید با تاج او	فلک بی سپر شد ز معراج او

ذکر عروج آن معرج مدارج معارج فلک سبز فام سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

شبی مشکسا تر ز گیسوی یار	معنبر تر از بوی دلجوی یار

ز بس روشنی کاندرو جلوه‌گر — تو گفتی که شب مهر برکرد سر

ازان روشنی محو شد در سپهر — رخ مجمر چون ظلمت از نور مهر

ز هر جانبی مشعل نور بود — فراهم شده مشک و کافور بود

ز بس نورها کان شب نور داشت — کدورت ز طبع جهان دور داشت

سیاهی بشست از رخ آسمان — چو تسبیح از روی تسبیح خوان

چنان تافت در شب فروغ تمام — که روز فروزنده شب یافت نام

جهان از مسرت جهانگیر شد — مگر ظلمت شب از و پیر شد

در آن شب که اندوه ازو دور بود — فراهم شده ظلمت و نور بود

ز بس خوبی و لطف او دادخواه — سپید از سپید و سیاه از سیاه

در آن شب به درگاه سالار دین — فرود آمد از چرخ روح الامین

براقی بده باد رفتار بود — به تابندگی برق کردار بود

تن او ز نور و ستامش ز نور — لگامش ز نور و زمامش ز نور

سبکتاز و خوش رنگ و چالش نمای — توانا و جولان زن و تیز پای

درخشنده چون آتش از نور و تاب — خرامنده چون باد بر روی آب

همی کرد در نیم جستی گذر — بر تنگ نظرها ز حد نظر

همان دم که از خانه بیرون شتافت | بسان نظر تا بگردون شتافت
ز باد سحر در شدن تیزتر | ز شبدیز شب سرعت انگیزتر
چو حکم قضا ره نورد آمده | بیک لمحه آفاق گرد آمده
بریده بیک چالشی راه دو | به پستی چو ظلمت ببالا چو نور
به از برق و از باد تا بود بود | بدو سرعت هر دو تا بود بود
بفرمان حق چونکه روح الامین | فرود آمد از چرخ بر شاه دین
روان رفت تا بستر خواب او | بدان مرکب تیزپا تیز پو
خبر کردش از حکم یزدان پاک | که تا رو نهد سوی گردون ز خاک
چو بشنید ازین گونه زان حق پرست | شد از خانه در خانه زین نشست
چو خود را بپشت فرس بر نشاند | به بیت المقدس فرس بر جهاند
بغواصی در دریای هوش | شد آن بحر در بیت مقدس بجوش
از آن بحر کامل در آن بیت پاک | بر آورد سر معنی تابناک
دگر بار گردید از آنجا برون | فرس تاخت بر گنبد نیلگون
چو بنهاد پا بر سریر سپهر | بزد بوسه بر پای او ماه و مهر
در آن بیت موزون چو آن شمس راند | بنظم کواکب لطافت فشاند

[illegible]

باخلاص او بسکه گردید خاص | ز دق و ورم داد مه را خلاص

بسوی کمانخانه تیر جست | چو قربان او شد کشیدش ز شست

سوی پردهٔ زهره بر دشت از راه | بصد ساز بنواخت در یک نگاه

وزان پردهٔ تارش از ره زنی | گران داد و داد از نوا روشنی

سوی مهر از مهر شد راه جوی | ز مهر خودش داد صد رنگ و بوی

به بهرام دید و نوالش رساند | بکوری ز کور و بالش رهاند

ز بس ریخت از ابر کف در تر | بر مشتری کرد بحر گهر

بایوان کیوان روان گشت چست | نحوست تاب سعادت نشست

بهر کوکبی تابش رخ نمود | وزان کوکبه تاب او بر فزود

رخ ماهچو خورشید خود بر گشاد | بهر برج برجی ز انوار داد

نگاور روان کرد بر هفت چرخ | ازو یافت هر ماه هر هفت چرخ

چو موکب بچرخ مکوکب رساند | شرفها ز موکب مکوکب رساند

چو از دامگاه کواکب بجست | بکرسی رسید و بکرسی نشست

ز کرسی کرسی چو برداشت فرش | لبسود اگهی ساق بر ساق عرش

چه سدره چه رفرف ازو باز ماند | پر روح آنجا ز پرواز ماند

بجای کز و روح وامانده بود | بتن رفت آن روح ارواح زود
بجای شد آنکه که جای نبود | بجز بینوائی توائی نبود
ز کون و مکان آشنائی نداشت | جهت اندران ره روائی نداشت
ندید از زران دستگو دسترس | بزیر و ببالا و پیش و پس
ز آلودگیها مجرد بماند | خدا گرفت و محمد بماند
ز خود رفت و آن آشنا را بدید | خدا شد جمال خدا را بدید
ز هر دیدنی دیده را واکشید | جمال خدا را بدین دیده دید
چو آن روی نادیده با دیده یافت | همه روی نادیده را دیده یافت
چنان دیده از دید حق شاد شد | که نادیدن و دیدن از یاد شد
در آن بیخودی شد ز خود بر کران | مگر دید بخود در آنه بیند ازان
بدیدار حق بسکه تر دیده بود | ز سر تا بپا دیده در دیده بود
چو از بهر دیدار حق پیش شد | بدین دیده آنش دید و از خویش شد
چو زینگونه دیدار مطلق بدید | عنان را بدید مقید کشید
ازان لامکان در مکان روی کرد | ازان جای جان در جهان روی کرد
فرود آمد از آسمان بر زمین | قضا در یسار و قدر در یمین

ازان در که حق در براو فشاند | بمقدار هر یک نصیبی رساند
جو نوری ازان شمع تحقیق تافت | ازان نور تابی بصدیق تافت
عمر نیز زان شمع تابی گرفت | بفاروقی دین خطابی گرفت
جو عثمان ازان بحر شد بهره مند | باهل حیا نام او شد بلند
جو حیدر ازان درج دریا دهد | ز در کرد دامان آفاق پر
کرم گسترا ذوقی ناتوان | بساید ترا دیت برآستان
مده خاطرش را بحرمان خراش | کدای تو باشد عطائی بپاش
مبین سوی نیک و بد کار او | بد و کار جون کار خود کن نکو
بفضل خودش رحمتی کن قرین | تو آخر نه رحمة العالمین
مران از در خود که درویش تست | بامید احسان تو پیش تست
در آمد بامید احسان تو | ازین پس دی دگنج ایوان تو

مدح سند الاماجد و سید الاکابر الشیخ محی الدین عبد القادر رضی الله عنه وارضاه عنا و لا حرمنا من برکاته آمین

من کودک ناتوان تر ز پیر | شدم در غرور جوانی اسیر
ز اغوای ابلیس تلبیس خو | بگرداب عصیان فتادم فرو

سیه مرد بودم بصف جدال — سیه رو شدم آخر از انفعال
نه رویی که زو رو نمایم بکس — نه پایی که پا بر کشم زین هوس
ز دام و بالم خلاصی نبود — مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمکشی زرد شد روی من — نه غمخوار من کس نه دلجوی من
چو تاری شدم ناتوان و نزار — دلم گشته همچون شب تیره تار
چو دیدم که روی و راهی نماند — بجز قطره اشک و آهی نماند
علی الله بر آوردم از جوش غم — بدرگاه سلطان والاهمم
شهنشاه دین عبد قادر که هست — ز هر دست عالم بدو زیر دست
بزرگ مهین و امام مهان — عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم امام هدا — که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده — سر قطب او تا و شامخ شده
هر آنکس که جان کرد بر روی سبیل — کشیدش ز دوزخ سوی سلسبیل
در ابرار مانند او نیست کس — در ابدال او بی بدل بود و بس
بکردار قطب سما از سمو — ولی او یکانه بود قطب دو
ز گرد رهش کور بینا نظر — بخاک درش مردمان سوده سر

غبار درش سرمهٔ چشم بود — زکحل صفاهان بصارت زد بود
ز طیغور در مرتبت بیشتر — ز معروف معروف بد بیشتر
از و بوالحسن گشته مشهور شهر — ز بوعمر از فیض او برده بهر
بحق پیشکان بوده در پیش او — چه بوبکر دوچه شبلی مدح گو
بسر پنجهٔ قدرت آن نامور — کشید از سبو کودکی را بدر
ز درگاه والای آن مقتدا — بقا را بقا و علی را علا
معین همه در حصول مراد — معین دیده در زیر پایش نهاد
چو احمد شد اقبال او بیشتر — ببالش فرو سود سر بیشتر
بدو چون بدیدش جهان صفا — وفا کرده میعاد خود بوالوفا
جهان کرم آشکار و نهان — ندید و نه بیند کسی در جهان
ببین سوی تغییری او چون نگر — بیفزود در دست حماد زر
نگوید کس از فضل خود برملا — جز او عبد رحمان طفسونج را
نهاده بزیر قدمهاش سر — چه شیخ بقا گیر و شیخ مطر
در افکند سر با نکو شر لی — بد و شیخ ابو مدین مغربی
بدرگاه حق یافت فضل عجب — ز تکریم او شیخ دین بونجیب

اشاره است بانکه حضرت روزی بزیارت شیخ معروف کرخی رفت و فرمود السلام علیک یا شیخ معروف و بعد چند روز باز رفت و فرمود السلام علیک یا شیخ معروف

از و چون بد او را ز جان معتقد | وصیت طلب کرده شیخ عدی
بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ | سر از جود او سوده شیخ شیوخ
نه پیوسته با فرقتش زین فریق | شده عبد حق در حقایق عتیق
بدو کرده شاه رسل ائتلاف | ز چو شیخ خلیفه نخستش خلاف
چو از کشف سر داد او را سرور | ز شیخ صدقه ز غم گشته دور
همی داشت با وی ز بس خوف و پاس | ادب شیخ حماد دباس پاس
شه زنده دل بود در ملک دین | از و زنده گردیده دین متین
براه تقرب ز روی صفا | روان گشته پی بر پی مصطفا
فلک چون زمین زیر پایش مدام | زمان هر زمان کرده او را سلام
ربود از عقاب خود آن آفتاب | ز شیخ ابوبکر و عباد تاب
چو در حل آیات بر زد علم | بزد تا چهل بطن آیه قدم
همی راند در عرصهٔ علم و فن | عقیل و حیات از کمالش سخن
چو سر حلقهٔ حلقهٔ علم بود | بجان احمد او را ستایش نمود
چو القای سر کرد بر اولیا | شده نامیم از درکش آن برملا
چو شد بوالمعالی فرد در ملال | از و بر ملا برده یکسر ملال

محمد او و صاحب جد شده | سر آمد بدین محمد شده

(ای محمد تقی ای ابوجعفر)

چو بشنید آن شاه دین رحیم | پراگنده حالی و افکاریم

دلم را ز قید المها رهاند | بشادی رساند و ز غمها رهاند

فروغ اندرین دیده کور داد | دل تنگ و تارم را نور داد

رهاند از عدو تا رسیدم بدوست | ازین پس سر بنده و خاک اوست

رهانید از عالم بکر و فن | رسانید در حضرت بوالحسن

محمدت امام صادق باقر زین عباد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسکری کالحسن والحسین فی الصفوت و الصفا سلمه الله العلی علی بالنبی واله الاطهار و صحبه الاخیار

زهی بوالحسن بحر جود و کرم | حسن در عطا بوالحسن در شیم

(ای علی النقی)

صلاح خلایق تمنای او | حدیث حسن رانده لبهای او

کلامش قبول اکابر بود | حدیث حسن را که منکر بود

توان یافت زود در همه انجمن | حدیث حسن در حدیث حسن

بدرگاه او هر که ره یافته | بخاکش سر مهر و مه یافته

بیک تاب روشن جهان میکند | بلی آفتاب آنچنان میکند

باهل نیاز و باهل نماز | باظهار جود و بافشای راز
بباریت بحر و بکاوید کان | بکاهید جسم و بغزوده جان
بکار شریعت کمر بر میان | بسر حقیقت امام جهان
هر آن قلب کز نور او تاب یافت | روائی ببازار احباب یافت
چو در بند تفصیل مجمل شده | از و عقدهٔ معرفت حل شده
بدلهای ما راز عرفان نهاد | همه سر سبحان به پنهان نهاد
کجا ملحدی بود در کشورش | ببرهان قاطع برید سرش
ز تشبیه رانده ز تنزیه حرف | ز تشبیه و تنزیه حالش شگرف
بتقریر تمثیل او مکتمن | چه برهان لم و چه برهان ان
همه عارفان در دبستان او | نوآموز طفل زبان دان او
همه خلق از وی معطر بود | مگر خلق او مشک اذفر بود
ایا انت فی کل حکم حکم | و فی کل فضل و بذل علم
تو آن آفتابی که اندر جهان | ز ظلمات غفلت نماندی نشان
ز اندازه بیرون بود جود تو | هدایت رساند بمقصود تو
برآورده شمشیر ارشاد را | بریدی سر اهل الحاد را

امام شریعت توئی در زمان
دلیل طریقت توئی بیگمان

بیان تو ضدها فراهم کند
که یارد که اضداد با هم کند

زبان رضا یتوای پر کرم
بلا را بلی گفته غم را نعم

بسایل چو خورشید زر میدهی
چو ابر بهاری گهر میدهی

اگر سایلت نیست بحر گهر
چرا کشتی آورد بیرون ز بر

جهانها کهن از تو دارد نوی
قوای کرم از تو باشد قوی

کسی را ندیدم درین روزگار
که چون تو کند شرع را استوار

همه بسته قیل و قال خود اند
فرو رفته اندر خیال خود اند

همه در خودی گشته بی پا و سر
ز خود با خبر وز خدا بیخبر

غلط گفتم این قوم دور از هدا
نه از خود خبردار و نی از خدا

ز تیر ضلالت جگر خسته اند
بارشاد مردم کمر بسته اند

سراسر فساد آشنا آمدند
باصلاح خلق از کجا آمدند

بحمد الله از دام تضلیل شان
برستیم و از قال و از قیل شان

دل از خلق بی جست و جو کرده ایم
سوی آستان تو رو کرده ایم

بکار گدایان و بخته باش
خطا را بپوش و عطا را بپاش

بذوقی نگاه کرم بیش کن　　تو شاهی کرامت بدرویش کن
سوی ذلت و خواری او مبین　　بخود بین به بدکاری او مبین
تو مرهم نه این دل افکار شو　　بکش در پناه خود و یار شو
بهر خیر و شر خیر خواهش تو باش　　پناهی ندارد پناهش تو باش
بیام فلک تا مه و خور بود　　فلک بر زمین سایه گستر بود
فلک باد در زیر پایت زمین　　نهاده بخاکت مه و خور جبین
جهان باد در سایه جود تو　　تو در سایه رب معبود تو
بخاک درت سروران سوده سر　　غبار رهت کرده کحل بصر
همه خسروان بنده فرمان تو　　بجان ذوقی خسته قربان تو

سبب تاسیس این اساس مرصوص کالسبع الشداد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

درین روزگار از هنر بوی نیست　　بهر دم وقار سخنگوی نیست
همه سر کشیده ز خط هنر　　در افتاده در خط شور و شر
بگرداب طول امل در شده　　بدام خطا و خطل در شده
بباطن چو دیو و بظاهر چو حور　　ز رضوان حق مانده اندر قصور

چو برزین دستان سوار آمده | چو زالی بود رستم شکار آمده
شب و روز مشغول لهو و لعب | گریزان از اصحاب علم و ادب
بدان را موافق بهر کار بد | بود جنس مایل سوی جنس خود
همه مایهٔ شور و شر در جهان | بخود رای خودسر در جهان
فرو رفته در کار فسق و فجور | ز راه عبادت در افتاده دور
بمیخانه ها خانه کرده مدام | خرابی در افگنده در خاص و عام
تو گفتی که جان نیست شان را بتن | اگر در بدن هست باشد بدن
چو خورشید سپهر چرخ برین | کشیده بر او تاد شمشیر کین
همه با هنر لیک آهوی شان | هنرمند را برده در غم کشان
بری از صواب و بگاه جفا | نکرده خدنگ خطاشان خطا
ز افزودن شان جهان کاسته | چو برخاسته فتنه برخاسته
وفا سوخته تیغ جفای شان | حیا کشته بر جای پرخاش شان
بگلهای گلهای آن مردمان | نه رنگ امانت نه بوی امان
برنگ بنفشه همه تیره روی | چو گل باغی و همچو مل تند خوی
چو زاغ کمان برکشیده نفیر | غرض جوی گردیده مانند تیر

کمر بسته از بهر جور و جفا　　نه روی وفا و نه راه صفا

همه عمرشان صرف در گفتگو　　بنحو و بمنطق نگردانده رو

بمیخانهٔ علم نگرفته جام　　ز تهذیب منطق نکرده کلام

ز جوی ینابیع ناخورده آب　　ز انوار مصباح نگرفته تاب

ز کنز دقایق نه نقدی بچنگ　　ز کشف حقایق نه بوی و نه رنگ

بحجت شفائی ز نور مبین　　نیاورده در دست حبل متین

نه نور طوالع مبرهن شده　　نه شرح مطالع مبین شده

ز بستان منهاج نگرفته بوی　　بتوضیح تلویح ننهاده روی

ندیده ز شرح حدیث انشراح　　ز فرط سقیمی بضبط صحاح

نه قاید براه عقاید شده　　نه قاصد بسوی مقاصد شده

چو بینی دم شان نه صافی بود　　نه کافی نه شافی نه وافی بود

نه حل کرده سر اشارات را　　نه فهمیده حسن عبارات را

بتحریر تقریر ناکرده روی　　ز تجرید تفسیر نابرده گوی

فرو بسته دام تفنن بغیث　　نه تفسیر برخوانده نی حدیث

ز صحبت وریشان نه بینی نشان　　حدیث حسن گشته متروک شان

ز سر لوایح همه بیخبر ... ز نور لوامع همه مستتر
کشیده ز دریادلان سر همه ... چو دریا بود شورشان همه
بمعنی و صورت همه زشت و بد ... بصورت چو دام و بمعنی چو دد
ازین مردمم خاطر آشفته شد ... هوای سخن از سرم رفته شد
نماندست اندر جهان جوهری ... چه باید برون داد در دری
نشاید چنین گوهر تابناک ... فرو ریختن بر سر تیره خاک
زمانه ازان درد و غم بر دمید ... که چون کور شد چرخ گوهر ندید
من آنم که شکر زبانی کنم ... بنوک قلم درفشانی کنم
منم شهریار جهان سخن ... بلند اختر آسمان سخن
درفشان چو دامان هند ... بگیتی ملقب بحسان هند
همه بهره مند از نوالم منند ... همه ریزه چین مقالم منند
سخن پرورانی که بی همسرند ... مرا در سخن بر دری چاکرند
ولیکن بیارم بدین علم و فن ... درافشاندن اندر بر در شکن
اگر گفت بد را به هم شود ... دگر نیک قدر سخن کم شود

حکایت غرضمندی که از زه کردن ناپسندیدگی چون کمان قامت خود را خم نمود

شنیدم که مردی هنرپروری — سخن گفت و بر دوش بر مهتری
چو در محفل آن شعر شیرین بخواند — کس احسنت بر شعر شیرین نراند
مگر ساده لوحی دهان برگشاد — بمدح و ثنائیش زبان برگشاد
برآشفت آن مرد روشن روان — بیفشاند در دامن از دیده خون
که ناگفتن آفرین اهل کار — از این آفرین به بر هوشیار
نگفتن غم جان محزون فزود — ز ناگفتن این گفتن افسردن فزود
هر آن شعر کافتد پسند عوام — همه خاصه داند که سست است و خام
در این سالها بهر این داوری — نراندم طریق سخن پروری
مرا تاکنون پنج و شش سال شد — که از شعر گفتن زبان لال شد
مگر بود اندر دل من نهان — که چون از سخن برگشایم دهان
طرازم یکی نامهٔ نامور — ز آغاز تا انتها در سیر
سر من بدین جرعه می بود مست — ولی اتفاقم نمیداد دست
ز گردش بسیجی این سبز طاق — در این مدتم دست داد اتفاق
کشیدم بشادی دل تنگ را — روان داشتم کلک شبرنگ را
ز نوک قلم در تر ریختم — بدامان دوران شکر ریختم

از این پس کاندر سخن بر زدم — بمیدان بدیه علم بر زدم

ازانجا بدیگر سخن تاختم — بمضمار چندی ز بدن تاختم

چو آن عشق نامه نمودم تمام — بعشق عینیه کشیدم زمام

نام کتاب است

فراغت چو دریافتم زان سخن — ز کیوان کشیدم بکیوان سخن

کنون خامهٔ من ز روی صفا — رقم میزند معجز مصطفی

بتحریر این نامهٔ جان نواز — که دارد درون راز اندر باز

طلب میکنم یاری از حق مدام — علیه التوکل به الاعتصام

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده — تن ناتوان مرا تاب ده

ازان آب روی مرا بر فروز — وزان آتش اندوه جان را بسوز

هذا ما سنح به خاطری لولدی فلذهٔ کبدی سید محمد غوث جعله الله قطبا علی فلک العلا و ادام طول حیاته ما دام القطب و تد السما بحرمت سید الانبیاء و الاولیاء و آله الابرار و صحبه الاخیار

شنو پند ای نور چشمان من — مسرت ده جان من جان من

چو از غوث نامی بود نام تو — هر آن شیوه کش غوث جوید بجو

چو با غوث داری ز نسبت درست — بجو آه از حسب آنچه او بار جست

چو از بوالحسن زادی و از حسن	بکن آنچه باشد بمعنی حسن
توئی آخر از عسکر عسکری	اگر بشنوی این سخن بشکری
دل خویش را صیقل از کینه کن	ز آئین اجداد آئینه کن
ز دست آنکه آئین اجداد داد	سر اندر پی بدنهادی نهاد
چو اصلت بزرگست و همت بزرگ	بشیری چه افسانه کردی بگرگ
در اجداد و امجاد یاری ببین	خداوند دنیا خداوند دین
به تیغ و قلم باش پیوسته چست	که این هر دو در دست اجداد تست
تو گر در سرش آتش نداری زشان	به بسم الله اکنون گشادی زبان
چه دانی که من خود چه میگویمت	بدین علم و فن خود چه میگویمت
ز علم و هنر چون گشائی نظر	بدانی چه گفتم ز علم و هنر
چه شیرین قفاعی برانگیختم	چه در در معانی فرو ریختم
چو بر خوانی این پند را از زدها	مکن هرگز از پند خاطر رها
ز ورزش لب خویش خامش مکن	بکاهل مزاجی فرامش مکن
بحق کش دل باطل اندیش را	مکن پیشه خود بپیشه بیش را
ز دوران حق دوری برگزین	زهجور مهجوری برگزین

بسهو آن کاران سست اعتقاد   زسهو دلی جست تا کی و داد
زائین سنت شده برکران   زقصد جماعت شده سرگران
همه چین بابروی و دور از عطا   بکین همچو تیر خطا بیخطا
نیاسوده از مردمی مردمی   زبس کژدمی تند چون کژدمی
شده بسته اندر جمال خیال   گرفته گرفته بر اهل کمال
نه بینی درین سرکشان بیش و کم   صفای ایمه وفای امم
ازین غمخوران زم خورای نیکنام   چو دام این دوان چه افتی بدام
زقول امامت نباید گذشت   زقولی که باید نشاید گذشت
هرانچه او بگوید بجان گوش کن   ازان مایه سرمایه هوش کن
بدین اقتدا گر قیامی کنی   سرانجام خود را امامی کنی
روی با سلامت بدار السلام   بروز قیام ازپی این قیام
مخور غم جهان گر زغم گشته بر   وگر میخوری غم غم دین بخور
بگلزار دین بر عنادل منه   عنادل صفت داد شادی بده
چو خاکی شو اندر ره دین زبون   بگو خاک بر فرق دنیای دون
بکیس از سر خشم نفرین مکن   وگر میکنی جز پی دین مکن

همین باش ز آلایش خبث دور — بظاهر طهور و بباطن طهور

ز جوی طهارت زلالی بجوی — سواد سویدای دل را بشوی

ز دنیای دون دامن دل بچین — ز غم در امان باش تا یوم دین (روز قیامت)

دلت را ز آهو بکش در تعب — هنر گر بچین باشد آنرا طلب

کسی را کز الحاد سر بر کند — ببرهان قاطع ببند از سر

بهر ملحدی کو بود یاوه گوی — میامیز و اندر پی او مپوی

از آن کس که خود را شمارد خدا — جدا شو که اینست راه هدا

بجز بندگی خویشتن را خوش مکن — خدا را خدا را فرامش مکن

چو آن خود نما خود نمائی مجوی — خدا بنده باش و خدائی مجوی

بدان تیره لاف صفای مزن — یکی دم دم آشنائی مزن

هر آن زر که آمد بچشمت درست — مشو غافل و پر محک زن نخست

محک تو شرع آمد از بهر آن — ز حال بدان باش آگاه بدان

هر آنکس که با شرع دارد خلاف — بزن بر سرش کز خلافت خلاف

صفای دلی اصل کثافت بود — اگر آفتاب است آفت بود

سخنهای گستاخ گویان مگوی — در اصحاب گستاخ کاری مجوی

ز قرب روافض حذر کن حذر مکن اندرین راه بی ره گذر

بدانند هر آنکس که حق بین بود که هر رافضی خارج از دین بود

میامیز ای زاده بوالحسن بهشتی نژادادهٔ بوالحسن

چو جد تو گردید سرکوب شان تو سرکوب شان شو نه درکوب شان

خود این زمره را غیر کافر مخوان بجز کافر نعمت حق مدان

ندارد بکفر صحابه شکی چه گوید ز اسلام او مردکی

ز بدسیرتی دست کوتاه کن بکار نکو روی در راه کن

مگیر از سر کبر آئین بد که هیچو نیرزد باهل خرد

نکوئی کن و نیکوئی پیشه باش باندیشه از هر بداندیشه باش

نخو دیگری مایل کبر باش که گر گندم آمد جوی خوانده باش

چو تیر از کجی پیشگان رم مکن قد خویش را چون کمان خم مکن

برنگ کمان با غرض خو مگیر به بند خود آور غرض را چو تیر

نه بینی که تیر از ضعیفان رمید سر خویش جز سوی پستی ندید

نیابند کان را مدد کار شو به بیچارگان چاره کار شو

بچشم کرامت ببین بیشتر ز دستم نزار ال توان بیشتر

بدان زال را ناتوان و نزار | که از سام و رستم برآرد دمار
چو سوزد دل او ز درد نهان | زبانش زند آتش اندر جهان
مبین گر خلایق ندارد کسی | که چون خالقش هست یاری بسی
زر و سیم درویش در دین نه | اگر هست وگر نیست در بین نه
کسی را که وام گران در پیش | کنی وام و از وام برهانیش
کرم کن بدرویش امیدوار | امید دل ریش او را برآر
ز بدخواهی مردمان سر بکش | نه نیک است بدخواهی از ابن بشر
اگر بد کند کس سر خویش گیر | بپاداش بد نیکوی پیش گیر
گر او همچو خود کاری ارد بجای | تو چون خود بکن ای پسندیده رای
بدی را نکوئی بپاداش باش | خطاپوش باش و عطاپاش باش
مکن روی چون زر پی سیم و زر | منال از پی مال ای پرهنر
بتسلیم میباش ثابت قدم | بلا را بلی گوی و غم را نعم
بدلجوئی بیدلان کار کن | بکم مایگان بذل بسیار کن
کسی را که بینی ز اندوه ریش | بکن مرهم ریش او لطف خویش
کسی کز خطر ناتوان شد تنش | تو اندر خطرهای او ایمن کنش

هرآنکس که بینی سوی غم رهش　　ز غم وارهان جسته ها للبش
چو یکدم رهایی ز غمگین غمی　　نه بینی بغمها غم یکدمی
کسی را که یاریش کردی نخست　　بدو باش تا آخر دم درست
مکن کار خود را بستی تباه　　که بگذاریش خوار در نیمه راه
بهر خار و خس دود و دوری رود　　برافروز دانگاه از وی رود
ترا دود چ نامداری بود　　کم از دود بودن چه عار
مکن کبر تا انکه گبر آشناست　　که با مردم کبر کبرت بجاست
بکین پیشکی سر مزن چون سپهر　　مکش روی از مهر مانند مهر
چو مهر از سر کین ندارد اثر　　بگردون گردان فرو سود سر
بسودن کسان چند بسیار کن　　اگر صد زبان بینی انکار کن
چو تندر که چون بخشش در کند　　تهی خویش و بیگانه را بر کند
نه دیو دیوانگیها مکن　　به بیگانه بیگانگیها مکن
بخویشان مشو از سر جهل پیش　　مبین سود خویش و مبین سود کم
هر آنکو مدارای خویشان کند　　پریشانی خود پریشان کند
بهر کس که دام است چون دانه باش　　حمایتگر خویش بیگانه باش

بهر کس مکش پیشه لطف بیش — که گردد از آن مرد بیگانه خویش

چو بیگانگی خیزد از بار تو — شود خویش بیگانه از کار تو

مشو نیز چون آتش تیز نیش — به بیگانه بیگانه با خویش خویش

شو از پیشه خاک پیشی مکن — به بیگانه و خویش خویشی مکن

کسی را که دریابی از باکیان — به بند از پی خنده او میان

مکن گریه چون خنده اش از کرم — که گر به باری بخندی تو هم

چو از خنده او را شوی دلنواز — بخنداندت ایزد کارساز

ترحم بحال شریران مکن — غضو منکری با فقیران مکن

بدلسوزی کس مشو تند و تیز — بجان شریران شراری بریز

به بدسیرتان همنشینی مکن — هنرمند را عیب جینی مکن

بغفلت پرستی چو مستان مباش — پرستار غفلت پرستان مباش

مکن آنچه ناکردنش به بود — مگو آنچه با دی زبانزده بود

غم کس بری حق برد هر همت — نهی مرهم ایزد نهد مرهمت

فقیر ار چه زشتست زشتش مخوان — نکوئی کن و بدسرشتش مخوان

چو بینی که اخلاق او بد بود — مکش نیکوئی و بدی صد بود

بنیک کن نظر بر صداو مکن | نکو گوی و کار بداو مکن
الهها ی آدرا برآور تمام | بری از الهها ی او شو مدام
برآور امل گر بخواهد امل | مکن بر الهها شن برگز عمل
ز کیفیت او خبردار باش | ز کیفیت کیف بیزار باش
بتعظیم فرمان خالق بکوش | ز رحمت بحال خلایق بکوش
همین است اصل نصیحت گری | ازان کت بری نیست باشی بری
ز تو کت خدا عمر بخشد دراز | نخواهم کز ینسان شوی کارساز
مدان خوردن این در خوشاب را | که زیرزد بدو در خوشاب را
گر این پند داری بخاطر تمام | سلامت بمانی ز غم والسلام
بیا ساقی آن مایه انبساط | بیاور و سرتازه کردان نشاط
که تازه شوم مست زاندازه بیش | بنوشم ز هر ما جراوست خویش

بیان اعانت عید رصفدر در نگارش این نگارنامهٔ جان برور

دلا چند باشی بغفلت اسیر | اتحسب انک جرم صغیر
دواوک فیک و لا تشعر | دواوک منک و لا تنظر
فمن کان یطلب اجلاله | فلم تک تصلح الا له

نصیحت معنی علی بن ابی طالب رضی الله عنه
انحسب انک جرم صغیر ... دواؤک منک ... فلم تک تصلح الا له

الیه تجرر اذا یالها ولم یک یصلح الا لها
چه داری بآئین غفلت بسیج که هیچ است و هرگز نیرزد بهیچ
به بند جهالت سرت کسر است درین سر همه عمر تو در سر است
چنان شیوه در آفرینش گزین که جان آفرین گویدت آفرین
کمر بند و در راه حق تیز شو سبکبار هستی سبک خیز شو
ز اشکال منطق کلامی مکن نه خام سودای خامی مکن
نه قانون بابیز دمقارن کنند نه تهذیب تهذیب باطن کنند
بجهل طبیعی مشو دل سیاه ز بحث الطبیعی براه اله
بملن کر بعرفان حق صادقی طبیعی و عقلی بیی منطقی
چه باید شدن از بنای مصر چو کلی بفهم جزئی منحصر
بکسب فواید سبک باش و بس بمفهوم فرضی چه داری هوس
به بند قضایا مشو بی فروغ که که هستی جوید وکه دروغ
خمش عنداز بن سیرت ناحقه کند سور طبع تو آخر بله
بصغرا و کبری چه داری خیال ز منطوق منطق نیابی کمال
چو شکل اول تو صاف آمد چو شکل دوم بر خلاف آمدی

چو شکل سوم اندرین گفتگوی / ز کلیت نیست رنگی و بوی

ازین اختلاف و ازین اتفاق / نیابد مهام دلیلت اتساق

بوضع متشکک درین داوری / ز برهان قاطع کجا بو بری

ز جنس رسوم و ز فصل ادات / کر گردد معرف بجنس صفات

قیاسات نگردد ز عقل و نهی / ز راز اخبار انشا بنشو و نما

خبر آنچه محتمل صدق و کذب بود

ز تحصیل کسبی ممکن گفتگوی / بدیهی بود چه بدیهی مجوی

ز دور و تسلسل جدا شو جدا / که کس زین تسلسل نیابد خدا

بتصدیق احکام دین باش تیز / براه تصور مشو جیست خیز

بنا بی شفا زین ضروب صداع / چو شکل چهارم بعید از طباع

ز تفضیل تمثیل بردار خیت / کر د درایت از خلف سازد رک

ز عکس و نقایض نیابی دفاق / نقایض کجا و کجا اتفاق

دلیل تو نبود براه شهود / ز برهان لمی و انی چه سود

عبارات او نیست جز پیچ پیچ / اشارات او خود نیرزد بهیچ

شفایش نه بخشد شفای سقم / اساسش نه بند و اساس حکم

ز حل عویصات او پا بکش / که کس از منافات او نیست خوش

ز علم حسابت چه فضل و کمال | کز و جمع گردد ضرب طلال
از و در ره راستی کی شوی | که آرد چو تنصیف در کجروی
بنقصان کشد در شهور و دهور | دلت را بکردار ضرب کسور
ازین در براه خدا روی نه | که راهی ز راه خدا نیست به
ز شارع بیاموز راه رشاد | بارشاد او باش پیوسته شاد
هر آنچه او بگوید بجان در پذیر | که جان گردد از تاب او مستنیر
با جرای احکام شرع متین | قصوری مکن تا نگردی حزین
ز رضوان حق سینه را بخش نور | که تا یابی از وی بجنت قصور
بدین بی قصوری که غفلت بهشت | برضوان حق یافت باغ بهشت
دل من ز آشوب این روزگار | در اندیشهٔ کار شد بیقرار
چو سودی ندیدم ز اهل هوس | سر من نشد در سر هیچکس
گذشتم ز منطق نجستم بیان | ز بحث کلامی شدم برکران
به بحث زبان جز زیان نیست هیچ | بقوم زبانی نگردم بسیچ
چه باید جگر از زبان سوختن | زبان از زبان بگسلاند دوختن
بگوشه نشستم برنگ بصر | نرفتم چو مردم ز خانه بدر

چو دیدم بسودا سواد الم ز اشعار گفتن شکستم قلم
ز اشعار در سر به شاید شدن ز نخ زن درین دریچه باید شدن
ز بس مو شکافی شدن همچو موی ندارد بجز کاهش از هیچ روی
ازین ظلمت انوار نتوان گرفت محاسن ز اشعار نتوان گرفت
نه بینی که با تیره روی دخان ازان بر فلک شد که شد بی زبان
بگردون ز با نور شه چین بود لقب مهر دارد همه کین بود
مشامم پری گشت از بوی شعر سر من نشد دام آهوی شعر
ز تقویم پارینه جستم کنار که تقویم پارینه ناید بکار
شبی چشمم از خواب خوش بسته بود ز هر کشمکش خاطرم رسته بود
علی ولی شاه بیدار دل بخواب اندرون شد مرا غمگسل
بگفت از کرم روی دارم بتو دو اکسیر فردا سپارم بتو
مقام تو از چرخ برتر کنم با کسیر کار تو چون زر کنم
چو بشنیدم آن نغمه دلستان دلم جست از پرده غم گران
پس چند روز آمدم در خیال که بیرون کشم دل ز چاه ملال
مزین کنم نامه در سیر که بخشد سوادش فروغ بصر

بدان مبتلم از اسفل السافلین — برم رحمت مر آسمان برین
توسل بدو جسته کاری کنم — ز ترس نوایب حصاری کنم
که تا مصطفی زانجهان پیشکش — شود از من دون بدکار خوشتر
بالطاف خود سرفرازم کند — ز خط خطیات بازم کند
براه سخن گرم جولان شدم — ز دریای خاطر در افشان شدم
مرتب شد این نامهٔ بس غریب — بتائید شیر خدا عنقریب
بدانستم آنکه که اکسیر پاک — نه بد غیر این گوهر تابناک
خدایش بعالم گرامی کناد — مرا نیز ازین نامه نامی کناد
هر آنکس که برخواندش روز و شب — دلش دور دارد ز رنج و تعب
ببین همسر ز حال تباه — چه روز و چه شب داردش در پناه
بدین نامه نامی ز فضل خود — فرو شویدم نامهٔ فعل بد
کرم بر چو من بینوائی کند — نه بیند خطا و عطائی کند
من خسته دل را به بخشد نصیب — ز حب خود و هم ز جنت حبیب
چه اینجا چه آنجا باکرام خویش — دهد بهره از خوان انعام خویش
برحمت دل خسته دارد قرین — بحرمت رحمة العالمین

بجنت فرستد بروز قیام / بهمراه احمد علیه السلام
من این نامهٔ نامی نغز را / که تر میکند دیدنش مغز را
بپرداختم از کمال هنر / بعهدی که از عیب شد مشتهر
ز بهر محب فتوت نشان / که دارد ز نامش مسرت نشان
جهان را وجودش حباب صواب / بزیر فلک چون فلک کامیاب
بدرک عبارات یکتای دهر / برمز و اشارات مشهور شهر
عبارات او از اشارات پر / اشارات او در لطافت چو در
زهی باقر صادق مرتضا / چو کاظم شده متصف از رضا
بود چون علی علم و فضلش جلی / دهاد ایزد او را مقام علی
ز هستی بود تا بعالم نشان / مبادا نشانش ز عالم نهان
مبادا دلش بی نشان از سرور / نشانش مبادا از دل خلق دور
بزندانکه عالم چار بند / برون باد از بند رنج و گزند
چو خورشید روشن مسلم ز غم / چو مه دشمن او بدق و درم
بیا ساقیا کاندرین روزگار / چو شب روز من تیره گردید و تار
در آن تیرگی نور و تابی بده / بماه تمام آفتابی بده

امام موسی کاظم رضی الله عنه

مقالهٔ اول در ظهور نور محمدی نوّر الله بنور الصلوة والسلام مرقده ام

فروغ عالم افروز آن شمس بازغ مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان گردانید و از دود دمان شب دیجور عدم دود بر آورد

گذارندهٔ دانای شیرین سخن
چنین راند آن خسرو دین سخن

که در بدو فطرت خدای مجید
بقدرت درختی عظیم آفرید

برو چار شاخ دل افروز کرد
دل از دیدنش بهجت اندوز کرد

چو آراست از دست قدرت تمام
مر او را درخت یقین کرد نام

گرفت آنگهی نور خیر البشر
بپیچید در پردهٔ دُرِّ تر

بدو شکل طاوس رخشنده داد
فراز درخت بلندش نهاد

به تسبیح بود اندر آن جای نور
بمقدار هفتاد الف از دهور

ز شرم آنگه آیینه برگشاد
مقابل بدان نور رخشان نهاد

چو طاوس در وی نظر تیز کرد
نظر سوی عکس دلاویز کرد

ز بس شرم از قدرت کردگار
بسجده فرود برد سر پنج بار

از آنجا بفرمان آن بی‌نیاز
بما فرض شد پنجگانه نماز

بطاوس آنگه نظر کرد حق
چکیدن گرفت از تن او عرق

و فی الخبر ان الله تعالی خلق شجرة ولها اربعة اغصان فسماها شجرة الیقین ثم خلق نور محمد فی حجاب من درة بیضاء مثله کمثل الطاوس ووضعه علی تلک الشجرة فسبح الله تعالی علیها مقدار سبعین الف سنة ثم خلق مرآة الحیاء ووضعها باستقباله فلما نظر الطاوس فی المرآة رأی صورته احسن صورة وازین هیئة فاستحیی من الله فسجد خمس مرات فصارت علینا تلک السجدات فرضا ثم نظر الله الی ذلک النور فعرق حیاء من الله فخلق من عرق رأسه الملائکة ومن عرق وجهه العرش والکرسی واللوح والقلم والشمس والقمر والحجاب والکواکب وما کان فی السماء ومن عرق صدره خلق الانبیاء والرسل والعلماء والشهداء والصالحین ومن عرق حاجبیه خلق امة المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات ومن عرق اذنیه خلق ارواح الیهود والنصاری ومن عرق رجلیه خلق الارض من المشرق والمغرب وما فیها کذا فی زبدة الانبیاء

از آن

ازان حق سراسر جهان آفرید
ملک را ازان خی که از سر چکید

وزان خی که از جبهه آمد فرود
نجوم و سموات پیدا نمود

همان عرش کرسی و لوح قلم
ازو آفرید و حجب نیز هم

مقامی که در آسمان آفرید
هم از دست قدرت ازان آفرید

ازان خی که از سینه زیر او فتاد
در خلعت انبیا بر گشاد

که تا رو شناس خلایق بود
پدیدار او خلق شایق بود

چه مرسل چه عالم ازان خی بود
شهید از وی و صالح از وی بود

ازان خی که بنمود زابرو شتاب
همه امت مصطفی یافت آب

بنجدین او هر که کرده نظر
بعالم شد از عقل و احسان سمر

همه مشرکان از خی هر دو گوش
باهنگ هستی نمودند جوش

همه کافران و همه دشمنان
هم از وی پدید آمده همگنان

ازان خی که از پا چکید این زمین
عیان کرده صنع جهان آفرین

پدید آنکه از امر پروردگار
بهشت و پس در یمین و یسار

بهر جانبی نور رخشان پدید
چو خورشید رخشان درخشان پدید

خود آن نور کور ابصور نمود
بمعنی زشیخین و ختنین بود

دگر باره در بند تعریج شد — بمقدار سابق به تسبیح شد
ازان نور تابنده رب مجید — همه نور پیغمبران آفرید
ز یاقوت قندیلی انکه بساخت — که یاقوت در کار او جان بباخت
پس آن نور را صورت پاک داد — بشکلی که در مرکز خاک داد
بقندیل بنهادش آن بی نیاز — بایستاد آن نور اندر نماز
بمقدار لک سال در گرد او — بگشتند ارواح تسبیح گو
بارواح فرمان رسید از جناب — که هر یک ببیند در آن نور تاب
ز شوق آن زمان جمله بیخود شدند — بنظاره نور احمد شدند
کسی را که افتاد بر سر نگاه — شد اندر میان جهان پادشاه
بجبهه هر انکو مقابل شده — در آفاق سلطان عادل شده
فتاد انکه را بر دو دیده نظر — شد از حفظ قرآن بگیتی سمر
هر انکس که ابروی او را بدید — بنقاشی افتاد و نقشی کشید
دو گوش انکه نگریست شد مقبلی — کسی کو زنخدان دید شد عاقلی
هر آن مردمی چشم بینا گشاد — به بینی مر او را نگاه اوفتاد
بعالم شد اندر طبابت علم — بعطاری افسانه شد نیز هم

کسی کو بدید آن لب سرخ فام ‌ ‌ بکار وزارت برآورد نام

کسی دیده بر حلقهٔ فم گشود ‌ ‌ که از روزه داری سر حلقه بود

بود خوبرو آنکه دندان برید ‌ ‌ بود صاحب آنکو زبان برگزید

بود واعظ آنکس که بنگریست حلق ‌ ‌ موذن هم آنگشته در جمع خلق

مجاهد کسی کو محاسن برید ‌ ‌ سر خود براه محاسن کشید

هر آنکس که دیده بگردن گشاد ‌ ‌ سر خود بکار تجارت نهاد

ببازو بدید آنکه او لشکریست ‌ ‌ مراو را بگردنکشان سروریست

کسی را که بازوی چپ دیده شد ‌ ‌ در آفاق جلاد گردیده شد

هر آنکس که بنگریست بازوی راست ‌ ‌ درای حجامت مرادی نخواست

کف دست ایمن ورا دیده ور ‌ ‌ بدید او ست صراف صاحب نظر

کف دست چپ آنکه منظور داشت ‌ ‌ ببقالی او خانه معمور داشت

بدید آنکه آنگاه بر هر دو دست ‌ ‌ سنجابیشه گشت و فرانست

شد از ظهر ایمن کسی بهره مند ‌ ‌ که در شیوهٔ نخل شد شهره‌مند

بود کاتب آنکس که انگشت دید ‌ ‌ بکار دگر خویش را زشت دید

همان کرد بر ظهر ایسر نظر ‌ ‌ که غیر صباغت ندید هنر

بدست یمین هر که بی رنج و درد | به پشت انامل نگاهی بکرد

ز آهنگری پیشهٔ خود نمود | نه خیاط گاه گاه بر عکس بود

هر آنکس که با بینداش داشت کار | بود عالم و مجتهد با وقار

هر آنکس که او جانب پشت دید | دل خود بکار تواضع کشید

به پهلو بدید آنکه غازی بود | شب و روز در ترکتازی بود

بدید شکم هر که شد دیده ور | بکار قناعت شده نامور

مصلی شد آنکس که زانوش دید | مراد دل خود در آغوش دید

سوی پا بدید آنکه صیاد شد | ز بند دگر کار آزاد شد

کف پا بدید آنکه شد تیز رو | مغنی شد آنکس که شد سایه جو

کسی کو نظر کرد و ننمود هیچ | سوی کفر دارد بگیتی بسیج

یهود و نصارا بد و شد تمام | بجز در جهنم نگیرد مقام

هر آنکس که هرگز نگاهی نکرد | بجز دشمنی سر براهی نکرد

براه عبادت نشد تیز هوش | بر غم خدائی بر آورد جوش

بجز خود سری هیچ کاری نکرد | بجز در ضلالت قراری نکرد

بجام خودیهای خود مست شد | در آن بیخودی ماند و از دست شد

بیا ساقی

بیا ساقی آن داروی خودسری | بمن ده که تا گردم از خود بری
شوم بیخود و از من و ما رهم | ازین خودسری وز خودی وارهم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت تا آخر ایام

چه فرخ زمان در زمان فساد | که آنجان عالم ز مادر بزاد
تهی بود بیجان جهان کهن | ز مولود او جانش آمد بتن
زیان جهان بود نابود او | ز مولود مسعود او سود او
گرفت این جهانِ نحوست پژوه | سعادت ز مولود آن پرشکوه
ز مولود او رسته هر مرد و زن | ز رنج کهن در جهان کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص | چو آن آبحیوان بدو گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر | چو خورشید روشن برآورد سر
چنین داد آن پیر نیکو سیر | باهل خبر زان شه دین خبر
که در وادی فاطمه روز و شب | یکی راهبی بود نیکو حسب
نکوکار و خوشخوی و شیرین کلام | ز عصیان گریزنده و عیص نام
در آوان مولود آن شاه دهر | همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکه میان شما | بزاید یکی کودکی خوش لقا

که هفت کشور شود آن او / عرب تا عجم بنده فرمان او
ببازوی نصرت بگیرد جهان / بود وقت مولود او این زمان
بران طفل کوزاد میشد بشهر / گذارش از و جستی آن دانشاهر
چو شد زاد آنشاه خورشید فر / شد از برج عبد المطلب بدر
سوی عیص دانا بشد تیز پو / گذارشگری کرد از حال او
بگفتا که این کودک داستان / همانست کز وی نمودم نشان
ازان پس بگفتش که ای خوش سخن / چه نامش نهادی بگو پیش من
بگفتا محمد نهادیم نام / بگفت ای نکوکار شیرین کلام
بتحقیق دانسته ام در شما / بسه چیز مولود آن طفل را
یکی آنکه دی شب نمود اخترش / که روشنگر خلق شد پیکرش
دیگر آنکه چون رو بعالم نهاد / بروز دوشنبه ز مادر بزاد
سیوم آنکه باشد محمد بنام / بدین نام خوانند اورا تمام
جهودی همی داشت در مکه جای / بسوداگری گشت بخت آزمای
در آنشب که احمد ز مادر بزاد / باهل قریش آمد آواز داد
که امشب بقوم شما مادری / بزاد است طفلی نکو منظری

بگفتند قوم قریش آن زمان
که آگه نئیم از وی ای کاردان

بگفتا که زادست نام آوری
که باشد درین عهد پیغمبری

بود در دو شانه نشانی بدو
در آنجایگه مجتمع گشته مو

چو قوم قریش از زبان جهود
شنیدند حالی که در پرده بود

ببردند او را از آنجایگاه
سوی مفرش مادر دین پناه

چو دیدار شه دید در جوش شد
نشان از نشان یافت بیهوش شد

بگفتا که رفت این زمان کسری
ز اولاد یعقوب پیغمبری

جهودی فغان اندر آن بر نهاد
برآورد در قوم خود کو نژاد

بگفتند افغان چرا میکنی
چه شد مر ترا کاین ندا میکنی

بگفت اختر احمدی عرصه داد
ضیا کو درین شب زمادر بزاد

روایت کند ام عثمان خاص
که میداشت با مصطفا اختصاص

که در وقت زائیدن مصطفا
بدیدم یکی نور ظلمت زدا

همه خانه زان نور پر نور شد
همه تیرگی زان سرا دور شد

بدیدم که نوار چرخ برین
در آنحال نزدیک شد از زمین

قریب آنچنان شد که بردم گمان
که افتد بفرق سرم این زمان

زبس نور زد اندر آنخانه سر — ندیدم ز تاریکی آنجا اثر
بگفت آمنه گاه مولود شاه — فروغی در آمد مرا در نگاه
قصوری که در جانب شام بود — از آن نور یکیک بچشمم نمود
برون آمد از من شهابی که مهر — بخون می طپید از حسد بر سپهر
چو افتاد از بطن من بر زمین — پر از روشنی شد سراسر زمین
بزائیدمش آنزمان تابناک — تن او ز آلایش و چرک پاک
بگوید شفا مادر ابن عوف — که بود اندر آنگه ز اهل وقوف
که از آمنه درد و دستم فتاد — بوقتیکه احمد ز مادر بزاد
شنیدم که گوینده در نهفت — تراحق کند رحمت آنکه بگفت
جهان روشن از نور او شد تمام — بدیدم در و چند ایوان شام
چو زینگونه شد روشنی زد شتم — بلرزید از هیبت او تنم
ز سوی یمین گشت نوری پدید — بچشم من آنکه که چشمی ندید
چو افزون شد از دیدنش هوش من — چنین آمد آواز در گوش من
که شخصی بکس گوید اندر نهفت — کجا بردیش جانب غرب گفت
در آنسو بهر بقعه بردیش — ز هر کشوری آشنا کردیش

درخشید نور الهی ز سیما | که شد خانه از تاب او تابدار
درو نیز با دیگری گفت کس | که اکنون کجا بر دلیش در نفس
بگفتا سوی شرق بردم شتاب | بهر بقعه دادم از او نور و تاب
بنزد خلیل الله آوردمش | بدست وی از دست بسپردمش
بماند از جمال وی اندر شگفت | دعا کرد و بر سینه خود گرفت
بگفت آمنه پیشم آمد شتاب | چو شش مه بشد از حمل آن آفتاب
نکو روی و گفت کای خوش سیر | ز خیر خلایق شدی بارور
چو او را برای محمد بخوان | نهان دار حال خود از مردمان
چو گردیدم از درد زه گوشه جو | نبود از زنانم کسی پیش رو
در آن وقت عبدالمطلب ز بام | بکعبه پی طوف شد تیزگام
به تنهاییم شد فزون ترس و باک | شنیدم یکی بانگ بس هولناک
ز بس هول آن بانگم از جا برد | توان تن و قوت پا ببرد
یکی طائر ابیض آمد به پیش | بسود آن زمان بر دلم بال خویش
چو بر دل مرا بال او سوده شد | دل آسوده و خوف فرسوده شد
بدیدم یکی شربت شیر خام | بنزدم نموده خوردم آنرا تمام

دل بیقرارم قراری گرفت   بماندم ازان حال اندر شگفت
چو از رنج و غم روی برتافتم   یکی نور در پیش خود یافتم
زنان پریچهرهٔ دلنواز   بقامت چو اشجار خرما دراز
بنزدیک من آمدند آن زمان   بحیرت در افتادم از روی شان
یکی گفت با من ازان انجمن   که بنود بجز آسیه نام من
دگر گفت با من بصد التفات   که نامم بود مریم ای خوش صفات
زنانیکه با ما رسیدند زود   همه حور عین اند و اهل قصور
برفت از سرم آن زمان عقل و هوش   که هر لحظه آوازی آمد بگوش
هر آواز افزون ز آواز بیش   فروماندم از سختی کار خویش
بدیدم یکی طرفه دیبای نغز   تری داده رنگ سپیدش بمغز
ز دل برده اندوه اندوهگین   فروهشته در آسمان و زمین
هم آنگاه مردان پاکیزه چهر   بدیدم میان زمین و سپهر
بکف هر یکی را یک ابریق سیم   فروزنده مانند دُرّ یتیم
رسید آنگهی قطعهٔ از طیور   که می یافت از دیدنش دیده نور
زبرجد منا قیر و یاقوت بال   همه حجره پر شد از ایشان بجال

زمین پرده برداشت حق از میان / ز پیش نظر تا بدیدم جهان
سه رایت نمودار شد مشکبی / بمشرق یکی و بمغرب یکی
ببالای کعبه یکی رایتی / که از قدرت حق نمود آیتی
پس آنگاه شد درد زه کم تر / بیفتاد ازمن گرامی پسر
چو گشتم بنظاره اش تیز بین / بدیدم که بنهاد سر بر زمین
بصد عجز در سجده سر داشته / دو انگشت سبابه برداشته
پس آنگاه ابر سپیدی شتافت / بپوشید او را که چشمم نیافت
شنیدم که گوید یکی آن زمان / ببریدشش ها بهر جانبی در جهان
بیایید وزین جاش بیرون برید / به بحر و بر و کوه و هامون برید
که تا رو شناس خلایق بود / بدیدار او خلق شایق بود
چه خلق صفی و چه عرفان شیث / لسان سماعیل گاه حدیث
شجاعت که حق نوح را بر کماشت / هر آن خلقی کش براهیم داشت
رضائی که اسحاق در کار کرد / جهادی که یوشع بکفار کرد
فصاحت که صالح بدو لب گشاد / هر آن حکمتی کان بلوط او فتاد
چو آن شدت وحدت موسوی / چه زهدی که بد سیرت عیسوی

چه صبری که ایوب را داد حق — چه عصمت کزان یافت یحیی سبق
چه طاعت که یونس بدو داشت نام — چه حبی کزو یافت دانیال کام
چه صوتی که در بند داود بود — وقاری کزو یافت الیاس سود
چه زوری که یعقوب را دست داد — سپارید او را و دارید شاد
پی غوطه دادن بریدایش زمان — بدریای اخلاق پیغمبران
پس آن ابر از پیش من دور شد — بدیدار او دیده پر نور شد
پس آنگاه پیچیده شد بدر زرنگ — میان حریری که بد سبز رنگ
ازان پاره سبز چون سبزه زار — فرو می چکید آب چون چشمه سار
ز گوینده کردم من آنگه گوش — که میکرد از سکونه پیشم خروش
نموده شد اینم گران تا گران — محمد بهر چیزی اندر جهان
نماند کسی از خلایق کنون — که از خط فرمانش آید برون
شود سایر کاینات از او — همه خلق عالم بفرمان تو
چو چشمم بروی‌اش نظر برگماشت — چو ماه شب چارده نور داشت
همه بوی خشک از تنش میدمید — بجای عرق مشک از وی چکید
ازان پس بدیدم سه کس رو نمود — بدست یکی ابریقی از فضه بود

گرفته بدست از زمرد دگر | یکی طشت از سبزه سرسبزتر
بدست سوم دیگر حریر سفید | که از مثل او بد جهان ناامید
بشسته تنش هفت باره ز آب | گرفتند در دست او آفتاب
برآورد خاتم یکی درمیان | ندیده چو او دیده مردمان
میان دو شانه سبک مهر کرد | درون حریرش بپیچید مرد
ربودند و در آورد در بازوان | پس آنگه بدستم سپردش روان
چنین راند عبد المطلب سخن | که بودم بر کعبه آنگاه من
زجا کرد کعبه که نصف لیل | بسوی مقام براهیم میل
پی سجده کرد از زمان سر فرو | بگوشم آمد بانگ تکبیر ازو
همی گفت حق پاک کرد این زمان | زمن رجس اصنام با مشرکان
ز غیب آمد آواز در گوش من | همی خواست رفتن ز سر هوش من
بدان حق که او کعبه را برگزید | بباشید آگه که رب مجید
مقام محمد نمود از کرم | مر این کعبه را قبله که نیز هم
هران بت که پیرامن کعبه بود | بیکباره شد پاره و پاره زود
هبل اندر آنجا بر روی او فتاد | ندا آمد احمد زما در نژاد

تولد چو کرد آن شفیع انام — بلرزید ایوان کسری تمام

بلرزید ایوان او یکسره — بیفتاد از آن چارده کنگره

نمانده بدریاچه ساوه آب — فرو مرد آتش بفیروز تاب

برآورد آن رود بی آب جوش — فتاده سطیح و ازو رفت هوش

فی الرضاعة وما یتعلق بها

بدو شیر داد آمنه هفت روز — پس آنگه ثویبه بصد صدق و سوز

ز بعد ثویبه حلیمه رسید — بصد مهر اندر کنارش کشید

بگوید حلیمه که از خشک سال — ز مویه چو مو گشتم از نا امال

در آن قحط کردم بمکه سفر — بما بود همره یکی ماده خر

ز بس لاغری گشته مانند کاه — چو گه گاه رفتن فتادی براه

دگر ناقه لاغر ناتوان — که یک قطره شیرش نبود آن زمان

من و کودک و زوج من هر سه کس — ندیده دل آسودگی یک نفس

نبوده بما قوت اندک و بیش — ز نا قوتی در پی قوت خویش

زنی چند و من از بنی سعد جست — بگردیدیم بد حال و سست

بقصد رضاعت ز طفلان نشان — بجستند و بردند شان تا کسان

برفتند چون در پی کار خود | بهر کودکی شد زنی مادر خود
بنزد محمد نیامد کسی | که اندیشه کرد از یتیمی بسی
ز جمع زنان غیر من زن نماند | ز طفلان بجز آن جان این نماند
بشوهر بگفتم که والله من | نخواهم که برگردم از راه من
بگیرم بهر راه خود کودکی | قناعت صوابت بر اندکی
بباید که گیریم طفل یتیم | که داند کزو زر بیابیم و سیم
مر این طفل را زود باید گرفت | چو در یتیم است شاید گرفت
دویدم رضیع خود ساختم | بکار وی از دل بپرداختم
بدیدم که در صوف چون شیر ناب | چنین است ملفوف چون آفتاب
ز رخساره اش نور لایح بود | ز تن فوحهٔ مشک فایح بود
بزیرش حریری بود سبز تر | بخواب اندر و آن گرامی گهر
رخ او فروزان صدرش تنشط | بخفتن برآورده بانگ غطیط
بغلطید در خواب خوش بر قفا | فتاده دل و جانش اندر قفا
شدم واله خوبی روی او | دویدم بجان و بدل سوی او
نشستم تماشاگر بدر او | نهادم کف دست بر صدر او

دو نرگس گشاد و تبسم نمود ‌‌ ‌‌ نگاهی بکرد و دل از من ربود

برون آمد از چشم آن ارجمند ‌‌ ‌‌ فروغی که تا آسمان شد بلند

بحیرت فتادم از آن نور و تاب ‌‌ ‌‌ زدم بوسه اندر دو چشمش شتاب

چو دیدم توجه بگفتار خویش ‌‌ ‌‌ گرفتم چو جان در کنار خویش

بدو دادم آنگاه پستان راست ‌‌ ‌‌ همه شیر از او خورد و دیگر نخواست

چو پستان چپ خواستم دادنش ‌‌ ‌‌ نمود التفاتی بسوی منش

از آنگونه بر یکطرف روی داشت ‌‌ ‌‌ پی طفل من آن دگر میگذاشت

چو بنمودم آن جان جان را بشو ‌‌ ‌‌ بسجده در افتاد در پیش او

گرفتم بهمراه خود شادمان ‌‌ ‌‌ ببردم بخرگاهش در زمان

نماند از فروغ رخ آن قمر ‌‌ ‌‌ بخرگه ما ز ظلمت اثر

بیمن قدومش عنائی که بود ‌‌ ‌‌ مبدل بآسودگی گشت زود

بر ناقه شد شوی من همچو تیر ‌‌ ‌‌ به پستان او دید برگشته شیر

بدوشید و خوردیم و گشتیم سیر ‌‌ ‌‌ بخفتیم بر جای خود تا بدیر

پس آنگه شبها نکردیم خواب ‌‌ ‌‌ نخفتیم تا گرم شد آفتاب

بگفت شوهر بشارت تراست ‌‌ ‌‌ که گردد همه کار زین طفل راست

نبینی که با وی دل آسوده ایم ‌‌ ازین پیش با رنج و غم بوده ایم

بدانم که این دولت رایگان ‌‌ بما در ترقی بود هر زمان

بماندیم در مکه ما چند شب ‌‌ چه خورسند روز و چه خورسند شب

بدیدم شبی نور پیرامنش ‌‌ دران نور پوشیده گشته تنش

ببالین او بود مردی بپا ‌‌ لباسش همه سبز چون گندنا

تبرسیدم آهسته گفتم نشنوی ‌‌ که خیز و ببین چیست در پیش روی

بگفتا خمش زانزمان کاین پسر ‌‌ بهر دیده داده نور بصر

باحبابا ازبس غم و رنج و تاب ‌‌ گوارا نباشد طعام و شراب

پس آنگاه هر صبح با رضیع ‌‌ بمسکن روان کردم مرکب سریع

برآمنه آمدم تیز پو ‌‌ همان لحظه بدرود گفتم ازو

مرا جان جان را گرفتم ببر ‌‌ سبک برنشستم بر آن ماده خر

چو کردم روان چست و چالاک گشت ‌‌ چو صرصر شتابنده بر خاک گشت

چو از ره رسیدیم تا کعبه زود ‌‌ سه سجده بر کعبه کعبه نمود

چو از سجده فارغ شد آن سجده ساز ‌‌ برآورد سر سوی گردون فراز

پس آنگاه در ره سبکتاز راند ‌‌ همه مرکب قوم ازو باز ماند

تعجب نمودند مردم از این — بدین لاغری چون بتاز و چنین
زنانیکه بودند همسر امین — زروی عجب کرده یکیک سخن
که این ای حلیمه بما راست گو — همانست کو بود در زیر تو
بسر می فتاد و نمی رفت راه — فکندت بروی زمین چند گاه
بگفتم که والله همان مرکبست — نه در مرده ریکی چنان مرکبست
حق از یمن این کودک عز داد — نمودش ازینگونه چالش نما
بگفتند او راست شان عظیم — کنون یافتی طالع مستقیم
شنیدم که میگفت آماده خر — کز آری مرا هست شان دگر
بجا مرده بودم مرا داد جان — عطا کرد در ناتوانی توان
ولیکن عجب از شما ای زنان — که در دشت جهیدند حالش زنان
ندانید هرگز که بر پشت من — نشسته است اینک رسول زمن
زسوی چپ و راست از راه هوش — وزان رهگذر میشنیدم بگوش
که هان ای حلیمه تونگر شدی — باقران خود این زمان سر شدی
بهر گله کآمدم از رمه — دو دیده برم گوسپندان همه
که میدانی ای زن رضیعت کدام — رسول خدا هست خیر الانام

در آن خشک سالی که در هیچگاه | نبارید آب و نروئید گاه
بهر جایگاهی که گشتیم مقیم | ز بس خوش همی شد چو دار النعیم
چو زان راه خفته فراز آمدیم | سوی خانهٔ خویشتن باز آمدیم
شد آن فقر و فاقه که در پیش بود | بر آسود جانیکه دلریش بود
بدانگاه ویران سراسر زمین | گیاهی نروئید اندر زمین
ولی گوسفندان باوقت شام | رسیدند از آنجا بسیری مدام
علف داده قوت بابدان ایشان | بر از شیر گردیده پستانشان
پس آنکه خوردیم غم تا بدیر | شب و روز بودیم از شیر سیر
چو دیدند عاقل زرمه | رمه برده با آن رمه هر همه
در آن بردن از کار بکشاد بند | بغرّود از بهر او گوسفند
باغاز نطق از لب تا بدار | بر آورد الله اکبر دو بار
از آن پس چو در بند آیات ماند | نخست اول فاتحه را بخواند
چو واکرد از بعد آن لعل لب | فرو خواند تسبیح در روز و شب
نکرده بجامه درون یکزمان | چه بول و چه غایط چو طفل کسان
بوقت معین بکردی مدام | چه بول و چه غایط بصبح و بشام

یعنی اول کلامی که از زبان مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم صادر شد این بود الله اکبر الله اکبر والحمد لله رب العالمین وسبحان الله بکرة واصیلا

یعنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم مانند طفلان دیگر در جامه بول و غایط نمیکرد بلکه بول و غایط کردن او را وقتی مقرر در صبح و شام بود

چو میخواستم شست و شوی تنش | بدی شست و شو بیشتر از منش

و آنگه که شد عورت او پدید | قرارش نماند و فغان بر کشید

بیک دفعتی باز پوشیدمی | بحفظ ادب چشم پوشیدمی

قصوری ز من گر در آن کار شد | ز غیب آن زمان ناپدیدار شد

چو رفتی گرفت آن گرامی تبار | ببازی نگشتی با طفال یار

که بازی از و کودکان میبرید | فغان از پی نجعه بر می کشید

که ما جز پی کارسازی نئیم | درین عالم از بهر بازی نئیم

به نشو و نما کار او بود راست | نه نشو و نمایی که اطفال راست

بیکروز بالیدی او آنقدر | که در ماه بالیده گردد دگر

بیک ماه بالیده جسمش چنان | که در سال بالد تن همگنان

بهر روز نورش چو آفتاب | ز ابصار مردم شدی در حجاب

دو مرغ سپید آمدندی فرود | شدندی نهان در گریبان او

ز بد خلقی و گریه بودی بری | بیرا ز نیکی و نیکویی یکسری

بهر کار کو عزم میخواست کرد | ز بس راستی از سوی راست کرد

بهر چیز کو داشتی دست خویش | همی گفت بسم الله آنگه به پیش

به تنها

به تنهائی او را نماندم بجای — که تا شد دو ساله بفضل خدای
شدم روزی از کار او بیخبر — روان با یکی شد ز خانه بدر
در آن فصل از گرمی آفتاب — روان سنگ خارا همی گشت آب
سراسیمه سر تاختم سوی راه — تن من بکاه و رخ من چو کاه
چو ره رفتم از بهر او اندکی — به پیش من آمد روان با یکی
بگفتم بهمراه او آن زمان — که از عقل و دانش نداری نشان
درین دم ز آتش فشان چون حریق — چرا بردی از خانه اش در طریق
از روزنه
بگفتا ز گرمی نبودش اثر — که شد سایبان ابر بالای سر
همی گشت بالای فرقش سحاب — شتابان بجای که کردی شتاب
پس از مدتی گفت با من چنان — که ای مادر مشفق مهربان
بدین گله پیوسته اخوان روند — از اینجا یکه در بیابان روند
چرا همرهشان نرانی مرا — درون سرا می نشانی مرا
بود کز تماشا نشاطی رسد — بجان و دلم انبساطی رسد
بشانه بسی گیسویش آراستم — دو چشم وی از سرمه پیراستم
ببر کردمش جامه در گلو — فکندم چو جزع یمانی فرد

بکندش ز بس کردن فکندش بچاه / که حق بس بود حافظم از هلاک
پس آنگاه همراه اخوان خویش / روان گشت و جان من از هجر ریش
زدر ناله زن حمزه فرزند من / که بشنیم وز آمد از بس حزن
که ما و محمد بهم بوده ایم / بری از همه رنج و غم بوده ایم
درآمد یکی مرد و از جاش برد / روانشد سوی کوه و بالاش برد
فکندش در آنجا که بر قفا / شکم بر دریدش بجور و جفا
رسیدم به پیشش تو حیران چه شد / ندانم من از بعد این آنچه شد
من و شوی زین گفت بیجا شدیم / روان جانب آن بیابان شدیم
بدیدیم بر کوه بنشسته شاد / نظر جانب آسمان بر گشاد
سوی ما بدید و تبسم نمود / به پیشش دویدیم از دره زود
بدادیم بر چشم و سر بوسه ها / که بادا فدایت دل و جان ما
گذارش چو جستیم از آن کوه قدر / خبر داد از حالت شق صدر
پس آنگه بسوی سرا آمدیم / بهمراهیش باز جا آمدیم
بگفت آنگهم شوی و دیگر کسان / که این را بجد و بمادر رسان
بترسیم کش اینچنینها رسد / مبادا که آسیبش اینجا رسد

درآنوقت بگرفتمش از سرای　　شدم در ره مکه میدان گرای

چو نزدیک مکه رسیدم ز دور　　شدم ایمن از حادثات دهور

بجای نشاندمش آنزمان　　شدم بهر کاری از آنجا روان

چو باز آمدم روز شانم نبود　　تنی ماند و جان جان جانم نبود

همی تاختم بهر او بیقرار　　که اندر یمین و که اندر یسار

دویدم بهر دشت و راغی از او　　نیامد بدستم سراغی ازو

چو تحصیل او یافتم مستحیل　　نشستم توان کرد از تن رحیل

بسر دست بنهاده می کاستم　　سراغی از آنماه میخواستم

چو کردیدم از بار غمها دوتا　　سبک پیری آمد بدستش عصا

بمن گفت چون دل حزین میکنی　　چه شد مر ترا کاینچنین میکنی

بگفتم محمد زمن یاوه شد　　بدو طاقت و تاب تن یاوه شد

بدو شیر دادم زمان دراز　　سوی مادر آوردم از خانه باز

بیاوردمش تا سپارم بدو　　زمن یاوه گشت و قرارم بدو

بگفتا بتو می نمایم کنون　　کسی را که باشد بدو رهنمون

بگفتم فدای تو جان منست　　درین کار تاب و توان منست

بگفتا بسوی هبل راه جو / که او هست آگه ز فرزند تو
بگفتم خمش وای بر تو مگر / ز فرزند من خود نداری خبر
در آن شب که از ما در آمد پدید / چه آسیبها بر بتان را رسید
بزور و رم کشان برد سوی هبل / بصد عجز شد پیش رو تا هبل
به پیرامن او بگشت آنزمان / پس آن واقعه کرد با او بیان
در افتاد آن بت همانگه برو / بتان سرنگون گشته برگرد او
ندا آمد از اندرون همه / که بر دست او هست خون همه
مبر نام او اندرین جایگاه / که گردد ازو حال ما پس تباه
هلاک شمن اند کاک صنم / ازو باشد ای در هلاک صنم
کجا ضایع او را گذارد خدا / نگهبانش او هست در جمله جا
چو غم را ازینگونه موجب شدم / بنزدیک عبد المطلب شدم
چو عبد المطلب سوی من بدید / تبه حالی و کاهش تن بدید
بگفت ای حلیمه چه شد مر ترا / که بینم ازینگونه مضطر ترا
نه با تو قرار و توان تن است / نه همراه تو جان جان من است
بگفتم که آسوده و شاد بهر / بد و آمدم تا بنزدیک شهر

چو نزدیک مکه رسیدم ز راه
نشانیدمش در یکی جایگاه

پی حاجت خود شدم از برش
ندیدم چو باز آمدم پیکرش

دویدم بهر جانبی همچو مست
ولی زو سراغی نیامد بدست

برآورد عبد المطلب نفیر
بکوه صفا رفت تازان چو تیر

ز دل رفته صبر و ز تن رفته زور
بیا آل غالب برآورد شور

قریش از همه جانبی تیز گام
به پیرامنش جمع گشته تمام

بگفتند کای سید ما چه شد
ترا باعث غم بگو ما چه شد

بگفتا که فرزند من گم شده است
بدو دل ز بر جان ز تن گم شده است

پس آنجمله گشتند همراه او
گرفته چه پیش و چه کم راه او

بمکه بهر شیب و هر تل شدند
ز اعلای آن تا باسفل شدند

ندیدند در دیدن آن گلستان
ز نور جمال محمد نشان

پس آنگاه عبد المطلب دوان
بکعبه درآمد نزار و نوان

بگردید پیرامن کعبه جست
هزاری رخ خویش از خون بشست

بنالید اندر جناب خدا
شنید اندر آنگه ز هاتف ندا

که ای مردمان اینقدر غم چرا است
محمد همه دم بحفظ خدا است

خدایی است او را که نگذاردش / بهر جا نگاهی نگه داردش
برآورد عبدالمطلب فغان / که بر گو محمد کجا این زمان
بگفتا بدشت تهامه خوش است / نشسته بزیر درختی گشن است
چو زینگونه بشنید شد در طریق / بد و ابن نوفل بره شد رفیق
بدشت تهامه چو دریافت فوز / بدیدش بزیر درختی ز موز
نشسته بزیر درخت آن زمان / همی چید اوراق از هر کران
چو واکرد چشم اندران تام / بگفتا که من انت قل یا غلام
برو دیدن نور و جان منم / بفرمود بادی محمد منم
ز عبدالله شد پدر نامور / مرا و است عبدالمطلب پدر
بگفتا منم جدت ای جان من / غبار رهت کحل چشمان من
بیک دم ربودش ز روی زمین / نشاندش بصد گونه در پیش زین
بمکه درآورد با جان شاد / زر و اشتر از حد فزون صد و داد
مرا نیز اکرام بسیار کرد / فزون از حد انعام در کار کرد
شدم با سعادت قرین زان زمان / بسوی بنی سعد بس شادمان
بیا ساقیا شادمان کن مرا / بیک جام می شاد جان کن مرا

آنحضرت صلی الله علیه و سلم

هوای شرابم ز حد در گذشت | پی آب می آیم از سر گذشت

مقاله سیوم در کفالت عبدالمطلب آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بعد وفات آمنه و سپردن او امر کفالت آنحضرت را بابوطالب وقت وفات خود و حالات دیگر

خود آنکس حق فرخ بدوران بود	که آن شاه دین را نگهبان بود
دل و جان نماید بکارش سبیل	بجان و بدل باشد او را کفیل ۲
بود در همه غم بدو غمگسار	ز هر غم غم او کند اختیار
کند عمر خود صرف تیمار او	ندارد دگر کار با کار او
بجان باشد آسایش اندیش او	اگر جان بخواهد کند پیش او
کشد گرد راهش بچشمان خود	فدا سازدش مال خود جان خود
بجز خوبی او ندارد خیال	بهر بد سگالش بود بد سگال
بروز و بشب رو بره داردش	ز آسیب دشمن نگهداردش
دهد دل چو جان را سپارد بدو	کفیلی در آندم گمارد بدو
ازینگونه در مرگ و در زندگی	بدو بگذرد از ره بندگی
گذارش گر حال آن دین فروز	گذارش چنین کرد از صدق و سوز

۲ بهر غم غم او یعنی غم او را از همه غم بیشتر باید داشتن بوده

حاصل شعر آنکه در حین حیات خود را فدای نفس آنحضرت
باید و در کار او خود را ایثار کند جان خود را فدای نفس
او کند یعنی وفات کند کفیل را بر او گمارد
تا بجای او حفاظت آنحضرت کند ۱۲

اما در حین حیات بنفس خود
کفالت آنحضرت کند و اما
بعد وفات بدست کفیل
کفالت او نماید ۱۲

که چون گشت شش ساله آن مقتدا — برفت آمنه از سرای فنا
چو کرد از جهان مادر او رحیل — شد از مهر عبد المطلب کفیل
شب و روز بر وی نظر داشتی — ز ابنای خود دوستر داشتی
بتعظیم او پیش میکرد جهد — نمیخورد بی روی او خل و شهد
همی رفت آن شاه اسلام کیش — بهر خلوت و جلوت او را به پیش
چو می آمدی از در آن کامیاب — برفتی بمسند نشستی شتاب
چو میخواستندی در آن دستگاه (خانه ای از) — ز روی ادب پایه دار دگاه
همیگفت عبد المطلب که هان — گذارید تا او نشیند بر آن
ز حق دارم امید از رحمتش — که از جمله برتر بود رتبتش
بجای رسد کز عرب هیچکس — نبود و نباشد بدان شان و بس
بگفتند بادی همه هوشیار — که از خصم فرزند را پاس دار
مشابه تر او را قدم از نشان — که بینیم با آن قدم بیگمان
که حق بنگرد دیده و دیده ور — ازو در مقام براهیم اثر
در آنسال عبد المطلب برفت — پی تهنیت جانب سیف تفت
چو از مکه آمد بشهر یمن — ملاقی شد آنکه بان ذی یزن

چو از دیدن هم بگشتند شاد | بدو وصف آنکه بشارت بداد

که از نسل تو آمد اندر عیان | رسولی که باشد در آخر زمان

چو در مکه آمد ز راه سفر | جهان دید از قحط زیر و زبر

شده عالمی بستهٔ غم از آن | بلب آمده جان عالم از آن

نبارید آب از فلک یکزمان | شده آتش آه بر آسمان

ز تاب هوا آتش اندر گداز | نمانده با برو دخان امتیاز

نبود بدامان پیمانه | بجز گوهر چشم تر دانه

از اینگونه در شهر تا چند سال | شب و روز بد عالمی در وبال

چو عبد المطلب چنان حال دید | ز ناله تن خلق چون نال دید

بدید از بلا گشته خلقی کرخت | بحیرت در افتاد زان کار سخت

درآمد ز ایمای هاتف بهوش | نشاندن شهنشاه دین را بدوش

سوی بوقبیسش ببرد از سرا | بزاری برآورد دست دعا

ببارید باران ز ابر آنقدر | که هر چشمه شاداب شد زرع تر

بخلق ارچه آن قحط تا دیر بود | ببارید آب و تلافی نمود

چو شد هشت ساله شه انس و جان | فرو ماند عبد المطلب جهان

ز عالم درآمد که گردد انتقال / برو رفته بد یکصد و بیست سال

چو از زندگی جز یکی دم نماند / ابوطالب زنده دل را بخواند

بگفتا مکش سر ز فرمان من / بدست تو بسپردم این جان من

نگهدار چشمان من پیش تست / بدین تن روم جان من پیش تست

بغفلت مباش این زمان روز و بر / مشو غافل از کار او هیچ گاه

بدارش از چشم بدخواه پاس / که از دست بدخواه دارم هراس

ز هر مردمی کن نگهبانیش / بهر رنج خواهی تن آسانیش

الا تا نرنجانی او را دمی / شوی غمگسارش چون بینی غمی

مشو بیخبر از وی ای باخبر / که تا بنود او را ز غمها خبر

سپردم بتو کارش ای مرد نیک / تو دانی و او والسلام علیک

چو عبدالمطلب ز عالم بتاخت / ابوطالب اندر غمش جان بباخت

از آنسان که گفتش پدر بیشتر / بجا آورید و از آن بیشتر

برون نامد از راه یاریگریش / که می بود آگه ز پیغمبریش

همی دید با تاج پیغمبر آن / چه کار بحیرا و چه دیگران

ولیکن نشد مومن از روی عار / تف نار را ز عار کرد اختیار

[illegible] اسلام او و ضعف [illegible] ۱۲

سوی کفر او همگنان رفته‌اند | با سلام او بعض از آن رفته‌اند
چه پیش از نبوت چه از بعد آن | بکار نبی کرد کوشش بجان
همی بود درگاه و بیگاه بدو | همی داشت او را نگاه از عدو
نمیخورد بی او طعام و شراب | به پهلوی خود کردیش جای خواب
نمیرفت بی او بجای درون | بدو بوده همره درون و برون
همه کارها کرد با وی رها | همی گفت در مدح او بیتها
در آنوقت کو بود او را کفیل | نکرد آسمان آب باران سبیل
برآمد ابو طالب اندر زمان | به پیش آمدش جمعی از کودکان
در آن کودکان شاه والاگهر | چو اندر میان کواکب قمر
چو آمد بصد زاری و صد نیاز | بر کعبه بو طالب کارساز
گرفت آنزمان دست آن بحر جود | به پیوست پشت وی از کعبه زود
پس او کرد ایما سوی آسمان | نبود آنکه از ابر جایی نشان
روان گشت از هر کرانه سحاب | ز اندازه افزون ببارید آب
لبالب شد از آب تالابها | روان گشت در رود دریاها
چو شد پنج و سی عمر آنشاه جیش | بنا کعبه را کرده اهل قریش

بدست خود آنشاه عالی تبار | بجا کرده سنگ سیاه استوار
چو پرداختندش درون و برون | شد آراسته کعبه با شش ستون
در اول که شد کعبه پرداخته | بدست خودش بو البشر ساخته
بنا اینکه پرداخت او را صفی | که فتنه نوح شد منتفی
ازان پس بفرمان رب جلیل | بنا کرد و پرداخت او را خلیل
پس آنگاه عمالقه ساختش | چو او رفت جرهم بپرداختش
بنا کرد آنگاه قصی بن کلاب | بنا کرد آنگه قریش از صواب
بنا کرد عبد الله ابن زبیر | ازان پس به نیروی بازوی چیر
خود این کار کش کرده آن مرد کار | بد از بعد هجرت شصت و چهار
بنا آخرین بار حجاج راست | ز هجرت بهفتاد و چار آن بناست
نبود است بنای جز این هشت بار | کنون هم بر آن نهج دارد قرار
بیا ساقیا پی قرار آمدم | بکار تو جویای کار آمدم
بده ساغر باده احمرم | که بر باد رفتست هوش سرم

مقاله چهارم در مقابله و مقاتله آنحضرت صلی الله علیه وسلم با ابوجهل بر جهل در ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیه سلم بهر آن لعین و کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم زبانی که شیرین بود ❊ ثناگوی آن خسرو دین بود

نه از سیرت کس سخنگو بود ❊ گذارشگر سیرت او بود

بر اندازه سخن در نزاند سخن ❊ سیر گوید و در نزاند سخن

ز طول سخن گر نجوید شمار ❊ کند مجملی از سیر اختیار

بشادی کشد جان خورسند را ❊ رقم بر زند معجز چند را

که تا هر دلی شاد و خورم بود ❊ بدین گوهر آفاق چون یم بود

گذارشگر داستان سیر ❊ چنین داد اهل خبر را خبر

که عمر نبی هشت و نه سال بود ❊ ولی پیر ارشاد اطفال بود

در آن عمر چون بود با کودکان ❊ برو کرد جان را فدا کودکان

بجان و بدل چاکر او شده ❊ بهر داد خواهی بر او شده

بدینگونه در صحبتش هر یکی ❊ شب و روز در خدمتش هر یکی

ابوجهل از رشک در ناله بود ❊ بعمر آن زمان شانزده ساله بود

بهر که پدر بود او را امیر ❊ همه خلق را حکم او ناگزیر

در آمد تنش رشک دامن گرفت ❊ بد و دشمنی کرد و دشمن گرفت

زر و سیم را صره بگشاد زود	همه کودکان را فراهم نمود
بنودند همراه آن شاه دین	فزون تر ز ده کودک خورده بین
چو عزم سواری همی کرد شاه	نهادی بدان همرهان رو براه
ابو جهل ازان غم بجان آمدی	برون با همه همرهان آمدی
بکردی بدان همرهان ساز جنگ	بر آن کودکان بر زدی چوب و سنگ
چو این ده دلیر از کمین خاستند	بپرخاش موکب برآراستند
لعین بسته دام خواری شدی	گریزان چو باد بهاری شدی
بهر بار کو ساز پیکار کرد	بکین آمد و کینه بر کار کرد
چو زینسو شدندی بکار ستیز	بیک حمله کردی گریز گریز
چو دیدند اهل هنر کار او	ملامت نمودند بر کار او
که با تست صد کودک نوجوان	به پیش محمد نداری توان
زده کودک افزون ندارد بجنگ	بیک حمله می برد از تو رنگ
بدین کودکان با تو گردید چیر (غالب)	ازوی گریزی چو روبه ز شیر
نباشد ترا تاب پیکار او	هزار آفرین باد بر کار او
چو بشنید نفرین برنا و پیر	بر آورد از خسته جای نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود — بهم کرد از کودکان چار صد
دگر نوجوانان زور آزمای — گرفت و شد آنگاه میدان گرای
بدان کودکان شاه دنیا و دین — در آمد بمیدان بر آن لعین
دو لشکر سوی یکدگر تاختند — سر آشتی از سر انداختند
زبس رایت جنگ بر داشتند — زبس کینه خوی بلب داشتند
زخون دلیران زمین گشت گل — بپهلوی شیران بسنبید دل
از ینسو هژبران چو بر خاستند — بدشمن زدند و صف آراستند
بتخت بزرگ و بسنگ گران — شکستند سرهای زور آوران
زبس آتش کین برافروختند — عدو را چو خار و چو خس سوختند
یکی حمله کردند چون شیر نر — دریدند صف بر کشیدند سر
هزاهز بمیدان هیجا فتاد — عدو اندران صدمه از پا فتاد
ز بس شعله سرگرمی رستخیز — چو زیبق شد اندر گریزاگریز
چو بکر بخت دشمن فراز آمدند — تعقب نمودند و باز آمدند
چو با نصرت و فتح دمساز گشت — بخانه شهنشاه دین باز گشت
چه برنا و پیر و چه خورد و جوان — بر او آفرین کرده از هر کران

چو زان رزمگه سوی خانه برفت — بصد دلخوشی شاد و باز برفت

ازین سو لعین رفت و حالش تباه — بصد خواری و ذلت از رزمگاه

چو در پرده محجوب شد شاه چین — شب تیره سر برکشید از زمین

بیاراست دلتنگ از کین مهر — ز انجم یکی انجمن بر سپهر

ابوجهل ملعون بصحن سرای — یکی محفل آراست از اهل رای

بدیشان بگفت از ره طیرگی — نیاریم کردن کنون خیرگی

محمد بدان کودکان نزار (خجالت) — ظفر یافت بر ما گه کارزار

بدین فوج بسیار از پا شدیم — یکی حمله آورد و از جا شدیم

خجل گشته بگریختیم از مصاف — خود او بود ثابت تر از کوه قاف

چو در مردمان شرمساری شویم — بباید که فردا بکاری شویم

فلانجاست سنگی بزرگ و گران — که باشد تر از وی نه زور آوران

بوقت سحر اندران جا شویم — در آنجا یکی محفل آرا شویم

چو محفل شد آراسته پیش و پس — بسوی محمد فرستیم کس

ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ — یکی مجمعی کرد باید سترگ

چو آید بر سنگ خارا برم — بزور آن گران سنگ از جا برم

ازان پس که بردارم او را بسر — بگویم که برداریش زود تر
تن او نزار است و بس ناتوان — فرو ماند از بار سنگ گران
نیارد که بردارد او را ز راه — خجل ماند و زرد گردد چو کاه
چو زینگونه در پیش اتباع راند — یکی را ز اتباع خود پیش خواند
که برخیز و پیش محمد شتاب — خبر ده ازین حال و بشنو جواب
حقیقت شنو رفت در پیش او — خبر دادش و گفت چیزی مگو
بفرمود آن سرور نامدار — دم صبح ایم تو دلشاد دار
برفت آنجوان و ببوجهل گفت — ابوجهل بشنید و آنشب نخفت
چو سلطان چین سر بجولان نهاد — هزیمت بفوج کواکب فتاد
ابوجهل از بستر خواب جست — بمیدان دوید و کمر را ببست
بیاراست محفل بنزدیک سنگ — که شادی فزودی بدلها تنگ
قریش و بنوهاشم و غیرشان — فراهم شده در وی از هر کران
چه خویشان آنشاه والانژاد — چه خویشان بوجهل بد اعتقاد
شد آراسته محفل دوستان — که غم را نماندی بدلها نشان
درآمد بمحفل شه کامگار — بدو بود بوطالب نامدار

همه کودکان دست در دستش ‌ ‌ ‌ برآراسته صف به پیش اندرش
درآمد ابوجهل نزدیک سنگ ‌ ‌ ‌ بسرپنجه برداشتش بی درنگ
چو برداشت از کبر سر بر کشید ‌ ‌ ‌ فغان بر شهنشاه دین در کشید
که برداشتم این گران سنگ را ‌ ‌ ‌ بیا پیش و بردار آن سنگ را
بفرمود آن شاه دنیا و دین ‌ ‌ ‌ خود از قدرت حق عجب نبود این
تو امروز بنموده زور خویش ‌ ‌ ‌ من این سنگ فردا بیایم ز پیش
بدو اینچنین گفت و با همرهان ‌ ‌ ‌ بدولت سرا شد از آنجا روان
برآشفت بوجهل بی عقل و هوش ‌ ‌ ‌ برآورد بر خسرو دین خروش
که ای ناتوان چون ترا زور نیست ‌ ‌ ‌ خمش دیده مردمان کور نیست
چه گوئی که فردا بیایم پگاه ‌ ‌ ‌ نه فردا بیائی درین جایگاه
بفرمود گفتار من زور نیست ‌ ‌ ‌ مپندار در دست من زور نیست
دم صبح آیم درین جایگاه ‌ ‌ ‌ ربایم من این سنگ را همچو کاه
ازین کار منکر هراسان مرا ‌ ‌ ‌ که کاری چنین نیست آسان مرا
چو زین گونه در گوش کرد آن لعین ‌ ‌ ‌ بخانه شد از پیش آن شاه دین
بدولت سرا کرد آن شه خرام ‌ ‌ ‌ بصد دلخوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا زر در سپهر / بیفتاد از آنجگه سنگ مهر
بجای فروزنده سنگ آسمان / بیفکند سنگ سیه در جهان
امام عجم رهنمای عرب / برآسود در خانه تا نیمشب
چو در خواب رفتند مردم تمام / بر سنگ آمد خرامان ز بام
ربودش ز جای و بصحرا فکند / گران تر از و سنگی آنجا فکند
چو افکنده شد سنگ بر جای سنگ / روان شد بدولت سرا بیدرنگ
بشادی سر بستر خواب کرد / به بستر بخفت و سر خواب کرد
چو بر جست مهر از کمینگر برون / فرس راند در صحن گردون درون
سیه سنگ شب را ز جا در ربود / باوج عدم گرد بیتاب زود
ابوجهل بدکیش از خواب جست / بر سنگ آمد چو سنگی نشست
برآراست محفل بر آئین پیش / ز بیگانه و آشنا و ز خویش
بمیعادگه بود در انتظار / که کی آید آن خسرو نامدار
شه دین و دنیا برآمد ز خواب / بمیعادگه کرد از آنجا شتاب
خرامان چو از خانه در راه شد / ابو طالبش نیز همراه شد
همه کودکان بسته صف پیش او / روان گشته از هر طرف پیش او

در این وعده که چون شه دین رسید / بر او ابوجهل ملعون دوید
که بشتاب دست این زمان بر گشای / بر این سنگ را همچو من در ربای
بفرمود احمد که ای پر فتن / تو بردار اول پس آنگاه من
چه لائق که بردارم او را ز دست / بیا پیش و بردار اگر زور هست
چو آمد بر سنگ آن بدسگال / ربودن ز قوت نمودش محال
بگفت این گرانسنگ سنگ نیست / یکی سنگ چون آن گرانسنگ نیست
فرو ماند از بار او زورمند / اگر هست الوند و پولادوند
فرشته نیارد که او را برد / بشر اینقدر سنگ از جا برد
بفرمود احمد مگر پیش من / ز راه تمسخر بگوی سخن
کمر بر کمر بند بگشای دست / در و حرف کن هر چه از زور هست
چو نتوانی او را ربودن ز جای / فرو مانی آنگاه پیشم در آی
بر اندیش اگر میان را ببست / بقوت در آن سنگ بگشاد دست
ز بس زور کرد از حد برون / سیه روی او سرخ شد همچو خون
ببرداشتن گرچه بنمود زور / ز برداشت او را و برداشت شور
فرو ماند در کار دگر دید باز / بر شاه دین آمد آن حیله ساز

که این

که این کار نی کار تست ذهن من ‌ ‌ ‌ نتواند درین راه جست ذهن من
بیا و بمقدار سنگی که بود ‌ ‌ ‌ یکی سنگ برگیر و بردار زود
بغرّید و احمد که ای سست خیز ‌ ‌ ‌ درین دم چرا نیستی چست خیز
ندیدم چو تو هیچ بی نام و ننگ ‌ ‌ ‌ فرومانده در کار سنگی چو سنگ
بدین زور با من نبردی کنی ‌ ‌ ‌ تو نامردی لاف مردی کنی
بلی نیستی همتراز وی من ‌ ‌ ‌ بیا و ببین زور بازوی من
چو این گفت آن سنگ را در ربود ‌ ‌ ‌ تو گفتی بدو سنگ بی سنگ بود
چو برداشت فی الفور سنگ گران ‌ ‌ ‌ سوی اوج پرتاب کرد آن زمان
همی رفت سنگ سیه بر هوا ‌ ‌ ‌ بحدیکه غایب شد اندر هوا
همه مردمان دیده وا ساختند ‌ ‌ ‌ بنظاره سنگ پرداختند
چو یک ساعتی راه بالا گرفت ‌ ‌ ‌ تنزّل ز اوج ثریا گرفت
فرود آمد آن سنگ از سوی اوج ‌ ‌ ‌ بچرخ هوا آشنا موج موج
چو آمد فرود دست احمد کشاد ‌ ‌ ‌ گرفت و بخاک افتادن نداد
همه خلق زینکار حیران شدند ‌ ‌ ‌ بران شاه دین آفرین خوان شدند
برآورد هر یک در آن جمع شور ‌ ‌ ‌ که کس چون محمد نباشد بزور

نیارد کس این سنگ برداشتن ز دد	که گیرد معلق چو آمد فشرد
بیک دست برداشت چون شیر مست	هزار آفرین بر چنان زور دست
خجل ماند بدگوی بد اعتقاد	ز بد اعتقادی زبان بر گشاد
که این کار سحرست و جادوگری	نه از زورمندی و زورآوری
یقین دانم او را نباشد توان	بجادو در بود است سنگ گران
اگر نیست باور درشتی کنیم	بباید که تا هر دو کشتی کنیم
بباید که فردا بصحرا شویم	دران جا که محفل آرا شویم
بکشتی گشائیم دست از کمین	بود ناتوان آنکه شد بر زمین
چو زینگونه بر گفت با خاص و عام	سوی خانه رفتند مردم تمام
بکاخ خود آن تیره رو شد روان	روان شد پیمبر چو او شد روان
چو آمد سوی خانه فیروزمند	ابوطالبش گفت از راه پند
که با آن تبه کار کشتی مکن	تو خود نازنینی درشتی مکن
فزونتر بود عمر بیش از عمر تو	بدین عمر با وی تقابل مجو
چو با پنجهٔ زورمندت کشد	مبادا که اندر گزندت کشد
بفرمود قادر بود ذو الجلال	که در یکدم او را کنم پایمال

من آنم که بادی درشتی کنم | بامداد حق قصد کشتی کنم
خدیجه چو زین قصه شد با خبر | بحیرت زمانی فرو کرد سر
ببو طالب آنگاه پیغام داد | که در وقت رفتن چرا داریاد
چو آن شاه آفاق والاتبار | کند بهر کشتی بمیدان گذار
روانه کنم جان خود را بدو | فرستم غلامان خود را بدو
چو از بهر کشتیش بینم روان | بهر دو چه کردم بدو پشتبان
یقین دانمش خاتم الانبیا | چرا یاری او ندارم روا
در آنجا که کشتی کند با عدو | برم محمل خویشتن را بدو
کنم تخت و مسند در آن جایگاه | نگهبانیش را گمارم سپاه
اگر دست یابد بشاه آن لعین | کشند و کنندش بزیر زمین
چو بوطالب این نکته در گوش کرد | بشادی دل خویش در جوش کرد
چو از جیب آن آفتاب بلند | شب کینه جو را بخاک او فکند
ابو جهل برخاست از مهد خواب | شد از شهر بیرون بصحرا شتاب
برآراست آنجا یکی انجمن | بجمع آمده اندرو مرد و زن
قریش و بنو هاشم و دیگران | ز هر جا بنی جمع گشتند در آن

خدیجه فرستاد رخت و سریر | دران جای دلکش شده جایگیر
همه چاکرانش بفرمان او | بهمراهی شاه دین راه جو
شه دین بوطالب و آن سپاه | درآن دشت تنگ برگشادند راه
همان کودکانی که با وی بدند | صف آراسته حمله در پی بدند
چو شد شاه دین جانب آن لعیز | برآشفت از دیدن شاه دین
برون آمد از بحر کشتی ز جمع | چو پروانه کو در افتد بشمع
درآویخت با شاه کشتی کنان | بدان نازنین تن درشتی کنان
چو در کار خود گرم دیدش آن | بزد مصطفا دست و برداشتش
سوی اوج بر تلب کرد آن زمان | بدانگونه کز چشمها شد نهان
چو اندر هوا ناپدیدار شد | همه خلق حیران یکبار شد
پدر مادر او ز حیرانگی | دویدند از راه دیوانگی
بپای شهنشاه عالی مکان | ببوسند سر کالامان الامان
چو بتوانی او را ربودن ز جای | فگندن از روی زمین بر سمای
توانی سلامت بجان داشتن | بفضل خودش در امان داشتن
امان ده که باشیم ما آن تو | بسال و بمه بنده فرمان تو

نیائیم از خط فرمان بدر　　نه پیچیم گردن تا هست سر
چو زینگونه گفتند با شاه دین　　نمودار شد در هوا آن لعین
همی آمد از اوج گردون فرود　　رخ او از آن صدمه کور و کبود
چو آمد ز بالا بنزدیک سر　　بجنبش درآمد آن شه نامور
رخش زرد دید و تنش ناتوان　　نهادش بروی زمین در زمان
چو دیدند مردم که بد حال شد　　تنش ناتوانا تر از نال شد
ببردند او را بسوی سرای　　نه او را خبر بود و نی عقل و رای
چو با نصرت و فتح دمساز گشت　　بدولت سرا شاه دین باز گشت
سوی خانه با کامرانی برفت　　بصد شادی و شادمانی برفت
بیا ساقیا آب گلرنگ ده　　مسرت درین خاطر تنگ ده
که تا دل ز اندوه و غم وا رهد　　بشادی رسد از الم وا رهد

مقاله پنجم ذکر توجه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن راهب در اثنای راه و جهل ابوجهل و آهن دلی آهنگر و جحود قوم جحود و مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه و طی مسافت ممتده در یک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربلندی دهد / بدو خلق را بهره‌مندی دهد
چو خواهد سر او بر اختر کشد / عنانش براه سفر در کشد
زجائی بجائی نماید شتاب / که تا خلق گردد ازو بهره‌یاب
همه گمرهان را کشد سوی راه / زایذای دشمن بود در پناه
کند کارها حسب دلخواه خویش / نترسد زخصم نکوهنده کیش
ای بد کیش
جهانی شود تابع فرمان او / چو شد آن حق حق بود آن او
نه در هیچ کاری هراسان شود / بر او کار دشوار آسان شود
گذارش گر حال آن شاه دین / چنین نقش برزد بکلک یقین
که در مکه بد یکزن کاردان / خدیجه بنام از نژاد مهان
نکوکار و دین پرور و هوشمند / بدولت بزرگ و بهمت بلند
خداوند گنجینه و مال بود / نه کس همسر او در اقبال بود
زر و سیم میداشت از حد برون / غلام و کنیز از شمردن فزون
تجارت همی کرد آن نیکنام / برفتی ازو قافله سوی شام
ز توریت و انجیل آگاه بود / وزان آگه از حال آن شاه بود
چنان یافته در کلام خدا / که نبود جز او خاتم الانبیا

اشاره به حدیث نبوی [illegible] ۱۲

بران وصف گویا فتی در کتاب … همی جست در روی زرد و صواب

(تورات ۱ و انجیل ۲)

باین کار می بود پرداخته … غلامان خود را تعین ساخته

شده بندگان سوی او راه جو … بیا نو خبر داده زاوصاف او

چو دیدند آن مردم دیده ور … مگس بر تن او ندارد گذر

ز سایه ندارد تن او نشان … شود ابر بر فرق او سایبان

ز غایط نشانیش نادیده کس … شود نرم سنگش ته پا و بس

چو غایط جدا میشود از شکم … شود غرق در خاک و گردد عدم

چو بهر تقاضای حاجت براند … نشانی ز غایط در آنجا نماند

برفتند و دادند او را خبر … خدیجه چو شد زین سخن با خبر

مدام خیالش فرو بسته شد … ز تیر هوایش جگر خسته شد

قرار از دل و دل برفت از کنار … همی بود در عشق او بیقرار

چو شد بیست ساله شهنشاه دهر … چو خورشید و مه گشت مشهور شهر

خدیجه در آنمدت آن نیکنام … روان قافله خواست کردن بشام

چو آن قافله روی در راه شد … ازین حال بوطالب آگاه شد

بروی پیمبر نظر کرد و گفت … که شد نوجوان بایدش خواست جفت

بسوی خدیجه شوم راه جو — کنم چاکر او را بنزدیک او

چو آن قافله باز آید ز شام — ز ر چاکری زو بگیرم تمام

بدان زر بخواهم یکی مه لقا — که باشد دل افروزی و دلربا

چو این گفت دست سپهر گرفت — روانگشت و انده ز دل بر گرفت

به سوی خدیجه روان گشت زود — بدو حال خود گفت و چاکر نمود

خدیجه این کرده بر مال خویش — سوی قافله راند شتر را ز پیش

به پوشیدگی بنده را بخواند — از ینگونه پوشیده با وی براند

که باشد محمد رسول خدا — جز او نیست کس خاتم الانبیا

مپیچید گردن ز گفتار او — مباشید گستاخ در کار او

نمایید غافل از و هیچگاه — مدارید با وی ادب را نگاه

هر آن معجزی کز وی آید عیان — همه بر نگاری و داری نهان

همین کار در گاه و بیگه کنی — چو آیی از آن حال آگه کنی

ابوجهل را نیز خواند آن زمان — بدو کرد همره دگر مردمان

سپرد او بدو قدری از سیم و زر — روان کردشان که به راه سفر

پس آنگاه آن قافله آن او — نبودند الا بفرمان او

همه اهل آن قافله آن او — نبودند الا بفرمان او
بهر ره که رفت او برفتند زود — بهر جا که گفت آمدندی فرود
ابوجهل پرجهل را جان بسوخت — شرار حسد در دلش برفروخت
ز تبعیتش چند اهل عرب — بگفتند از بس حسد کای عجب
خدیجه بدان عقل و دانش که داشت — حکومت بدست محمد گماشت
بدین خوردی او را زما برگزید — بسوی کهن سالی ما ندید
حکومت بدو داده در کارها — بفرمان او کرده هر کار ما
شرار حسد در دل افروخته — بجو و گفتند زینگونه و سوخته
خصومتگری کرده با وی نهان — ولیکن بفرمان او هر زمان
قضا را دو راه آمد اندر نظر — یکی زان دو ره بود نزدیکتر
ولی راه دور از خطر بود پاک — در آن راه نزدیک خوف هلاک
بفرمود شاهنشه نامور — که رفتن نشاید براه خطر
ره دور را قطع باید نمود — فروشیم کالا و آئیم زود
هر آنکس که راه خطر پیش کرد — بنقصان دل خویش را ریش کرد
پراگنده دل گردد از بس درنگ — زیان باشد او را نه سود و نه رنگ (نفع)

شود از خسارت دل او حزین — خدیجه چه گوید چو بیند چنین

زیان ۱۲

ابوجهل ملعون فغان برکشید — که در راه نزدیک خواهم دوید

بشام از تو خواهم شدن پیشتر — فروشم متاع خود آنجا بزر

چو آیم بمکه در آئی بشام — به بدنامی آخر بود انصرام

مرو گفت احمد اگر میروی — پریشان شوی و پشیمان شوی

ابوجهل از جهل نشنید و رفت — در آن راه بیراه گردید و رفت

بهمراهی آن لعین چند کس — در آن راه شر سر نهادند و بس

چو بوجهل را سر سوی جهل یافت — در آن راه دور آن شه دین شتافت

همی راند منزل بمنزل چو مهر — باهستگی همچو دور سپهر

در آن راه بُد راهبی نیک مرد — ز ترس خدا روی او گشته زرد

چو کوهی براه خدا پر ثبات — ز شش صد گذشته زمان حیات

ز شوق همیشه دلش بیقرار — کشاده نظر در ره انتظار

چو آن قافله بر سر او گذشت — سوی مصطفی دید و دلشاد گشت

چو بر فرق او سایبان ابر دید — ز مهرش دل خویشتن بی صبر دید

براه آمد از معبد خود برون — بگفت السلام ایها الراحلون

شب اینجا بمانید جای شماست — درینجا فقیر از برای شماست
شما مرهم زخم جان منید — یک امشب همه میهمان منید
پذیرفته از وی قریش و عرب — بر آسوده از رنج راه و تعب
روان گشت زاهد بسوی سرای — که تا شطر مهمانی آرد بجای
چو آراست خوان خوردنیها نهاد — طلب داشت شان او رفتند شاد
بجا ماند آن شاه فیروز بخت — بکار نگهبانی مال و رخت
چو رفتند در پیش عابد تمام — بپرسید آن عابد نیک نام
که شاه شما چون نیامد برم — نیفگند ظل کرم بر سرم
بگفتند آنجا نماندست کس — یکی کودکی از قریش است و بس
نشسته است تنها در آنجایگاه — که تا رخت و بنگاه دارد نگاه
بگفت او نه طفلیست شاه شماست — بهر رنج و هر غم پناه شماست
درین کار مطلوب من بود او — طفیلی شمائید و مقصود او
چو این گفت با جمع بیرون شتافت — بزیر درختی مر او را بیافت
ز بس کهنگی خشک بود آن شجر — ز یمن قدومش شده سبز تر
چو آمد روان پیش آن شاه دین — بگفت السلام ای رسول امین

تو سر حلقهٔ حلقهٔ انبیا | تو سر زمرهٔ زمرهٔ اصفیا
ز بهر توام روز و شب بیقرار | گشاده بره دیدهٔ انتظار
صفتهای تو گفته با من تمام | ازین پیش عیسی علیه السلام
بفرمود با بنده آن مقتدا | محمد بود خاتم الانبیا
پس ششصد و چند سال آن رسول | کند اندرین جای خرم نزول
درختی که خشک است در زیر آن | نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایهٔ ابر بر فرق او | خوی اوست چون مشک اذفر ببو
بود طلعت او ز گل تازه تر | بکس [خالص] را نباشد بر او گذر
درین ره گروهی ز سوداگران | در آید سر آمد [سردار] بود او دران
هر آنکس که هست این نشانها درو | فدا کن دل و جان خود را بر او
بمهمانی او را بری در سرای | بقصد تو کش از دل زبان بر گشای
چو شد در شهادت زبان تو باز | بهان وقت مرگ تو آید فراز
به تجهیز و تکفین نوازد ترا | به بیچارگی چاره سازد ترا
ز لطف التفاتی که دارد بتو | نماز جنازه گذارد بتو
بدست خود آن رحمت عالمین | نهد آن زمانت بزیر زمین

چو خوشنود کردی بدیدار او | بصد شوق از من سلامش بگو
ز عیسی نشانی که بشنیده ام | هویدا بذات تواش دیده ام
بحمد الله از بخت مسعود خویش | رسیدم بمطلوب و مقصود خویش
لقای تو زین چشم تر یافتم | مراد دل خود به بر یافتم
قدم رنجه فرما بکاشانه ام | ز رخ شمع افروز در خانه ام
کرم کن برین خسته ناتوان | که تا ناتوانی شود با توان
چو بشنید از ینگونه آن شاه دین | از آن عابد زاهد حق گزین
بمهمانش برفت و بخوان نشست | چو پرداخت از خوردن و دست شست
به پیش آمدان زاهد کاردان | شهادت بلب راند و بسپرد جان
شد آنمرد بیچاره را چاره ساز | بهم بر تکفین و دفن و نماز
چو از کار او گشت پرداخته | سوی شام خود را روان ساخته
در آمد بشام آن شه نامور | تو گفتی بر آمد مهر در شام سر
در آنکه که در شام محمل کشید | بنو د آمده آن لعین پلید
همه خلق ماندند اندر عجب | بجهل ابوجهل اندر غضب
بگفتند در قافله خاص و عام | که شد راست قول محمد تمام

چو بفروختند آنهمه بار راه　　خریدند اشیا ازان جایگاه
در آنوقت بوجهل آمد خجل　　ز بد کردهٔ خویشتن منفعل
متاعی که با خویش آورده بود　　چو بفروخت آنکه زیان شد نه سود
چو بهر خریدن دویدن گرفت　　در آنکار محنت کشیدن گرفت
کسانیکه بودند با دین پناه　　کمرها ببستند بر عزم راه
بفرمود زین کار دوری کنید　　مروت نباشد صبوری کنید
نشاید که وا ماند از ما رفیق　　نباشد ازینگونه شرط طریق
همه همرهان را ملامت نمود　　ز بهر ابوجهل اقامت نمود
بر خیمهٔ آتشه نا مور　　دکان داشت آهنگری خیره سر
جهود تبه سیرت بدسرشت　　بکردار زشت و بگفتار زشت
یکی روز آن شاه اقلیم جان　　ز خیمه شد و نشستش اندر دکان
برآورد خاییسک حداد گرم　　که تا زو کند آهن سخت نرم
بسلطان دین گفت زینجا بخیز　　بسوزد تنت زین شررهای تیز
بدو گفت احمد تو باکی مدار　　که البته بر من نیفتد شرار
بزد پتک بر آهن گرم تاب　　شراره ز هر سوی شد در شتاب

ولی زان طرف کان شنیدن نشست | شراره در آمد ز آهن بجست
هر آنکس که و رسته ز آتش جهان | کجا باشد او را ز آتش زبان
چو آن کافر آتش آنجال دید | بینداخت تیغ و فغان بر کشید
برآورد و اندر جهودان نفیر | که آمد نبی زمانِ اخیر
جهودان شنیدند واز هر طرف | دویدند در پیش او صف بصف
بگفتند کورا بود مهتری | کند دعوی کار پیغمبری
ستانند ز ما جزیه در وقت خویش | براندازد آئین ما را ز پیش
جز او نیست کس کو پیغمبر است | که ایمن ز سوزیدن آذر است
همان به که او را بزندان بریم | رهیم از غم آنکه فرمان بریم
براندازد او دین ما از جهان | بباید که او را کشیم این زمان
چو زینسان بگفتند و با هم شدند | بنزد یک احمد فراهم شدند
همه چاکران خدیجه ز راه | دوان آمدند اندر آن جایگاه
بگفتند کاین هست مردی یتیم | بدین قافله گشته با ما مقیم
ازان خدیجه چه ما و چه او | درین کشور از حکم او راه جو
ز مکه روان قافله سوی شام | ز بهر خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین فتنه برپا کنید — بما برچنین شور و غوغا کنید
شود راه مسدود بر قافله — درینجا نیاید دگر قافله
چو گفتند آنمردمان اینچنین — برفتند آن کافران لعین
چو بخرید بوجهل کالا همه — روانشد بناه همه با همه
نمودند منزل بمنزل شتاب — و دیدند ساحل بساحل جواب
درختی و کوهی که در راه بود — بگفتی برآنشه سلام و درود
چو فارغ شدی از درود و سلام — بگفتی بدو کای شفیع انام
شب و روز بودیم افکار تو — رسیدیم اکنون بدیدار تو
امین زمانی امان زمین — رسول خدا شافع مذنبین
کسی کز تو پیچید سر دون بود — کسی کز تو رخ تافت ملعون بود
همه مردم قافله روز و شب — فرو مانده زین حال اندر عجب
چو بوبکر ازینگونه اعجاز دید — شمردش رسول و بدو بگروید
ابوجهل گفت این ز جادوگریست — نه اسباب اثبات پیغمبریست
بهر جا که دیدی ز معجز نشان — باثبات جادو گشادی زبان
روان قافله چون ز راه دراز — درآمد بنزدیک مکه فراز

پس انکه منزل بمنزل براند
از و مکه قدر ٣ منزل بماند

دران جا فرود آمد آن قافله
که تا یابد آسودگی راحله

درانجا بگفتند مردان راه
که نتوان گذشتن ازین جایگاه

بنزد خدیجه فرستیم کس
همان کرد باید که او گفت و بس

چو دادند باهم قرار اینچنین
سپردند خط در کف شاه دین

بدو داده ایک اشتر لنگ را
بره گرم کردندش آهنگ را

بر آن اشتر لنگ بنشست شاه
روان شد سوی مکه زانجایگاه

ندانست ره خسرو شاد بهر
بصبح ابفتاد از راه شهر

شتر از رهش در بیابان کشید
بحیرت فتاد و بهر سو دوید

در آنحال روح الامین تیزگام
بشکل عرب کرد در ره خرام

درانکه نبود احمدش روشناس
ندانست او را ز روی قیاس

چو آمد بر احمد آواز داد
که چون میروی و چه داری مراد

بفرمود آن مرد آگاه را
شه دین که گم کرده ام راه را

عنان شتر در گرفت آنزمان
روان شد در آن ره چو تیر از کمان

بکم از ساعتی راه را در نوشت
ز رفتن فرو ماند و استاده گشت

بنه گفت اکنون اینک نگر — نمودار شد مکه زر و گهر

چو این گفت شد ناپدید آن عرب — فرو ماند آن شاه دین در عجب

روان کرد اشتر سوی مکه راند — بنزد خدیجه شد اشتر نشاند

فرستاد خط را چو او بر گشاد — بتاریخ دید و بحیرت فتاد

بگفتا از آن که گشتی روان — ز ساعت فزون نیست تا این زمان

سه روزه ره از اشتر ممتحن — چگونه بریدی در اندک زمن

بگفت آنکه ای آنشه نامور — بدو آنچه رو داد در رهگذر

خدیجه چو بشنید آن سرگذشت — عجب کرد زان داوری درگذشت

سپردش خط و گفت رو بازجای — بدادش یکی اشتر بادپای

ز مکه بردن آن هیون را براند — بدانسان که باد از تکش بازماند

از آن حرف بر لوح راه دراز — همی بست صد نقش سرعت طراز

همان پیر مرد عرب در رسید — مهار شتر در گرفت و کشید

چو شد ساعتی در ره آن هما — به پیوست با قافله مصطفا

چو آمد بر قافله شاه دین — ابوجهل دید و بگفت آن لعین

که سوی خدیجه محمد شتافت — ز ره باز گردید چون ره نیافت

[illegible] ۱۲

بفرمود ابوبکر پاکیزه خو
شتر لنگ بد وقت رفتن بدو

کنونش بود اشتر گرم تاز
یقین است کز ره نگردید باز

خدیجه بستد اشتر لنگ را
سپرد اشتر گرم آهنگ را

ابوجهل گفت این سراسر دروغ
بر عقل و دانش ندارد فروغ

ازان وقت کو شد درین ره روان
ز ساعت فزون نیست تا این زمان

چگونه بیکساعت این ره نوشت
در آنجا رسید و دگر بازگشت

چو در قافله آمد آن شاه دین
بینداخت نامه ز کف بر زمین

چو خط خدیجه بدیدند خلق
سر اندر گریبان کشیدند خلق

بگفتند کاین طرفه حالی بود
نه کس را درین ره مجالی بود

نراند در اهل جهان هیچکس
چنین راه شش روزه در یکنفس

کجا کس برین کار قادر بود
که این آمد و رفت نادر بود

بخواندند خط آنکهی زودتر
بتاریخ دیدند اهل نظر

ز ترقیم آن تا زمان ورود
یکی ساعتی از زمان رفته بود

لعین کاینچنین دید حیران بماند
خجالت کشید و پشیمان بماند

ابوبکر صدیق تصدیق کرد
ز تقلید ره سوی تحقیق کرد

چو شد قافله دور از آنجایگاه | بنزد خدیجه درآمد ز راه

خدیجه زر چاکری آن زمان | بهر چاکری داد و کردش روان

باحمد از آن زر پشیزی نداد | بخانه روان کرد چیزی نداد

برآشفت بوطالب کامیاب | بسوی خدیجه برفت از عتاب

چو از خانه در راه شد خشمگین | بدو گفت همراه آن شاه دین

چو بر در رسیدند شان ز انجواند | درون سرا و بکرسی نشاند

بگفت از برای چرا آمدید | چه خواهید و چون پیش ما آمدید

ابوطالب آنگه زبان برگشاد | بگفت ای نکونام روشن نهاد

بهر کس زر چاکری دادهٔ | نه چیزی بر ما فرستادهٔ

زر هر یکی دادهٔ از کرم | تهی دست آمد محمد برم

تو ما را مگر دیدهٔ مختصر | ندادی از آن روی نه سیم و نه زر

همی خواستم کز زر چاکریش | بخواهم زنی تا کند دلبریش

جوان شد ضرورست زن خواستن | پی او یکی گلبدن خواستن

خدیجه بدو گفت کای نامدار | شو از بهر او بنده را خواستگار

برآشفت بوطالب و گفت هین | سوی ما بچشم حقارت مبین

بدین حرف تحقیر من میکنی ‌‌ ‌ ز راه تمسخر سخن میکنی

بگفت از تمسخر نرانم سخن ‌ ‌ ز راه کرم گوش کن گفت من

دگر باره گفت از طریق عتاب ‌ ‌ که بر بند لب زین سوال و جواب

ترا اینقدر مال و سیم است و زر ‌ ‌ خیال محمد کی آری بسر

چو ز نیکو نه ما را گدا دیدهٔ ‌ ‌ بچشم حقارت بما دیدهٔ

ببین جانب دولت و جاه خویش ‌ ‌ چه داری دل ما بدین طعنه ریش

چو این گفت از جای برخاست تفت ‌ ‌ ز بس شرم از پیش او خواست رفت

خدیجه بگفتش مشو تیز گام ‌ ‌ بگوش آر این نکته ای نیکنام

دلم را هوای محمد بود ‌ ‌ که جانم فدای محمد بود

بجان و بدل کردم او را قبول ‌ ‌ که او از خدایست ما را رسول

بجز وی رسول خدا نیست کس ‌ ‌ جز او خاتم الانبیا نیست کس

ز اندازه اوصاف او برترست ‌ ‌ یقین دانم او را که پیغمبرست

بود برتر از آسمان پایه اش ‌ ‌ نیفتد از آن بر زمین سایه اش

چو هستم اسیر غم او ز بیش ‌ ‌ بخواهم که او را کنم شوی خویش

بخواب اینچنین دیده ام چند بار ‌ ‌ که آمد مرا ماه اندر کنار

همین است تعبیر آن کز قضا — شنود شوی من خاتم الانبیا
بدین کار بابستهٔ او شدم — بسودای گیسوی او مو شدم
قرارم برفت و توانم نماند — بود جان من او و جانم نماند
بخواهم دل و جان نثارش کنم — همه کار خود را بکارش کنم
برو ساز شادی کن ای نیکمرد — نشاید همه دم بغم روی کرد
فرستم زر و سیم و مال و منال — تو هرگز ازین تنگدستی منال
چو بوطالب از وی چنان گوش کرد — ز شادی دل خویش در جوش کرد
چو شد جانب خانهٔ آن نامدار — فرستاد دینار چندین هزار
ابو طالب آن سیم و زر در گرفت — همه رنج و غم را ز دل برگرفت
ز اندیشهٔ تنگدستی برست — در اسباب شادی بشادی نشست
چو اسباب شادی مهیا نمود — چه خویش و چه بیگانه یکجا نمود
شهنشاه را با لباس ثمین — بصد ناز برد او بر نازنین
قریش و عرب جمله یکجا شدند — در ایوان او محفل آرا شدند
شد آراسته محفل دلستان — ببستند عقد نکاح آن زمان
چو شد بسته عقد نکاح از برون — بصد دلخوشی رفت آنشه درون

خدیجه چو دید آن رخ چون قمر
فدا کرد بر وی همه مال و زر

بهر سایلی مال خود را سپرد
براه قناعت گری پی فشرد

بعشرتگری آنقدر جوش کرد
که رنج کهن را فراموش کرد

بیا ساقی آن مایهٔ دلخوشی
همین که حیرانم از غم کشی

زبس گرم و سرد است جانم بدرد
بریز آتش گرم در آب سرد

مقاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه علیه السلام و ما یتعلق بها من طاعة المطیعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد پیغمبری
کند قامت سرکشان چنبری

براه رسالت برآرد نوا
کشد گمرهان را براه خدا

هرآنکس که شد راه او بسته شد
هرآنکو نشد آن او خسته شد

کسی را که حق برکشد برکشد
ازان کس که رو درکشد درکشد

بحکمت زبان برکند دیو را
بدعوت ببندد سر دیو را

بود از ملک تا فلک رام او
فلک از فلک بر وی آید فرو

بدین جسم هرجا که جولان کند
رسد روح تا روح قربان کند

فلک دُر ز دامان فشاند برو
چه انس و چه جان جان فشاند برو

بجنت کشاید ره هر فریق ‌‌ دل کافران سوز و اندر حریق
چو باوی ندارند کفار فر ‌‌ نمایند راه عنادش مفر
رسانند ایذا بجویند دین ‌‌ گذارند مهر و برآرند کین
ولی او نمیترسد از هیچکس ‌‌ خدا را بترسد بهر حال و بس
بجولی درآید بهر خوب و زشت ‌‌ همه راست گوید بهر کز سرشت
نترسد ستمهای بدخواه را ‌‌ کند ورد لب حسبنا الله را
گریزد بهر نیک و بد در خدا ‌‌ گذارد همه کار خود بر خدا
بگوید ز حق خلق تا بشنود ‌‌ خود او بشنود گفته یا بشنود
شود مرهم خسته در خستگی ‌‌ جهان را بگیرد بآهستگی
چنین راند آن پیر مرد کهن ‌‌ از آن پیر هر مرد و هر زن سخن
که چون مدت عمر آن شاه دین ‌‌ برون آمد از حوزه اربعین
بتاریخ هشتم ز ماه ربیع ‌‌ برو وحی آمد ز عرش رفیع
در آنگه که آن وحی آمد فرود ‌‌ ز روز جهان روز اثنین بود
بوقت ظهور نبوت رسید ‌‌ بغار حرا رفت و عزلت گزید
در آن غار رفتی شه دین پناه ‌‌ عبادت نمودی بهر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم سر | بحق کردی از دیدهٔ سر نظر

بذکر زبان و دل آن دین فروز | تن خود همی سوخت در نار سوز

در آن مدت آن شارع استوار | بشرع براهیم میکرد کار

گهی شرعی از شرعهای رسل | بذیرفتی آن رهنمای سبل

گهی آنچه آمد بر عقل راست | گرفتی دکار فضولی نخواست

ببردی بخود زاد ره یکسره | چو شد صرف باز آمدی زان دره

در آورد بعضی ایچنین در بیان | که از مکه هر سال میشد روان

در آن غار یک ماه بودی بکار | بجز حق نبودی کسش یار غار

چو ایام وحی آمدش بیشتر | درین کار فرمود جد بیشتر

در آنحال قرآن تنزل نمود | برو وحی آمد ز ایزد فرود

فرود آمد از آسمان جبرئیل | بصد خلعت آنگاه پیش خلیل

بگفتا که بادا بشارت ترا | منم جبرئیل آمدم از خدا

مرا بر تو اکنون فرستاده است | مقام رسالت بتو داده است

بخیز و بکن دعوی این زمان | بکش انس و جان را بحق بیکمان

بنور شهادت ز تیه فساد | بکش گمرهان را براه رشاد

پس آنگاه گفتش بخوان ای امین / بگفتا نیم قاری ای پاک دین

چگونه بخوانم که امی منم / نه در رسم خواندن الستد روشنم

سبک جبرئیل اندران دست برد / گرفتش بزور و بسختی فشرد

چو شد طاقتش طاق بگذاشت باز / بتقریر اقرء زبان کرد باز

همان لفظ پیشینه گفتش دگر / بیفشرد بازش دگر سخت تر

رها کرد و پس گفت او را بخوان / همان حرف پیشین شدش از زبان

دگر ره بیفشرد و کردش رها / بخواند اقرء آنگاه با مصطفا

ز اقرء بیاموخت چار آیتش / شد آن چار آیت هزار آیتش

بافشردن آن حامل وحی رب / بدل کرد نور حقش ملتهب

ازان خواندنش با دل ساطعی / بجز بیت آنجا نشد مانعی

بزد بر زمین پای خود جبرئیل / برآمد یکی چشمه چون سلسبیل

ازان برکه آب خوش آب جست / همه عضوهای وضو را بشست

سه باره همه عضو را تر نمود / بیکبار مسح سر افزون نمود

بدان رهنمون رهنمای جهان / وضو کرد ازان آب کوثر نشان

بدست خود آبی ازان چشمه سار / فشاندش سر و دوش گردن بر عذار

ادا کرد آنگه دو رکعت نماز — شدندش مقتدی سید کارساز
(ای آنحضرت)
چو زانکار پرداخت روح الامین — بدو گفت کای کارپرداز دین
بهنجی که آموختم این زمان — نماز و وضو را مخالف مدان
پس آنگاه بر چرخ پرواز کرد — شه دین بمکه شدن ساز کرد
براه آمد از غار عزلت بدر — بهر چیز کافتاد او را گذر
شنید از درون وی آنگه ندا — سلام علیک ای رسول خدا
چو آمد بکاخ از ره مستقیم — همی جست قلب و بوادر ز بیم
بنزد خدیجه شد اندر نهفت — ز بس ترس دل زملونی بگفت
بپیچید آنگه عبا بر بدن — فشاندند آب خنک را بتن
یکی لحظه آسوده شد زان هراس — که تا رفت از وی همه خوف و باس
بیان کرد چون خاطر آسوده گشت — بپیش خدیجه همه سرگذشت
چو فارغ شد از شرح احوال خویش — بگفتا که ترسیدم از حال خویش
که جانم نیفتد درین ماجرا — بگرداب سیلان رنج و بلا
خدیجه بگفتش که ای جود پاس — ازین کار اندوه مخور شاد باش
ببیند از ایزد ترا در بلا — بخذلان نسازد ترا آشنا

چه غم میخوری نیک سیرت توی | بتو میکند حق همه نیکوئی
تو قطع رحم را ندانی حلال | گرانه بجوئی ز کار عیال
شب و روز با کسب سازش کنی | بدلجوئی ضیف تازش کنی
ز باد فتنه را دستیاری دهی | بباطل بتر و بنت خواری دهی
برآوردی از راستی نام را | دهی جای بیوسته ایتام را
امین و کرامت پذیر آمدی | بدست قوی دستگیر آمدی
کنی نیکوی با فروماندگان | نشینی بدلجوئی راندگان
کسی کو از ینگونه دارد صفات | کجا افتد اندر غم حادثات
بدان تا رود از دل او الم | ببردش خدیجه سوی ابن عم
چو بود او بدین نصارا امام | بتفسیر انجیل مرد تمام
به پیری دلیل نصارا و پیر | به بی دیدگی دیده او بصیر
بدو گفت بشنو تو ای کاردان | محمد چه میگوید اندر نهان
چو بشنید آن ابن نوفل چنین | بپرسید کیفیت از شاه دین
بدان مرد دانند اندر نهفت | ز حالی که رو داد یک یک بگفت
بگفت اگه آمد بهشتش فرود | نه دیگر کسی غیر ناموس بود

خود

خود این کس همانست کو از اله ‌ ‌ ‌ بموسی فرود آمدی گاه گاه

بشارت ترا کاندرین روزگار ‌ ‌ ‌ رسول خدائی تو ای نامدار

تو خود آن رسولی کزین بیشتر ‌ ‌ ‌ ازو داده عیسی بمردم خبر

بود زود کاندر جهان فساد ‌ ‌ ‌ ز حق امر یابی بامر سداد

رسد مر ترا حکم از ذوالجلال ‌ ‌ ‌ که با اهل کفر آئی اندر جدال

دریغا من آندم جوان بودمی ‌ ‌ ‌ بجان زنده و باتوان بودمی

که قومت ازین شهر بیرون کنند ‌ ‌ ‌ مقام تو در کوه و هامون کنند

بدو گفت احمد که ای شاد بهر ‌ ‌ ‌ مرا این قوم بیرون کنندم ز شهر

بگفتا بلی قوم ازینسان کنند ‌ ‌ ‌ براه عناد تو جولان کنند

نیاورد کس چون تو آوردنی ‌ ‌ ‌ مگر آنکه شد عالمش دشمنی

اگر باشم آنروز در کار تو ‌ ‌ ‌ شوم از دل و جان خود یار تو

بجولانگه دشمنان غوی ‌ ‌ ‌ رسانم ترا یاری بس قوی

بسی بر نیامد که آن نیکبخت ‌ ‌ ‌ ازین دامگاه عنان برد رخت ‌ (وفات کرد ۱۲)

دران نجم خوری استمالت نیافت ‌ ‌ ‌ زمان ظهور رسالت نیافت

چنین ذکر آنکه آئین بود عـ۵ ‌ ‌ ‌ کی خالی از صفوت دین بود

عـ۵ حاصل این ابیات آنست که اینچنین وقت که بصوت تصدیق مصطفا بود کی خالی از نور دین باشد هر که ورقه بن نوفل زمان رسالت را دریافته و تصدیق آنحضرت نموده در مسلمان بودن محتاج باری گردن نشد زیرا که علامات اسلام درو موجود است و اعانت در کار از شرط مسلمان بودن نیست ۱۲

زمان نبوت چو دریافته / بمنهاج تصدیق بشتافته

باسلام محتاج یاری نشد / چو شد گر بخدمت گزاری نشد

ازینجا نمود آنشه راز دان / به پیش خدیجه ز حالش بیان

ازان این سنده چو لب بر گشود / بد اصحاب نور افزا نمود

ازان پس که آمد ز غار حرا / نشد روح نازل بران مقتدا

سه سال از سوی حق نیامد فرود / به تسکینش آهستگی می نمود

چو دیدش ز دیدار خود دور / باهستگی کار میدید

نمایان شدی در نظر مرز ما / بنرمی بدو بر گشادی

بگفتی که من دوستدار توام / شب و روز در بند کار توام

براه و رشتم شنده رای کریم / چه داری ز دیدار من ترس و بیم

در آن مدت آنشاه حق ملک / بکرسی برش دید زیر فلک

هراسید و یاره در نهفت / بخانه شد و ز ملولی بگفت

سبک روح آمد فرود از هوا / رسانیدش ز حق قم فانذر بجا

ازان پس ندا آورد نزد نبی / ز حق وحی روح الامین بی

فی تسلم الوحی و ذکر الصلوة و ما یتعلق بها

بود وحی را چند قسم از خبر
نخست آنچه در خواب شد جلوه‌گر

دوم آنچه القا همیکرد روح
بپوشیدگی در دل او فتوح

سیوم آنکه جبریل روشن نفس
تمثل همیکرد بر شکل کس

بمعنی رسانید وحی از خدا
که تا یاد گیرد از و مصطفا

چهارم ازان آنچه آمد چو جرس
در آمد چو بانگ درآیش بگوش

در نهفت است از همگنان یکی
نفهمید آنرا بجز او اندکی

بدین قسم از قسمها سخت‌تر
که ظاهر بر احمد شدی زان اثر

بسی عرق بر جبینش آمدی
ز تأثیر شستر بر زمین آمدی

پنجم آنچه جبریل روشن روان
بشکل خود آوردش از آسمان

ششم آنچه بر آسمان رو نمود
بجائیکه در وقت معراج بود

بود هفتمین پیش روشن نفس
خطاب خدا بی میانجی کس

بود هشتمین آنچه در وقت دید
ز یزدان خود آشکارا شنید

فرود آمده روح بر وی بکار
ز آلاف خود بیست و چار بار

بآدم که جبریل آمد فرود
ز آنها عشر بار افزون نبود

چو سوی براهیم شد راه‌جو
فزونتر نیامد ز چل بار رو

سوی نوح و ادریس گفت اکمل	که پنجاه بار آمد و چار بار
هران حبها داز نبی یافت تاب	ز روح است نزدیک اہل صواب
نماز یکه واجب شد اول بدین	نماز یست کاموخت روح الامین
همی خواند در اول آن دین فروز	دو رکعت بلیل و دو رکعت بروز
فریضه شد آنکه بر اہل نیاز	ز فرمان حق پنجگانه نماز
روایت چنین میکند عالمی	که جز دعوت اول نشد لازمی
پس آنگاه شد فرض در دین حق	قیام شب آنکه بتلقین حق
ز حق فرض بر وی چو باز آمده	همان پنجگانه نماز آمده

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرامی علی بعض

نخست آنکه گردید دعوت پذیر	خدیجه است و صدیق روشن ضمیر
بنزدیک بعض آنکه اقدم بود	ز مردان علی مکرم بود
ولی عمر آن صفدر نامور	ز ده سال آنکه نه بد بیشتر
بنزدیک بعض ابن نوفل بدین	مقدم تر آمد ز اہل یقین
درین جایگه شیخ ابن صلاح	چنین دید اندر روایت صلاح
که صدیق سابق بود در رجال	بصبیان علی و ولی در مثال

خدیجه بود از زنان پیشتر | بصدق و صفا از همه بیشتر
چو زید از موالی بلال از عبید | مقدم تر بندگان کس ندید
ز مردان عبد البراز بر نوا | ازینها که سابق بود مرتضی
ولی خورد بود و نهان داشت کار | ز خوف ابو طالب آن نامدار
ابو بکر اسلام آورد و کرد | هویدا نترسیده از هیچ مرد
از آن گفت کرار بیش حسن | که بوبکر سابق در افشا ز من
شد از نور دین بعد او در رسید | چه سعد و زبیر و چه عثمان چه زید
چو طلحه بتشریف ایمان رسید | بعز و شرف عبد رحمن رسید
ابو بکر شد باعث کارشان | از و یافت نوری در اسرارشان
از آن پس در آمد در روی یقین | چه بوسلمه و بوعبیده بدین
بدلشان چو تشریف افزون رسید | روان ارقم و ابن مظعون رسید
چو عبد الله و چون سعید از زمان | بدین آمد از برای امان
بدین آمد و یافت زان آفتاب | دل فاطمه بنت خطاب تاب
چنین آورد ابن سعد از خبر | که بود از سعادت دلش بهره ور
ز بعد خدیجه مقدم زنی | چو اسماء چون ماه در فضل نی

و ایذان آن و ایذا دادن کفار قریش انحضرت را لمر حمایت بستن ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز نگردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنشاه والاتبار | باخفای دعوت همیکرد کار
نشد مظهر اندر جهان امرش | رسید امر فاصدع بما تؤمرش
پس آن آفتاب سپهر کرم | برآورد از راه دعوت علم
پی امر و نهی آمد اندر قریش | بخود پیچ خوردند از بغض و طیش
کشیدند رو از تولای او | فتادند در بند ایذای او
در آن دعوت آن دیوساران دون | نگردید از دیوساری برون
بسال چهارم بتابید او | کمر بست بوطالب نامجو
باهل قریش از جفا و عناد | در آنسال از بهر منع الیناد
چو میخواستندی که تیزی کنند | بایذای او گرم خیزی کنند
ابوطالب کینه کش تاختی | بدان کینه کیشان بپرداختی
چنان شد در آن داوری شغل سنج | که کمتر رسیدش ز بدخواه رنج
قریش از ره کینه یکجا شدند | ز هر سوی در بند ایذا شدند
بگفتند با هم که از مردمان | هر آنکس که مسلم شود بیگمان

بتازیم بر وی ز راه عتاب / کشیمش ز عذب و کنیمش عذاب
نشد داعی ما ز دعوت جدا / همی کرد دعوت براه خدا
شدند از همه دشمنان حامیش / چه بو طالب و چه بنو هاشمش
بجز بو لهب کز لهب سوز و زشت / عنادی بدو در شب و روز داشت
دگر اقربا نیز یارش شدند / بحکم قرابت بکارش شدند
یکی روز آن سرور سروران / اگر ثبت بر دعوت کافران
سخن گفت از راه اندرز و پند / بدو بود بو طالب زورمند
چو آن لفظ در گوش ایشان فتاد / پریشانی بر پریشان فتاد
دویدند کفار بی عقل و هوش / در آهنگ ایذا نمودند جوش
ابو طالب آگاه از هر گران / به تندی بگفتند آن کافران
که بسپار او را بما تا یکی / اگر حجت داری بتائید وی
بگفتا اگر ناقه مایل شود / بغیر فصیلی که فاصل شود
من او را بدست شما بسپرم / بجز بر رضای شما ننگرم
بر اندا آن زمان در خطابش کمیت / جز این نیست مضمون و مقصود بیت
که والله این زمرهٔ بدسگال / بایذای تو در نیابید مجال

نیارد که ایذا رساند ترا | ز خواندن سوی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی | مدار از کسی ترس در هیچ روی (از دعوت)
بکش خلق از ورطهٔ پای لغز | خنک باد چشم تو زین کار نغز
بمن آنچه گفتی که ای خیرخواه | رهان خویشتن را ازین دامگاه
بلی راست گفتی دکار اینچنین | نه اندرین داوری جز امین
بدینی کشی مردمان را که آن | ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از ملامت نترسیدمی | نه بر طعن و دشنام کس دیدمی
مراجعت در راه می یافتی | ز اسلام آگاه می یافتی
بدین تو از جان بکوشیدمی | ز کس دین پاکت نپوشیدمی
همی گشت آن دلنواز همه | بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت کای مردمان بگروید | بدان خالق انس و جان بگروید
ز کار بتان روی گردان شوید | بجان بستهٔ حکم یزدان شوید
کسی را شریکش نباید شمرد | بتوحید او دل بباید سپرد
بگفتی بمردم نهان بولهب | میائید نزدیک او ای عرب
بگوید که ادیان آبای خویش | گذارید و باشید بر رای خویش

شمردند جمعی از آن کاهنانش   ز جادوگران جمعی از شاعرانش

گروهی بمجنونی او مقر   گروهی ز وهم کهانت حصر

یکی روز گفتند از خشم و طیش   بهم متفق گشته یکسر قریش

که در اهل حج کاندرینجا رسند   مبادا شود دین او دلپسند

بباید که او را مذمت کنیم   بهر دم ازو نفرتی افگنیم

چو یابندش از منقصت مشتهر   نتازند پیش وی از رهگذر

یکی گفت زانها که در خاص و عام   ازو از کهانت برآریم نام

یکی گفت کاندر همه ذوفنون   ازو کرد باید صفت از جنون

یکی گفت از آنها که در ظاهرش   نباید شمردن مگر شاعرش

یکی گفت در پیش نو و کهن   بجادوگری کرد باید سخن

ولید تبه کار آشفته حال   بگفتا که سودی ندارد خیال

نه در کاهنانش توان جمع داشت   نه وصف جنون کس تواند گماشت

نه از شاعری وصف باید نمود   نه از ساحری نفع یابیم و سود

نماند بدین کارها کار او   که باشد دگرگونه کردار او

کس این وصفها را نداند بدو   بجز سحر کاری نماند بدو

ولی زان نظافت که دارد بساز | ز جاد دگران باشدش امتیاز
ازانجا که دارد کلامی شگرف | گزو جای گیرد بدل حرف حرف
بهر لفظ از بس که دارد اثر | بدر را جدا میکند از بسر
بجادو توان داشت آن را شبیه | وان کان لا طائل بالبدیه
دیگر چه بیت این کار لا خاص به بدیهات عقل
چه زنگونه فکری در آن جز بخود | بر وآنکه فکر آمد فرود
مع القصه اهل قریش از عناد | به سجده کردن ز راه سداد
گهی می فکنندند خاکش بسر | گهی می فشاندند خونش بدر
گهی فتنه در عالم انگیخته | همه خار در راه او ریخته
گهی در استان هلاکش زدند | گهی سنگ بر جسم پاکش زدند
سر او در سجده بیداشت سر | ز بس شر کشی ساخته بی سپر
خفه کرد ز روزیش سنگ دلی | تبه سیرتی کافری جاهلی
بکوشید صدیق از اختصاص | که تا یافت آن جان عالم خلاص
چو دیدند صدیق را یار او | دویدند بر قصد آزار او
نمودند گستاخی از عناد | که تا آن بسر آمد ز پا اوفتاد
دل شان چو از کینه در جوش شد | ازانسان زدندش که بیهوش شد

و قال رجل مؤمن من آل
فرعون یکتم ایمانه اتقتلون
رجلا ان یقول ربی الله و قد جاءکم
بالبینات من ربکم

بگفت آنگهی همچنان در نهفت | که آن مومن آل فرعون بگفت
ازان مردمان گرچه رنجش رسید | بجان یاری مصطفی برگزید
یکی روز ملعونی آمد برش | بپیچید در جامه خود سرش
کشید از عنادی که بودش هوس | که تا بند شد مصطفی را نفس
ابوبکر بشتافت اندر زمان | رهانیدش از دست آن سگجان
همی گفت خواهید قتل کسی | که آورد از حق دلایل بسی
دلایل رساند همه آگاه را | کند ورد لب حسبی الله را
یکی روز نزدیک بیت الحرام | بسجده شد آن انس و جان را امام
فرومایهٔ تاخت از جهل بر | بسر بر نهادش شکنبه شتر
نیارست برداشت سر مصطفی | بماندند در خنده اهل جفا
ز مقصوره زهرا در آمد برون | برآشفت از کار آن خصم دون
شکنبه بینداخت دور از برش | پس آنگاه برداشت احمد سرش
چو فارغ شد آن شاه دین از نماز | برآورد دست از کمال نیاز
ز حق خواست دامی ز بهر ددان | بلای بدی از برای بدان
چو زینگونه درخواست از حق خطیب | بمردند آن مردمان عنقریب

چو چاهش بکندند در پیش راه / سرانجام افتاده در زیر چاه

فزونی چو کردند در گاه بدر / فتادند و بگسسته در چاه بدر

ازین پیش کافتاد بیژن بچاه / شد از لطف رستم بدو دادخواه

بدستان خود آنهمه بیژنان / بیفتاده در چاه نالش کنان

در ایذا کشیدن اخیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان بملک حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبش بی تحاشی بآئین اسلام

بدانگونه کان شاه جن و بشر / ز کفار میدید رنج و ضرر

ضعیفان اصحاب او نیز هم / کشیدند از دست ایشان ستم

ضعیفان اصحاب را کافران / فکندند در رنجهای گران

بران تا بدین آنزمان نگروند / بآن شاه نیکان بجان نگروند

بد افتاده در بند رنج و نکال / ز جور حسودان بیدین بلال

ابوبکر صدیق او را خرید / ز نکبت بسوی دولت دین کشید

بخستند عمار را کافران / بهمراهی والدین آنزمان

بران ظالمان شاه عادل گذشت / ز مظلومی شان دل آزرده گشت

تکلفها ز صبر و رضا مگذرید / سرانجام محمل بجنت برید

ابوجهل برجست از جای خویش / سوی ام عمار و آمد به پیش
درشتی نمود آن لعین درشت / بزد دشنه در فرج او و بکشت
همان والدش را در آن جایگاه / بکشتند و گردند حالش تباه
از ایشان کسی بیشتر ز اهل دین / نشد کشته بر دست آن اهل کین
چنین آمد اندر خبر از قریش / که قومی به بدسیرتی چون جریش
برفتند سیحان به پیش یهود / به تندی چو نار و بگرمی چو دود
چو با آن جهودان مقابل شدند / ز احوال آن شاه سایل شدند
بگفتند کای اهل عقل و تمیز / بباید که پرسید ازوی سه چیز
نخست از کسانیکه بهر هدا / سبک تاخته در طریق خدا
نبودست مقصودشان زان جهان / بجز مردم کهف اندر نهان
دوم زانکسی کو چو ره در نوشت / به پیرامن ربع مسکون بگشت
از آنکس که هستند ازوی خبر / مرادی نبد جز سکندر دگر
سیوم زان حقیقت که جان را بود / نشانی گر آن بی نشان را بود
اگر گوید از سر هر یک خبر / بتاج رسالت بود تاجور
وگر پیشش گر نشد راز گو / بود مرد مفتون نه پیغمبر او

همه تیره رویان زبینش یهود — دویدند و پیش احمد چو دود
بجستند زان بحر علم و تمیز — بسایل گذارش ازان هر سه چیز
بفرمود فردا بگویم جواب — جوابی که آرد براه صواب
اگر حق بخواهد بفرمود باز — ازان وحی گردید تاخیر ساز
پس از مدتی بر وی آمد فرود — بیانیکه مخبر ازان هر سه بود
پس آن راز کو پیش شان ها نهفت — زاصحاب کهف و سکندر بگفت
زکیفیت روح استاد کرد — قل الروح من امر را یاد کرد
ازان راز هر چند بد با خبر — بنامحرمان باز نکشود در
چو شد جور کفار از حد فزون — برد بحر و بر زان ستم موج خون
صحابه ز فرمان آن دین پناه — بسوی حبش در سپردند راه
بسا کس بسال رجب ماه پنج — باهنگ هجرت شده شغل سنج
چهار از نسا یازده از رجال — نمودند سوی حبش انتقال
ز دریا چه ساده کرد جواز — بملک حبش در رسید فراز
نجاشی که بد پادشاه حبش — امان دادشانرا در آن کشمکش
ز مردم نخست آنکه با مال خویش — بسوی حبش راند خاطر پریش

هجرت صحابه بجانب حبش سال پنجم

خلیفه سیوم بود بالاتفاق | چو شد اندر انجا بیت زمنا اتفاق

از عثمان رضی الله عنه

نیامد بمکه ازان شاد بهر | بشیری که شد با سلامت بشهر

دل مصطفی یافت برخی ملال | که چون باشدش اندران حال حال

خبری خوش

زنی آمد و پیش احمد بگفت | که دیدم که میرفت ره در نهفت

زن خویش کرده بمرکب سوار | همی رفت از ترس دشمن نزار

بفرمود احمد که عثمان کسی است | که کس سابق از وی درین راه نیست

نکرده است باز وجه خود سفر | پس لوط شخصی از و بیشتر

چو اندر جوار نجاشی همه | برستند زان جور باشی همه

دل شان ز هر رنجی آسوده شد | غم و رنج دیرینه فرسوده شد

پس مدتی آمد آنجا خبر | که کفار عالم کشش کینه ور

شب و روز در کار پیغمبر اند | ز آزارم و از آشتی نگذرند

بدین گفته روزی آب و رنگ | نکردند در بودن آنجا درنگ

برون آمدند از حبش در زمان | سوی مکه گشتند از انجا روان

رسیدند چون پیش مکه ز دور | بتحقیق پیوست کان بود زور

بشد هر یکی در جوار یکی | بمکه در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز ازانجا یگاه بملک نجاشی سپردند راه

درآنمدت از مومنان بیشتر بملک حبش رانت شد بیشتر

هم از مومنان جعفر نیکمرد بسوی حبش هجرت از مکه کرد

چو دیدند کفار بی راه و روی بملک حبش خلق را راه جوی

روان عمرو بن عاص را زان دیار فرستاده سوی نجاشی بکار

بدو پیشکشها ز اندازه بیش فرستاده تا مکر و دسوی خویش

چو شد عمرو بن عاص در پیش او بسجده شد و بر زمین سود رو

نخست آنهمه پیشکش پیش کرد سر انگه سوی مطلب خویش کرد

پس مدحت و لابه و اکر و لب رسانید پیغام اهل عرب

نجاشی ابا کرد و گفتا که من نکردم پنه جوی را دل شکن

نشاید که بهر دل سرکشی کنم ناخوش از غم دل ناخوشی

هر آنکس که در دام غم شد اسیر رهانیدنش باشدم ناگزیر

بهر بی پناهی ببخشم پناه بهر دادخواهی شوم دادخواه

کسی را که جز غم نباشد بدو چه باید سپردش بدست عدو

بفرمود آنگاه تا مومنان رسیدند در پیش او همگنان

چو فرشته

چو رفتند در حضرتش خاص و عام ستادند و کردند او را سلام
تعجب کرد کایشان چو در تاختند بسجده چرا سر نینداختند
بدو گفت جعفر که ای نامور چو جعفر بجود و باحسان سمر
بگفتست پیغمبر ما که کس بجز حق نشد سجده را اهل و بس
کسی نیست اندر سرای وجود بجز حق تعالی سزای سجود
پس آنگاه بر حرز احکام شرع بیان کرد پیشش وی از اصل و فرع
بیانیکه شافی و وافی بود بحل عویصات کافی بود
ز گفتار آنمرد روشن نهاد هراسی بجان نجاشی فتاد
بگفت از کلامی که حق از سما فرستاد سوی رسول شما
بخوان اندکی تا بگوش آورم دل و جان خود را بجوش آورم
ازان بحر زخار ای هوشمند بدامان سائل فشان در چند
ز آغاز مریم بلحن نکو بخواند آیتی چند در پیش او
نجاشی چون آن لفظ دلکش شنید ز چشمان او چشمه خون چکید
دو چشمش که از خوف حق تر شده روان همچو جعفر ز جعفر شده
دران جسم کز جان نبودش نشان ز مریم در افتاد در روح آن زمان

ازان مریمش روح در تن فتاد | عجب نیست مریم اگر روح زاد
کسانیکه بودند همکیش او | فشاندند از دیده خون پیش او
بگفتند کاین کلام کریم | بود چون کلامی که شد با کلیم
چو جان و دل پادشاه حبش | ز آیات خوش شاد گردید و خوش
بگفتا که از گمرهی وارهم | گواهی بجان و بدل میدهم
که پیغمبر حق محمد بود | همه گفته کافران رد بود
نباشد جز او آنکه اندر سلف | خبر داد از و عیسی بر شرف
بر آشفت بر عمرو و از پیش راند | ز خشم آتشی بر سر او فشاند
همه پیشکشها که آورد پیش | بدو داد و راندش از پیش خویش
چو آگاه گشتند کفار ازان | بماندند در ریش و افکار ازان
هر آنکس که حق دار دار انگاه | بهر جا که باشد بود در پناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنهما

بسال ششم از بدان شد جدا | بدین حمزه عم رسول خدا
بعهد جوانی ز بس غیرتش | بعدو سوختن بوده در سیرتش
ز روی شجاعت قوی پشت بود | اسد راز و بر لب انگشت بود

زبس زور بازو بصف قتال | بنو داز قوی بازوانش مثال
تو گفتی که شیری بزور اندرست | بلی در عرب حمزه شیر نرست
ز اسلام او دین حق شد قوی | بنفتاد از با عدوی غوی
چنین آمد اندر خبر کز جفا | برآشفت بوجهل بر مصطفا
بگستاخ کاری برآورد بال | که تا یافت ز و جان احمد ملال
بدشنام و تشنیع و جور و ستم | دل مصطفا کرد پر درد و غم
برون رفته بد حمزه بهر شکار | همی تاخت شبرنگ در مرغزار
رسیدش خبر کان خس بیخبر | جفا کرد بر شاه اهل هنر
برآشفت و از تندی آمد بخشم | بپیچید بر خود چو ضیغم ز خشم
درآورد در دست تیر و کمان | چو تیر از کمان شد از آنجا روان
فرس تاخت بر نهضت انتقام | درآمد به پیش لعین تیز کام
کمان داشت بر دوش برد آخیت | بزد بر سر و رویش از خون نهشت
به نیروی بازوی زور آورش | چنان زد که بشکست سر کیسرش
از آن پس بدو گفت کای خیره سر | مکن تند خوئی و جلدی دگر
بکار محمد دلیری کنی | ز رشک نیستی بیش و شیری کنی

ندانی که از کفر باز آمدم | ز دین متین چاره ساز آمدم
از آنجا به پیش پیمبر شتافت | همان لحظه تشریف اسلام یافت
دل احمد از دین عمر بماند | بشادی ازو جان عالم بماند
سیم روز از بعد اسلام او | باسلام فاروق شد نام جو
اگر می بجوئی ز حالش نشان | بیا و نظر کن درین داستان
یکی روز آن خاتم الانبیا | سوی حق برآورد دست دعا
بگفت ای خداوند جن و بشر | قوی کن تو دین را با حدی العمر
چو بوجهل مردود بود از ازل | که بوده است در شان او بل اضل
نشد در حق او دعا مستجاب | درآمد عمر در سبیل صواب
بمقدار سی و نه از مرد و زن | بدین بوده آنگاه دور از فتن
چو آمد عمر سوی دین متین | شد آن سی و نه اکمل اربعین
بعهد جهالت ز دست عمر | بر دست جفای به پیغامبر
هم آنگاه در بارهٔ مصطفا | بری بوده این یار جور و جفا
ز اسلام او راویان حدیث | از ینگونه کرده بیان حدیث
که فرمود آن مقتدای جهان | شدم آگه از دین خواهر نهان

به پیچیدم از خشم و جستم ز جا — بنزدیک خواهر شدم تیز پا

بگفتم که بشنیدم از اهل کار — که صابی شدستی درین روزگار

چه بودت که زینگونه کردی عمل — نبودت ز من هیچ خوف و وجل

زدم آنزمان ضربتی بر سرش — که تا موج زد بحر خون در برش

بنالید خواهر که خستی خودم — بکن هرچه خواهی مسلمان شدم

هراسی ندارم ز ایذای تو — نترسم بدین از ستمهای تو

فرو ماندم او را و از بس عتاب — به مشغوله خانه کردم شتاب

بدیدم که در گوشه آن سرا — کتابیست جان پرور و دلربا

نوشته بعنوان او بسمله — چو دیدم در و صبر کردم یله

فرو خواندم آن نام رب کریم — ز رحمن بترسیدم و از رحیم

بلرزید از خوف یزدان پاک — بجا ماندش با دل ترسناک

دگر باره در وی چو کردم نظر — شد از سبح لله دلم زیر و زبر

فرو خواندم آیات را در نهان — شد از آمنوا نور ایمان عیان

چو بر آمنوا رفت کارم قرار — فرو ماندم و دل برفت از کنار

شد از ذوق اسلام جانم طپان — بلفظ شهادت گشادم زبان

چو دیدند اهل سرا حال من | بماندند حیران در احوال من

دویدند تکبیر گویان برم | بدیدند بر خط فرما سرم

دو کس برگرفتند بازوی من | نهادند در راه دین روی من

بسوی شهنشاه فرخنده کیش | سپردند راه و بردند پیش

چو سوی خودم دید نادر درا | بگفتا گذارید این مرد را

ثنا یم گرفت و بخود در کشید | زچاه ضلالت مرا بر کشید

بفرمود ای ابن خطاب هین | بری باش از کفر و رو کن بدین

دعا کرد آنگاه از روی سوز | که یارب بایمان دلش بر فروز

دلم یافت نور یقین بیگمان | شهادت براندم ببر در زمان

بر آورد تکبیر هر مومنی | که آوازه اوشد بهر برزنی

در آنوقت از فرط کفر و ضلال | نبود است دین را بشهرت مجال

چو از فیض دین آبرو یافتم | سر و کار دین بر علو یافتم

برفتم بر آن که در هیچ راز | نمیشد باخفای آن کارساز

بگفتم بدو صابی ایندم شدم | بدین آمدم رسته از غم شدم

بدین من آنکس بر آورد شور | ازین کرد شد چشم کفار کور

شب و روز در بند کارم شدند | کمر بسته کارزارم شدند
من از قوت دین بر آن کمرها | همی تاختم آشکار و نهان
ازین کار بوجهل آگاه گشت | ز بس اندهش روی چون کاه گشت
بپیچید هر چند از کار من | شد آنگاه مانع ز پیکار من
ز روی قرابت چو بد خال من | نشد بر سر کینه از حال من
رهانیدم از دام اهل قتال | بود همچنین خال عین الکمال

در کمر بستن کفار قریش بر ایذای آنحضرت صلی الله علیه و سلم در سال هفتم و دشمنی نشستن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا شدن آتش فتنه و فساد در اقطار عرب و ذکر وفات ابو طالب و ام المومنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر

چو دیدند آن کافران غوی | بدان هر دو دین متین را قوی
بخود پیچ خوردند بر شکل مار | ز آرام ایشان بر آمد دمار
در آن دم قبایل ز فرط عناد | بپا شد درفش جفا و فساد
ببستند بر خون احمد کمر | بزد موج دریای خوف و خطر
ز خوف ابو طالب سر شکن | نشد آتش کینشان شعله زن

بماند ندیچاره زان چاره‌ساز | نکردند دست تطاول دراز
چو دیدند از کینه دل را بجوش | دویدند در پیش آن سخت‌کوش
بگفتند دست از محمد بدار | حمایت مفرما و با ما سپار
اگر نیستی از حمایت برون | ز رشتم بتان بازدارش کنون
وگر این و آن را نداری بساز | پی جنگ آماده گرد و بتاز
طلب کرد بوطالب آن شاه را | چو شب کو طلب میکند ماه را
بیان کرد با رهنمای سداد | بیانی که کردند اهل فساد
پس آنگاه گفتش که ای حق‌پسند | ببخشای بر نفس خود زین گزند
تو دانی که من با یمرد توام | درین داوری همنورد توام
چو ایشان برآرند کین از نورد | من و تو نتابیم بار نبرد
بباید کزین داوری بگذری | ازین کارها کیسری بگذری
برآشفت شاهنشه دین‌پناه | شه دین‌فزاینده کو کوتاه
که ای عم تو دانی که یار منی | درین غم‌کشی غمگسار منی
ز بحر حمایت به بندی کمر | کنی پاسبانی درین شور و شر
بتایید تو دعوتی میکنم | درین در ز تو قوتی میکنم

و با ان مسلمین و رفقای آنحضرت [illegible]

باو رضا

بامر خدا چیست دارم میان / مرا حامی او هست در هر زمان
کمر بسته ام جنگ و پیکار را / بآخر رسانم من این کار را
برین کار چون ایزدم برگماشت / معطل چنین چون توانم گذاشت
مرا گر تو خدمت گذاری کنی / بهر بابه دستیاری کنی
سعادت نصیب تو باشد ازو / ز حق نصرتی بر تو باشد ازو
چو کر دست کوتاه داری بکار / خدالیست یاری رس ما و یار
چو این گفت برخاست از محفلش / ز گفتار او بس قوی شد دلش
قسم خورد و گفتا که تا زنده ام / ندانی کز ایشان پراگنده ام
تو می باش با کار خود شغل سنج / نگهبان تو باشم از درد و رنج
نیارند البته اهل قریش / که آزرده سازندت از خشم و طیش
بتو دست بردی ندارند شان / بسوی تو دیدن نیارند شان
ازینها مشو هیچ اندیشناک / بکار تو ام تا نرفتم بخاک
تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش / خنک باد چشم تو و شاد باش
ابو طالب آنکه بخویشان خویش / فرستاد کس خواند شانرا بپیش
ازین داوری کرد آگاه شان / خبر داد از کار بدخواه شان

که باهم ساختند آنهمه اتفاق — بتایید آن خسرو نه طباق
بجز بولهب کس تفرق نجست — که بود اندران راه پیوسته سست
ازانسو بخشم گشته اهل قریش — فشاندند آتش لبان حریش
بکار خصومت نمودند جهد — ازینگونه با یکدگر بسته عهد
که با اقربای محمد کسی — نه کارند کی دار و دونی بسی
مبایع مناکح مخالط بکار — نباشد بدیشان درین دور کار
نگوید کلام و نجوید وداد — دهد راه و رسم کهن را زیاد
بقطع رحم کارساز آمدند — با بذای شان گرم تاز آمدند
ببستند بازار بر رویشان — گشادند راه جفا سوی شان
چو کردند ازینگونه کین آوری — وثیقت نبشتند ازین داوری
که ناید ره آشتی در شمار — بجز قتل آن شاه والا تبار
سوی کعبه رایت برانگیختند — مران نامه را دروی آویختند
کسیی کان وثیقت در انکه نگاشت — فرو ماندش از کار دستی که داشت
چو شد سال هفت از نبوت پدید — مر این واقعه در محرم رسید
نشد تا سه سال این قرار از میان — بزد موج خونین گران تا گران

ای در راه او اعانت نکرد ۱۲

بنو هاشم و جمله خویشان شان | غمناک آمدند از غم سرکشان
خسان بسکه در بند ایشان شدند | ز بس ضیق عسرت پریشان شدند
گروهی ز خویشان شان زان سمت | نمودند بر حال شان مرحمت
ز ایذای شان دل پریش آمدند | پی نقض آن عهد پیش آمدند
کز آئین جور و جفا بگذرند | همان عهدنامه ز هم بردرند
ابو طالب راز دان در نهفت | بدان مردم بغی و طغیان بگفت
که با من محمد ز پنهان بری | چنین گفت پنهان درین داوری
که حق این زمان ارضه را برگماشت | بران نامه کاندر جهان فتنه کاشت
ز جور و قطیعت بیانی که بود | ازان عهدنامه فرو خورد زود
فرو ماند نام خدا و رسول | نیارست کردن در آنجا حلول
اگر وی بود صادق اندر بیان | مبندید بر عهد بشکستن میان
دگر کاذب آید درین گفتگو | کنید آنچه خواهید انگه بدو
گشادند انگه قریش آن سجل | بماندند بر جای خود منفعل
بیانیکه ناسخ در و گرف بود | همه ارضه آنرا فرو خورده بود
ز نام خدا و رسول خدا | نشانی بمانده در آنجا بجا

قریش از جهالت فکندند سر ... ابوجهل در کینه شد تیزتر

برآورد و کردن بجبل و لجاج ... بپا کرد هنگامهٔ اعوجاج

بنقض و تنقیت مجوز نشد ... ز راه سماجت تجاوز نشد

ابوطالب انکه بیاران خویش ... سوی کعبه بشتافت با جان ریش

دعای بودی کرد در کارشان ... که آزرده دل بود از کارشان

بسال دهم اینچنین روی داد ... بمکر رسیلان سیل فساد

هم انگاه بر احمد آمد ز حق ... همان سورهٔ روم را ما سبق

ابوبکر فاروق بگرفت ازان ... ز نهر دو ابی صد شتر با ضمان

هم انگاه بوطالب از دار غرگ ... بدار بقا راند بی زاد و برگ

ز سال حیاتش که انتقال ... گذشته همه هفت و هشتاد سال

بوقت شدن اقربا را بخواند ... ز روی شفقت بر خود نشاند

درامداد آن شاه دین در نهفت ... سخن گفت و از راه اندرز گفت

که گر گفت او را بجان بشنوید ... بدو از دل و جان خود بگروید

نه پیچید گردن ز فرمان او ... بهر آن نباشید جز آن او

اعانت نمائید و یاری کنید ... شب و روز خدمتگزاری کنید

بیا بید البته رشد و فلاح | درینجا نجاح و درانجا نجاح

اگر مهتم بودی از روزگار | بردن نامدی کار من زین شمار

شب و روز در کار او بودمی | بهر خیر و شر یار او بودمی

نمی ماندم از کار او بی خبر | که تا باشد از دشمنان بیخطر

چو شد مدت زندگانی تمام | چه حاصل ازین گفتنم والسلام

چو در پیش ایشان ازینگونه گفت | بحق جان بیدار داد و نخفت

دلیل سبیل خفی و جلی | امام ولایت علی ولی

چو در پیش به بند کمند حمات | درآمد بر سرور کائنات

که مرد این زمان عم گمراه تو | زبهر خبر آمدم تیز پو

چو در گوش او در رسید این ندا | بگریه درآمد رسول خدا

بسوی علی دید و گفتا بتاز | بتجهیز و تکفین او کارساز

بگفت او چو زین دا مکرر رفت بر | نه بر رسم و آئین اسلام در

نفرمود در در زمینش بپوش | نغفران شدش آنکه کار کوش

چو کردند دی جنازه براه | بهمراه او شد رسول اله

همیگفت از غم گرای عم من | بدی دافع غم من هم من

بجا آوریدی رحم را صله — نکردی دمی خدمتم را بله
قصوری نکردی بهر کار من — نگهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر — جزاک الذی عم فضلا و بر
گذارش چو جستند از کار او — بگفت احمد آتش بود دار او
شگرفست بالجمله این سرگذشت — بباید ازین داوری در گذشت
چه خوش گفت سالار نام آوران — نظامی نظام سخن پروران
کهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بوطالب را کنی سنگریز
چو شد پنج و ز از پس او وفات — خدیجه روان شد ز دار ممات
هم از بعد پنجسال با مصطفا — بسر برد از روی صدق و صفا
پیمبر چو شد زین سرای محن — مر آن عام را خواند عام الحزن
پس موت او سوده و عایشه — بشد گشته او سوده و عایشه
در آنکه که احمد تزوج نمود — از آن هر دو زن عایشه بکر بود
ز شش سال بگذشته بد سال او — که از هفت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب در دمسازی آن دود مان سوز زبانیان و شعله زدن آن آتش خوی با صغای خبر سوزید بعضی افراد دودمان خود و دو

براوردن از کرم مهری کار آتش جور عدوان در جهان افروختن و بیرون آمدن آنحضرت کرم شمایل با دردون محزون از مکه بجانب قبایل و حالات دیگر

پس از موت بوطالب سرفراز / شده بولهب حامی و کارساز
چو بشنید زآن شاه والاگهر / پناه جهان و امام بشر
بگوید که در نار شد راه جو / چه عبدالمطلب و چه قوم او
برآشفت و دست از حمایت بداشت / مراعات کار رعایت گذاشت
جفا پیشگی کرد با کافران / ستمگر خود او بود با کافران
جفا پیشه گشت آنقدر آن جهول / که از مکه بیرون در آمد رسول
بسوی بنی بکر شد در زمان / ندادند امام امین را امان
چو اندر بنی بکر جایی نیافت / در آن قحط احسان بقحطان شتافت
بدادند جای و پشیمان شدند / بدان جمعیت دل پریشان شدند
چو شاه از دل طائف خود ندید / روان رخت از آنجا بطائف کشید
به بند سفر بد وزین با عشه / بهمراهیش زید بن حارثه
بدعوت در آنجا چو لب کرد وا / گرفتند با وی خطا و جفا
در آن فتنهٔ عالم آشوب تر / بجان زید چه بود او را سپر

بهر ضربتی کش ازیشان رسید | سپر گشت و در پیش رویش دوید
ز بس کز جفا ممتحن میشدی | شکسته سر و خسته تن میشدی
چو آن آفتاب سپهر کرم | در آن شام غم دید اندوه و غم
سوی مکه در حال گردید باز | به بیچارگی خلق را چاره ساز
بباغی که بد عتبه و شیبه را | بصد غم ازان باغبان شد فرا
دل عتبه و شیبه زان غمکشی | بیفتاد در ورطهٔ ناخوشی
بدست یکی بندهٔ حق شناس | که بود از نصارا و نامش عداس
ازان باغ خوش خوشهٔ از عنب | فرستاده در پیش محبوب رب
سبک بنده در پیش آن خواجه برد | همان خوشه خوش بدستش فشاند
گرفت و بخوردن گرایش نمود | بسم الله اول زبان بر گشود
چو بشنید نام خدا را غلام | فرو ماند بر جای خود مستهام
بگفتا که این لفظ از هیچکس | درین بلد نشنیده ام یکنفس
بفرمود احمد کجا جای تو | که بینم دگرگونه سیمای تو
بگفتا ز نینوایم از بیروی | برآئین جان پرور عیسوی
بفرمود بشنو زمن کرکسی | که از قریهٔ دلکش یونسی

بگفتا

بگفتا چه دانی که یونس که بود	خبر ده مرا ای خداوند جود
بفرمود یونس که مهتر بود	یقین دان که ما را برادر بود
بتعلیم دین از نکو مشربی	نبی خدا بود و من هم نبی
بگفتا ندانم ترا چیست نام	بگفتا محمد علیه السلام
بگفتا بتوریت و انجیل نغز	ز نعت تو افزوده ام هوش مغز
در و یافتم کایزدت در عرب	فرستد که جاری کنی حکم رب
کشند اهل مکه ز راه تو رو	رسانند رنج و اذیت بتو
ز مکه بعدوان برونت کنند	بخونخوارگی قصد خونت کنند
کنون گرچه بس دل پریشان تراست (از ظلم)	سرانجام نصرت برایشان تراست
ز جود تو آفاق پر در شود	ز دین تو روی زمین پر شود
چنین گفت و برجست از جایگاه	بپایش در افتاد چون خاک راه
بیکبارگی گشت سرمست او	بزد بوسه بر پای و بر دست او
چو شد حلقه در گوش او چون بلال	جدا شد ز ظلمات کفر و ضلال
مع القصه سوی قریش آن زمان	کس احمد فرستاد بهر امان
بجز مطعم آنکه نپذرفت کس	که تایید حق بود او را هوس

درآمد بمکه رسول انام ‖ پی طوف کعبه شد و استلام
چو پرداخت زان کار آن کارساز ‖ ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
بدان ساغر عشق دلشاد شد ‖ بسر مستی اندوهش از یاد شد
بیا ساقی آن بادهٔ غمزدا (ای نماز ۱۲) ‖ بمن ده که گردیدم از غم دوتا
بیک جام می شاد کردم مگر ‖ بمدهوشیم نبود از غم خبر

مقالهٔ هفتم در طلب نمودن عبد العزیز معجزهٔ شق قمر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم المعجزة شیء عزیز لا یوتاه الا عبد العزیز

رسول خدا هر چه خواهد کند ‖ بدو خصم منکر چه خواهد کند
ز فرمان او نگذرد نه سپهر ‖ گهی ماه بشکافد و گاه مهر
کند هر چه دل خواهدش ماه و سال ‖ که ممکن بود پیش او هر محال
بود ممتنع پیش او ممتنع ‖ بدو ممتنع گشته نا ممتنع
چو اندازد از روی رحمت نظر ‖ شود سنگ گوهر شود خاک زر
بعین عطوفت بر آنکس که دید ‖ ز خاکش باوج فلک بر کشید
چو خورشید آنکه بنمود رو ‖ منور شود عالم از نور او
بنام ایزد آنرا که ایزد بود ‖ بدو نیک گردد اگر بد بود

[illegible]

جهانی شود بنده حکم او　　اذا الکل من کان مولی له

گذارش گر حرف این داستان　　چنین راند زان شاه دین داستان

که چون رایت او بکیوان رسید　　چو بهرام ابوجهل در خون طپید

چو دیدش به پیغمبری شهره گشت　　برون آمد از شهر و بگرفت دشت

دلش تیره گشت و رخش زرد شد　　براه سفر توشه پرورد شد

همی راند منزل بمنزل چو دود　　همی سوخت در آتش غم چو عود

همی رفت زانگونه آن بی تمیز　　که تا شد در اقلیم عبد العزیز

چو دیدش که در کفر بس سرکش است　　بسر گرمی جهل چون آتش است

در آمد به پیش وی و رخ چو کاه　　شد از دست سلطان دین دادخواه

بگفت ای جهانجوی روشن روان　　ببازوی نصرت گرفته جهان

بفرهنگ و دانش جهانگیر تو　　عدو زود و دیر آمد و میر تو

پناه جهانی جهان آن تست　　همه ملک و کشور بفرمان تست

چو چشم عدو خسته گردی بتیر　　دو کر دیده افتاد در دار و گیر

چو در جنگ آهنگ میدان کنی　　سنان برفشانی و جولان کنی

بهر تن که آب سنان میبرد　　روان میرود تا روان میبرد

بعدل و بانصاف اندر زمان | امان زمینی که باقی بمان
بمکه فقیری محمد بنام | ز ندلاف پیغمبری صبح و شام
ز بس سحر پرداز و جادوگر است | بدانند خلقش که پیغمبر است
بهر کار جادوگری میکند | ازان زعم پیغمبری میکند
هر انچه او بخواهد نماید عیان | هر انچه او بگوید کند در زمان
بروی زمین هرچه هست آن اوست | چه خشک و چه تر بنده فرمان او
بگوید منم خاتم الانبیا | بود خاک من دیت را توتیا
همه بر زمین است اعجاز او | بیا بر فلک از وی اعجاز جو
کجا باشدش بر فلک معجزی | بهشتش زبون گردد و عاجزی
چو زین معجز اندر حضور کسان | فرو ماند او راستائی رسان
هر آن دین که آبای ما را بود | ازان پس بخلق آشکارا بود
ازان آدم کاندرین داوری | کنی بنده را یاری و یاوری
چو آن شاه دانا از وی این شنید | روان گشت و تا نزد مکه رسید
خبر زو شه دین فرستاد کس | که دارم ز تو معجزی را هوس
بچرخ ار نمائی ز معجز نشان | بتصدیق تو برگشایم زبان

چو دریافت الشاه عالم خبر | هماندم درآمد ز مکه بدر

بهمراهیش چند صحب کرام | کواکب صفت گرد ماه تمام

ازان بدر زد جوشش کاظهور | بدامان هر فرد بحری ز نور

چو در فوج شد از ره دور دست | بر شاه رفت و بتختش نشست

چو شه را نظر بر جمالش فتاد | بلرزید و در پیش رو ایستاد

بصد عاجزی گفت کای شاه دین | توی بالیقین بحر علم و یقین

جمال تو خود اصل هر معجزست | کرا احتیاج دگر معجزاست

بجسم تو ننشسته گاهی ذباب | بود سایبان بر سر تو سحاب

نیفتد فرو هیچدم سایه‌ات | که نور خدائیست همسایه‌ات

زبس عطر پرورد تنت شد تمام | همه بوی مشک آید از تو مدام

دلیری که شیر است او را زبون | به پیش تو از رعب شد سرنگون

شجاعت ترا و صلابت ترا | شهامت ترا و مهابت ترا

زمین یافت از معجزت آب و تاب | بسوی فلک چون نداری شتاب

بمعجز شدی خاک را تاب ده | بمعجز کنون چرخ را آب ده

چو کردی منور زمین را بمهر | روا نیست بی نور ماندن سپهر

بدیجور خواهم که مه سر زند بوسط سما آید و بشکند
دو گردیده آید فرو بر زمین یکی رفته در آستین یمین
کشد سر برون از گریبان تو بتابد چو رخسار تابان تو
دگر رفته در آستین یسار برون از گریبان شود تابدار
پس آن هر یکی ای آفتاب جهان رود بر سر بوقبیس آن زمان
چو یکدم در آنجا شد آرام جوی روان سوی کعبه شود نیز پوی
بگردد به پیرامنش هفت بار بمشرق یکی زان دو گیرد قرار
دگر سوی مغرب رود زان مکان که تا زین دو پر نور گردد جهان
پس آنگه بگردد پس همدگر بگردد جهان هر یکی زود تر
شود باهم و نیز گردیده زود ز گردون به پیش تو آید فرود
چو یابد رضا دور گردد ز پیش در آندم بگیرد سر راه خویش
بدین معجزه جان ما شاد کن دل ما ز دام غم آزاد کن
چو این معجزه از تو یابیم ما بدین تو از جان شتابیم ما
بفرمود کای ذوق ایمان ترا نمایم بدیجور از آسمان ترا
چو آید شب تیره آیم بتو خود این معجز آنگه نمایم بتو

چو عهد بیعت و وثیقت بجست ‏ بدولت بدولت سرا رفت چست
چو آمد شب تیره بر آسمان ‏ قمر سر زد و تافت اندر میان
زعالم همه تیرگی دور کرد ‏ کران تا کران نور در نور کرد
ابو جهل بر جهل بیدین بتاخت ‏ همه خلق را آن زمان جمع ساخت
شد انبوه مردم در آن انجمن ‏ چو موران یا بر چو فوج پرن
فراهم چو شد عالم از هر کران ‏ خبر یافت آن سرور سروران
روان شد بسوی شه معجز طلب ‏ بهمراه ایشان مجمعی از عرب
کبار صحابه روان در رکاب ‏ چه مسلم چه کافر دوان در رکاب
چو آمد بر شاه آن شاه دین ‏ بیفتاد در پیش پا چون زمین
بمسند نشانید و لب وا نمود ‏ که ای از تو بگرفته نابود بود
شب بیست و هشتم طلوع قمر ‏ تو خواهی نمودن چنین نی دگر
روا کن بیا حاجت بنده را ‏ فرود آور ای ماه تابنده را
چو زینگونه پیغمبر از وی شنید ‏ فرو ماند مسند بمیدان دوید
بمیدان در آمد شه کامیاب ‏ رخ او فروزان تر از آفتاب
نمود طلوع مه آنکه عجب ‏ عجب اینکه خود تافت اندر دو شب

چو مهر اندرو تیرگی سوز بود   نه شب بود روز دل افروز بود

همه دم ستاده به پیرامنش   بنظارهٔ طلعت روشنش

برآورد سبابه چون قلم   بلوح قمر حرف شق زد رقم

زایمای انگشت آن شاه چیر   دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر

برآمد بجیب از ره آستین   یکی از یسار و یکی از یمین

چو هر یک برآورد از جیب سر   سر بوقبیس آمد او را مقر

باوتاد چون گشت صحبت گزین   بگردید بر گرد قطب زمین

پس آن هر یکی رفت بالای فرق   یکی سوی غرب و یکی سوی شرق

پس بعد گرشد بگرد جهان   یکی گشت انگاه بر آسمان

ز بهر اجازت درآمد فرود   بدستوری او فرا رفت زود

بوسط فلک رفت و افشاند نور   که تا تیرگی از جهان گشت دور

پس انگه شد از چشم مردم نهان   سیه گشت چون روی دشمن جهان

چو عبد العزیز انچنان دید کار   بر آن شاه از مال و جان شد نثار

مسلمان به پیش وی از جان شده   بدو لشکر او مسلمان شده

ابو جهل بد بخت زان جایگاه   که کرده است عالم محمد تباه

همی گرد جادو بروی زمین / کنون عسحر او شد بچرخ برین

گریزان ازان غسه ور آندم برفت / چو او رفت از مردمان غم برفت

بیا ساقیا ساقی من تو باش / بکار می باقی من تو باش

بمن ابندم آن جام باقی رسان / تو دانی و باقی که باقی بمان

مقاله هشتم در قدوم بعض انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه و در بند آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدن و طایف او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاودت ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفار ز اندازه بیش / برون آمدن خوشتر از شهر خویش

چو خویشان کشیدند تیغ جفا / به بیگانه باید شدن آشنا

چو در شهر غم یافت افزایشی / بصحرا توان جستن آسایشی

چو در طاق شد دل باندوه جفت / بغاری توان خویشتن را نهفت

روان راه غاری بباید گرفت / در آن راه یاری بباید گرفت

چو در روز دارد عدو ترکتاز / بشب میتوان رفت راه دراز

چو دشمن ببستر نظر برگماشت / بباید یکی را به بستر گذاشت

چو از هر طرف دشمنی در رسید / بانصار خود رخت باید کشید

گذارش گر سیرت احمدی | گذارش چنین کرد از بخردی
که روزی در ایام حج مصطفا | بپا بود بر عقبه از منا
ز اهل مدینه گروهی نکو | که بودند از خزرج نیکخو
رسیدند در پیش او آن زمان | بدعوت کشاد آن شه دین زبان
ز قرآن فرو خواند آیات چند | بر آن اهل دانش ببانگ بلند
پس آنگاه بفرمود کای مردمان | نیم جز که پیغمبر این زمان
بدعوت مرا پیش اهل زمین | فرستاد خلاق چرخ آفرین
اگر از دل و جان بمن بگروید | ز حق با سعادت ملازم شوید
گر از دعوت من بپیچید سر | ببینید صد محنت و صد خطر
چو قوم از یهود مدینه بهوش | از آن پیشتر کرده بودند گوش
که مبعوث گردد درین روزگار | رسولی که دین را کند استوار
بگفتند با هم همه مردمان | که این هست پیغمبر این زمان
نباید که گردیم دعوت پذیر | نشاید شدن در ضلالت اسیر
که تا کس ز اهل مدینه بما | سباقت بجوید درین اقتدا
چو گفتند زینگونه با همدگر | بدو بگرویدند آن شش نفر

اسعد بن زراره و عوف بن الحارث و قطبة بن عامر و جابر بن عبد الله و ... بن رباب و ذکوان بن ... ۱۲

رمیدند از کفر و دین یافتند　　عروجی باوج یقین یافتند

بسال ده و دو شهنشاه دین　　بمعراج شد بر فلک از زمین

همانسال از ایزد بی نیاز　　فریضه شد این پنجگانه نماز

شه انس و جان اندران روزگار　　شب و روز می بود در انتظار

که کی ایزد آنکار آرد پدید (از ایام نبوت ۱۲)　　که هر بستگی یابد از وی کلید

کدامین جماعت کند پیروی　　که گردد از و دین ایزد قوی

کدامین کس آید که یاری کند　　دران درد غم غمگساری کند

کدامین گروه آید از کفر باز　　شود خلق بیچاره را چاره ساز

که آید که در دین درستی کند　　برانلق زند بانگ و چستی کند

(ای آن نیت ظاهر شدن ۱۲)

بدین نیت انحضر و حق پسند　　بباطل پرستان همید و بند

چو بود ند بیرون زر رشد و فلاح　　ندیدند اصلاح خود را صلاح

براه یقین جز تردد نبود　　دران قید عزم برون شد نبود

بهر مجمعی راندی آن شاه دین　　بیان کردی احکام شرع متین (یعنی خلاص ۱۲)

ازان قومها غیر آن شش نفر　　نکردند ز راه جهالت گذر

چو آن شش توانا توان یافتند　　ز اسلام در جسم جان یافتند

بسوی مدینه بپریدند راه — زبان برگشادند در وصف شاه
چنان شد کز اوصاف خیر الانام — بیا کند شهر مدینه تمام
زبانها شد از وصف او در فشان — روانها براه خیالش روان
نبوت ولی کو نشد آن او — بجائی که نا مد بفرمان او
دل عالم از مهرش افکار شد — باحدی عشر واقع این کار شد
ز اوس و ز خزرج ده و دو جوان — شدند آنکه از مدینه روان
ز پیش همان عقبه دیدار او — بدیدند و گشتند در کار او
ز کفر و ضلالت بری آمدند — در آئین پیغمبری آمدند
که تا کردشان فیض پیغمبری — در آئین پیغمبر از غم بری
از ایشان یکی ماند در پیش او — چو تیر از وفا بود در کیش او
چو آمد بسوی مدینه رسول — بهم ایش کرد آنجا حلول
از آنجاش هر واصف پرتمیز — مهاجر شمرد و ز انصار نیز
چون آن مردم پر ز صدق و صفا — اجازت گرفتند از مصطفا
بهمراهشان بهر تعلیم دین — فرستاد مصعب رسول امین
ز پس مصعب اصلاح احوال کرد — بجمع اقامت در آن سال کرد

از انجمله ده نفر از قبیله خزرج بودند سعد بن
زراره و عوف بن مالک بن رفاعه و او عوف
بن عفرا نیز گویند و معاذ و معوذ پسران عفرا
و ابو ذیح بجای معوذ زید بن ثعلبه و رافع بن مالک
بن العجلان و سعد بن عباده و منذر بن عمرو و عباده
بن العجلان و ذکوان بن عبد قیس و منذر بن عمرو و عقبه بن
ذکوان بن عبد قیس و عقبه بن عامر بن نابی و عقبه بن
بن الصامت و عقبه بن عامر و دو نفر دیگر از اوس بن
عامر بن جدیده و دو نفر ابو الهیثم بن ساعده و ابن
ابو الهیثم بن التیهان و عویم بن ساعده بر آن
جماعت در عقبه با آنحضرت بیعت کردند که
شرک نیارند و دزدی و زنا نکنند و
بحرامی اولاد را نکشند و بهتان نبندند
و از فرمان آنحضرت صلی الله علیه و آله
و سلم سر نپیچند ۱۲ معارج

چو برخواند قرآن بسعد معاذ	بدین آمد و جست ازو وی ملاذ
بنی عبداشهل بدو آمدند	براه یقین تیز رو آمدند
چو بر دوخت مصعب ز تعلیم شان	ز احکام امید شان بیم شان
بهر جای از دحام کران	چه از مومنان و چه از کافران

ذکر باز آمدن مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه و سلم با قوم انصار واستوار شدن عهد و پیمان درمیان آنحضرت صلی الله علیه و سلم وانصار رضی الله عنهم و مراجعت کردن ایشان باز بمدینه منوره

در اوان حج سوی مکه شتافت	جمال پیمبر بران عقبه یافت
ز اسلام هفتاد و چهار زان گروه	بپوشید کی یافت عز و شکوه
همه انجاه انصار از جد وجهد	بجان و بدل با نبی بسته عهد
بگفتند با صد لطافت یکیک	که ای رهبر جن وانس و ملک
ز حکم تو سر ما نتابیم ما	براه اطاعت شتابیم ما
ز اعدای تو جان ستانی کنیم	باحباب تو جان فشانی کنیم
ببندیم بر دشمنانت کمر	بسوزیم هر حاسدت را جگر
دل و جان خود را نثارت کنیم	چه مال و چه جان صرف کارت کنیم

بخدمت گذاریت باشیم چست	بمانیم در عهد و پیمان درست
هر آنکس که سوی تو آید بجنگ	بجنگش نیاریم جستن درنگ
نجوئیم دوری ز تو هیچ دم	چه گاه نشاط و چه گاه الم
بکوشش آوریم آنچه گوئی بما	بهمت کنیم آنچه جوئی بما
بسائیم پیش تو سر بر زمین	چه در امر دنیا چه در امر دین
در آنگه که لشکر کشد دشمنی	اگر فی المثل باشد آهرمنی
به تیر و بناچخ بلاکش کنیم	برآریم تیغ و هلاکش کنیم
ز فرمان تو ای شه نامور	نتابیم روی و نه پیچیم سر
ز عهدی که ما را بود با یهود	نتابیم روی دل خویش زود
همه عهدشان را ز سر بشکنیم	وگر سر برآرند سر بشکنیم
دلی چون ترا اقتداری نبود	مبادا خلافی بکاری شود
تو ما را گذاری دل افکار و ریش	به پیوندی انگاه با قوم خویش
بگفت بدازین قصه صدر الصدور	که این کار از ما نیاید صدور
ز اندیشه دلهای خود بشکنید	منم از شما و شما از منید
بود جان من بسته جان تان	تنم بسته دایم با بدان تان

بجز در طریق وفا نگذرم | بموت و حیات از شما نگذرم
بود قبر من جای من در شما | چو رای شما رای من در شما
بنازید چون بهر سیجا شما | من امان کین شوم با شما
چه در آشتی و چه در کارزار | بود بر خط اتفاقم قرار
ندارم ورای وفا خوی را | نتابم ز رای شما روی را
چو انصار زینگونه کردند گوش | در آن عهد و پیمان شدند سخت کوش
بگفتند کای رهنمای همه | امام همه مقتدای همه
اگر مال ما جان ما گاه کار | ز بهر خدا بر تو گردد نثار
جزا چیست ما خادمان ترا | چه اجرست ضمان امان ترا
بگفتا اگر صرف شد مال و جان | بهشت است در آخرت اجر آن
پس آنکه همه تبع فرمان شدند | بجان بسته عهد و پیمان شدند
خود این عهد قدر شد مه بیشتر | پدید از وقت هجرت بحکم خبر
پس آن شاه دنیا شهنشاه دین | ده و دو نفر کرد از ایشان گزین
که در جمع انصار مهتر بدند | بهر کار از انجمله بهتر بدند
در آن عهد و پیمان بر ایشان گذاشت | پی حفظ احوال ایشان گماشت

۱ القصه چون وقوف یافت [illegible] حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم [illegible] علیه السلام [illegible] دوازده نقیب [illegible] اما نقبا [illegible] سعد بن عباده و سعد بن ربیع [illegible] عبدالله بن رواحه [illegible] رافع بن مالک [illegible] عبادة بن الصامت و منذر بن عمرو [illegible] ابو الهیثم [illegible] اسید بن حضیر [illegible]

یکی زانمیان با رسول خدا بگفت ای دلیل سبیل هدا
بفرمای تا تیغ کین برکشم سر سرکشان زیر خنجر کشم
همه مشرکانی که اندر منا بهم آمدند از برای منا
ببرم بشمشیر سرهای شان بدرم بخنجر جگرهای شان
برافروزم آتش بآب سنان دریشان بسوزم بتاب سنان
ز آشوب گردان رستم نبرد ز سم سمندان چالاک گرد
زنم آسمان را بروی زمین برآرم زمین بچرخ برین
برانگیزم آشوبی از هر دری که تا حشر ازمن شود محشری
بفرمود احمد که تیزی مکن درین داوری گرم خیزی مکن
ز حق تا کنون حکم پیکار نیست چو آمد درنگی درانکار نیست
ز فرمان ایزد نشاید گذشت ز هر چه او بگوید نباید گذشت
چو گشتند انصار فرمانبرش نهادند سر بر زمین یکسرش
بگفتند بادی که ای شاه ما برون آی ازین شهر همراه ما
زهی بخت پاک ار بیائی بما که سخت است درد جدائی ما
بیا جان ما باد قربان تو سوی شهر ما شهر ما آن تو

تو جانی و جانهای ما تن بود ‏ ‏ ‏ بیا جان همان به که با تن بود

بگفتا ز حق نیست فرمان هنوز ‏ ‏ ‏ درین شهر بندم پی آن هنوز

چو فرمان هجرت به تعیین جای ‏ ‏ ‏ نیامد هنوز از جناب خدای

چو فرمان رسد رخت در ره کشم ‏ ‏ ‏ بجایی که شد حکم آنگه کشم

چو این گفت فرمودشان را وداع ‏ ‏ ‏ بدلها برافروخت نار یراع

ز چشم و لب هر یکی خون برید ‏ ‏ ‏ (نور دل) در و دشت رسید و در و دشت رسید

برفتند آنکه سوی شهر خویش ‏ ‏ ‏ ز هجر نبی دیده تر سینه ریش

چو کردید از آن دیدبانان جدا ‏ ‏ ‏ درآمد سوی خانه نور خدا

چو اهل قریش آگهی یافتند ‏ ‏ ‏ دل خود ز شادی تهی یافتند

طپیدند بر خاک گشتند پست ‏ ‏ ‏ کشیدند آه و گزیدند دست

در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره بعد مستحکم شدن پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار رض و ذکر شجاعت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از مدت عهد صحب کرام ‏ ‏ ‏ نمودند سوی مدینه خرام

برآمد نه پنهان ز مکه بدر ‏ ‏ ‏ که تا کافران را نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد ساز ... مسلح سوی کعبه شد گرم تاز
بدست اندرش تیر بود و کمان ... یکی تیغ چون اژدها بر میان
در آنوقت کو شد بر کعبه زود ... بر کعبه جمعی ز کفار بود
به پیرامن کعبه آن شهسوار ... بگردید با جمعیت هفت بار
بسوی مقام براهیم راند ... دو رکعت در آنجا بتعدیل خواند
چو از طوف فارغ شد و از صلوت ... بایستاد بر جای خود پر ثبات
بر آورد بر بت پرستان خروش ... که ناخوش بود روز آن تیره هوش
که بگذارد آیین فرهنگ را ... پرستش کند روز و شب سنگ را
چو زینگونه با تیره رویان بگفت ... بر آشفت چون جنگجویان بگفت
که هر کو بخواهد که در این زمن ... یتیمش بود کودک و بیوه زن
درین معرکه ترک تازی کند ... بیاید بمن جنگ سازی کند
اگر پیلتن باشد و شیر زور ... ببیند چسانش کشم زیر گور
کسی را نبود اندر آنجا مجال ... که راند سوی او بقصد قتال
هر آنکس که او را خدا یاورست ... بدو کور هر شیر زور آورست
چو کفار را دید در پیش خویش ... بدان سان که در پیش ضرغام میش

برون آمد از مکه اندر زمان — بسوی مدینه چو تیر از کمان

نماند از صحابه بمکه یکی — ابوبکر ماند و علی بیشکی

چو بوبکر صدیق بهر سفر — فرو بست آنگه کمر بر کمر

ز عزم سفر احمدش باز داشت — بجو اندران کار دمساز داشت

بگفتا ز حق هستم امیدوار — که یاری کم آرد مرا وقت کار

چو فرمان هجرت رسا آن زمان — خود آن یار باشد مرا همعنان

ابوبکر دانست کاندر طریق — خود او را بود همعنان و رفیق

بامید آن از سفر باز ماند — بدان شاه دمساز دمساز ماند

در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق و هجرت نمود آن ماه سپهر مهر از برج خود بغار ثور و حالاتی که در راه رو داده

چو دیدند اهل ضلال و نفاق — به پیغمبر انصار را اتفاق

دل و جان خود پر ز حزن ساختند — پی مشورت انجمن ساختند

ابو جهل از جهل در انجمن — سر سرکشان بود و اصل فتن

شد ابلیس بر صورت اهل نجد — در آن انجمن پیر توقیر و مجد

بگفتند زان جمع شور و شر — باخراج و تعذیب آن دادگر

یکی گفت زان مردم کین پسند | گر او در بند او را بباید فکند
یکی گفت زان بدسگالان دون | گر از روی کین بایدش ریخت خون
ابوجهل گفتا ز هر دو دمان | بگیریم با پنج کس این زمان
بر احمد بتازند آن پنج کس | هلاکش نمایند در یک نفس
چو از خاندانهای شتی قصاص | محالست اندر عوام و خواص
بنوهاشم اندر گه تعزیت | نیارند جستن قصاص و دیت
چو ابلیس از آنگونه تلبیس دید | پسندید و گفتار او برگزید
بگفتا که در سایر کارها | نهانست غمها و آزارها
بجز رای بوجهل کان بهتر است | پسند دل هر هنرپرور است
بر آن تا که صبح ریزند خون | بجستند زان مشورتگه برون
نشستند گرد سرا سربسر | بدست همه تیغ بود و تبر
چو احمد سرشان سوی کینه دید | عنان را براه سفر درکشید
در آنحال کاحمد در اندیشه بود | سبک جبرئیل آمد از حق فرود
بگفتا که از حق تحیت تراست | وزو نیکی کن امر هجرت تراست
در وقت سحرگاه چون مصطفا | برانشد که بیرون شود از سرا

[illegible]

علی ولی را که بد یاورش — بفرمود تا خفت بر بسترش
فرو خفت بر بسترش آن زمان — فدا کرد جان را بر آن جان جان
بر آنکس که از جان و دل گشته راست — فشاندن بر او جان و دل خوشتر است
فرو خفت بر بستر آن شیر مرد — بپوشید برد شتر لفیش ببرد
که بر روی چو افتد عدو را نظر — بداند که هست او محمد مگر
پیمبر که او را به بستر گماشت — ز بهر ودایع در آنجا گذاشت
که تا تیره رویان ز روی یقین — بدانند او را که باشد امین
پس آن شاه دین خوف کفار را — بجا در بسنجید خسار را
درون و برون دید حفظ خدای — درآمد برون از درون سرای
چو ناگه اشراق آن نور کرد — عدو آنگه چشمان شان کور کرد
ز روی زمین مشت خاکی ربود — بمشتی خسان در انداخت زود
بیفشاد آن خاک شان زا بسر — فرو رفته در خاک از آن تا بسر
از آن خاک کارد از غم نشان — فرو رفته در خاک سرهای شان
کسی را که آن خاک بر سر فتاد — به خاک شد عاقبت جان بداد
چو بر فرق شان ریخت یک مشت خاک — فرو خواند عنوان یس پاک

روان شد ز پیش جفا پیشگان | ندیدند او را خطا پیشگان

چو خورشید سر برزد از مطلعش | شود کور خفاش از شعشعش

در آن وقت گو میشد اندر نهفت | ابوجهل دون از تمسخر بگفت

که همواره گوید به پیش انام | محمد که ای مجمع خاص و عام

اگر گفته من بجان بشنوید | بدینی که آورده ام بگروید

همه ملک در بطحا عجم تا عرب | بدست شما باشد از حکم رب

ز دنیا چو در ملک عقبی شوید | خداوند جنات ماوا شوید

در از گفته من به پیچید سر | درافتید در ورطه شور و شر

هلاک شما در سرای محن | سرانجام کارست برد من

در آن عالم از بس عذاب عظیم | بسوزید در اشتعال جحیم

نعم گفت احمد چنین گفته ام | یقین دان که من از یقین گفته ام

از انسان که دادم خبر از نهان | شود واقع از حکم حق در جهان

سپند ار گفتار من سر بسری | که هستم ز بیهوده گفتن بری

درین گفتن من نداری شکی | ازان اهل دوزخ تو هستی یکی

پس انگاه مشتی ز خاک سیاه | برانگیره بجتان بینداخت شاه

ز خود رفتگان آنکه دور شد ‌ ‌ ازان جمع مستور مستور شد
چو آن شاه دین جست ازیشان گران ‌ ‌ درآمد یکی سوی آن کافران
بگفتا که در انتظار که آید ‌ ‌ درینجا نشسته بکار که آید
بگفتند اینجا که بنشسته ایم ‌ ‌ بقصد محمد میان بسته ایم
سحرگه که بر گنبد نیلگون ‌ ‌ بیفتد سر مُهر غلطان بخون
برآریم شمشیر تیز از کین ‌ ‌ بریزیم خونش بروی زمین
برآورد افغان که ای خودسران ‌ ‌ ز دُرد خجالت شده سرگران
محمد نه این بد کزینجا برفت ‌ ‌ ز پیش شما آشکارا برفت
برآمد به پیش شما این زمان ‌ ‌ ندیدید او را شما مردمان
چو دریافتند آن خسان الهی ‌ ‌ بماندند در ورطهٔ گمرهی
چو دیدند وقت پگه بسترش ‌ ‌ علی مضطجع بُد به بستر برش
بگفتند با وی محمد کجاست ‌ ‌ بفرمود آگاه از وی خداست
پس آن آفتاب سپهر شرف ‌ ‌ بنزدیک صدیق شد زان طرف
چنین گفت صدیق صدق جوی ‌ ‌ که مانند صدیق بود راست گوی
که در برج ما در که نیمروز ‌ ‌ مقنع رسید آنشه نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بجست / درون برد و گردید و خدمت پرست
ز هجرت چو او را خبر داد شاه / بگفت این رهی نیز باشد براه
بگفتا نعم یار این ره توئی / همی اندرین راه همره توئی
پدر را چو این حرف آمد بگوش / بشادی بر آورد از گریه جوش
چو تیری ز جا جست آن راست کیش / دو اشتر بدو بود آورد پیش
بگفتا ازین هر دو یک برگزین / که این بنده مرکب ندارد جزین
بگفتا با بیع کردم قبول / بهشصد درم زو خریدش رسول
پس آنگاه آگاهی از رهبران / باجرت گرفت آن سر سروران
ز بعد سه روز آن شترها بنور / رسانید از خانه در کوه ثور
ز کفار هر چند بود آن جوان / نهان داشت آن حال از کافران
پس احمد از آن شهر بند تعب / برون آمد از خانه در وقت شب
شتابان شب تیره پیمود آن ره چو ماه / بدو بود صدیق اکبر براه
همی تاخت در راه مستانه وار / گهی در یمین و گهی در یسار
گه از پیش میرفت و گاهی ز پس / نبودش بجز این کار کردن هوس
بدو گفت احمد که ای پر شرف / چرا تازشی میکنی هر طرف

بگفتا

بگفتا همی تا زمام ای شاه دین — زخوف تعقب زخوف کمین
که یا هشت افتم دران کشمکش — تو خواهی شدن از میان رخت کش
همه رنج بر جان محزون بود — ترا پای ازین دام بیرون بود
چو گردم بتو جان خود را نثار — تو باید که باشی نه جان فگار
امان جهانی و جان جهان — تو باید که مانی جهان کو ممان
دل و جان چو بر وی فدا کرده بود — بدو حاضر از خویش در پرده بود
بر آن جان جان کرده جان را نثار — که با جان جان جان ندارد قرار
چو در یاد او بود از خود بری — دلش بود در بند او یکسری
از آن شیر حق شاه روشن درون — ز خود دیدش اندر شجاعت فزون
چو آنشاه دین رهنمای سبل — امام امم مقتدای رسل
در آن راه بشتافت اندک ببیش — شد از رنج ره پای آسوده ریش
ابوبکر زان ریش دل ریش ماند — بدوش خود او را سبک برنشاند
چو بر دوش او آن یگانه نشست — رسانید تا غار با یمن برست
چو از مرکز عقرب آن چرخ دور — ببرد آنجهان ماه را سوی ثور
روان برد در غار او را نهاند — خود آن یار غار اندران غار راند

که تا اندران موضع تنگ تار — نه آسیب کژدم به بیند نه مار

بران رنج کو دارد آنجا حلول — خود او را بیاید نیاید رسول

درون رفت و تا پر کند رخنه‌ها — زند زد دران رخنه که جامه را

بهر رخنه بنهاد ازان پاره‌ٔ — که تا ره نماند به بتیا ره‌ٔ

بران رخنه کاندر آنجای بود — که پری رخنه اش پر نمود

مگر رخنه‌ٔ ماند زان رخنه‌ها — که جامه نکرد اندران جا وفا

ازان جامه چون دید چیزی نماند — درو پای افگند و شه را بجواند

چو خورشید دین اندران غار رفت — فروغ حق اندر دل تار رفت

بزانوی صدیق سر بر نهاد — در چشم بست و در دل کشاد

چو بربست چشم آفتاب جهان — چو کوکب ابو بکر شد دیدبان

بران مار کژدم که بر پاش دید — دران رخته که هر دمی گزید

بزد شعله‌ها چند نیران غم — ز بس گرم مهری نزد هیچ دم

مبادا که آگه شود شاه دین — نجنبید هرگز بروی زمین

بسی یان زهر از دو چشم ترش — فتاد اشک بر چهره‌ٔ انورش

چو آن قطره‌ٔ گرم بر رخ فتاد — برآمد ز خواب و دو نرگس کشاد

روان دیده اشک از دو چشم تر بر   ز بس جوش غم یافت رویش زریر
بگفتا که با ماست حق غم مخور   چه داری دل خود ز اندوه پر
از آن یافت صدیق تسکین تام   نداد ندش ایذا از آن پس هوام

در رستن درخت مغیلان و تنیدن عنکبوت و بیضه نهادن کبوتر و رسیدن کفار بر غار و بیقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعان زحل خوی از مشاهده این معجزات روشن از غار ثور

در آن غار چون مصطفی جای جست   درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کوتر بر و لانه کرد   در آن تیره شب بیضه در خانه کرد
بهانگه بنشست در کنج غار   روان عنکبوتی شدش پرده دار
رسیدند کفار از هر طرف   ببستند پیرامن غار صف
در آنحال بوبکر از اضطراب   بدو گفت کای شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پا بنگرند   یقین است کایشان بما بنگرند
بفرمود احمد که ای هوشیار   ازین شور بختان هراسی مدار
چه باشد گمان تو با آن دو کس   که ثالث بود حق دریشان و بس

بگفتند کفار بی نام و ننگ
که گر میشد احمد درین غار تنگ

لعاب عناکب نماندی بجا
نزادی کبوتر بر و بیضه ها

درخت مغیلان که بر گرد سر
بروئیدی از عمر او بیشتر

فرو گفت هر قایفی از قیاس
که دانش درین ره بود ره شناس

بود ماه در ثور نزدیک ما
همین است در عقل تاریک ما

نکردند باور ازو کافران
فرو ماند از جست و جو کافران

نشان چون نشد در نظرها پدید
برفتند و گشتند شان ناپدید

سه روز و سه شب اندران غار تنگ
بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر با بهروزی بعد سه روز با جمال و روان شدن آن ماه از برج ثور بسپهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید آنکه آن مرد با بارگیر
که در مکه او را گرفتند اجیر

ز مکه که شب در انجا براند
خود آن هر دو اشتر در انجا نشاند

هم انگاه عامر درآمد ز راه
بپیش پیمبر در آن جایگاه

شهنشاه دین آن شتر برگزید
که در مکه از بهر خود خرید

پس خود ابوبکر را برنشاند
بران شتر دیگری گو بماند

دو یار دگر بر نشستند زود | بر آن تندران بادپایان چو دود

طریق سواحل گرفتند پیش | بجلدی در از برق بوذ بیش

در آن روز و شب همچو باد بهار | بیکجای نگرفته هرگز قرار

چو روز دگر گرم گشت آفتاب | چو مس تفته شد خاک هامون ز تاب

ز بحر مقیل رسول انام | طلب کرد صدیق اکبر مقام

فرود دید سنگی که با سایه بود | زمین کرد در سایه هموار زود

یکی پوست همراه بودش براه | بینداخت تا راست شد خوابگاه

برو تکیه کرد آن شه کامیاب | فرو بست چشمان خود را بخواب

شبانی در آن وادی پر زبیش | باطراف آن می چرانید میش

طلب کرد صدیق از آن مرد شیر | یکی طاس پر شیر دادش که گیر

سبک بست از وی قدح را شتاب | ز بهر برودت در و کرد آب

چو شد سرد بر داشت او را ز جا | ببردش بر پیش رسول خدا

ستد مصطفا شیر از و نوش کرد | ز رفتن پس یکزمان جوش کرد

در معجزات چند که در اثنای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه

بسا معجزی کاندر آن راه دور | از و کرد در گاه رفتن ظهور

شنو وصف دانا دران معجزات | غنی گشتن ام اکتم ز شات

ازان معجزات است آن معجزی | که شد منتفع راعی عاجزی

سراقه چو راند اسپ خود را بکین | فرو رفت تا زانو اندر زمین

بسر گرمی آنکه در ره شتافت | بریدهٔ برودت ز اسلام یافت

چنان یافت در حضرت حق قبول | که گردید صاحب لوای رسول

چو آگاه بودند انصار او | که تا از سوی خویش رهوار او

بهر بامداد از سر انتظار | شدندی بجای بلندی سوار

ازان پشته که اندران راه او | بدیدند اندر طلوع و ظهور

ز هر جانبی سر برافراشته | نظرها بسوی رهگذر داشته

که کی آید آن جان عالم ز راه | که تا جان عالم برآید ز چاه

کدامین زبان عالم تنگ و تار | ز خورشید روشن شود تابدار

کدامین طرف اندران رهگذر | بتابد فروغ قمر در قمر

کدامین بصر گیرد از وی ضیا | کرا خاک راهش بود توتیا

کدامین کس از وی رساند خبر | کدامین نسیم آورد زو اثر

زمین قدومش کدامین زمین | سباقت برد بر سپهر برین

[illegible]

ز تاثیر کامش کدامین غبار | شود بینش افزای هر چشم تار
هزار اشتیاق وصالش همه | تماشائیان جمالش همه
چو خورشید روشن شدی گرم تاب | سوی خانه کردندی آنگه شتاب
یکی روز بر عادت خود پگاه | زخانه سوی تل سپردند راه
نشسته در آن جایگه تا بدیر | فرود آمدند از بلندی بزیر
از آن منظر ردی بر تافتند | سوی خانه خویش بشتافتند
جهودی در آن جای معهود بود | در آن رهگذر دیده را بر گشود
بجمعی در افتاد او را نگاه | که فرحت فزا بود و اندوه کاه
بدانست کان آفتاب بلند | فروغی در آن ناحیت بر فکند
بانصار آواز داد آن زمان | که اینک رسیدست مطلوبتان
بیائید جان شما در رسید | مراد روان شما در رسید
همه اهل اسلام بشتافتند | بر حجره آن شاه را یافتند
بدیدار او چشمها یافت نور | ز دلهای محزون شد اندوه دور
بخاک رهش سر بینداختند | ز هر جانبی تهنیت ساختند
جوانان و طفلان و مرد و دل | ببردند بر طلعت مصطفی

نوا گر شنیدند گاه حلول | که جاء النبی و جاء الرسول
بگاه قدومش زبان بسته صف | بخواندند اشعار زیر بانگ دف
در اثنا عشر از ربیع نخست | بشهر مدینه درون رفت چست
بروزی که آمد در آنجا فرود | ز حکم خبر روز اثنین بود
ز اشراق آن مهر عالم فروز | شب آن طرف از ضیا شد چو روز
چو محمل بشهر مدینه براند | فرود آمد آنجا که اشتر بماند
ببام یکی آنجهان آفتاب | ز روی سکونت در انداخت تاب
چو زیر و زبر خاطرش را فت | ز بالین خانه ببالا شتافت
گزاینش نفرمود از آن جایگاه | ببرج دگر مدت هفت ماه
پی دیدنش آنکه از هر طرف | رسیدند اهل صفا صف بصف
هر آنکس که می دید دیدار او | منور همی شد دل تار او
از آن نیکوئی هر دم دیده ور | ز دیدار او گشته روشن بصر
پراگنده حالی که او را بدید | پراگندگی شد از او ناپدید
بیا ساقیا غافل از من مباش | دلم سوخت بشتاب و آبی بپاش
بیک ساغر باده مخمور کن | پراگنده حالی ز من دور کن

مقاله نهم در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و بنای مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

چه خوش رسم بود دین برافروختن | همه هیمهٔ کفر را سوختن
درفش هدایت برافراختن | اساس غوایت برانداختن
کسی را که باشد اسیر خطا | نخورد بر دل تار تیر خطا (از گمراه ۱۲)
ز اغوای ابلیس تلبیس کار | بود از سنان ضلالت فگار
همان مرهم دین باهستگی | بدان خسته دادن در آن خستگی
بنا کردن از بهر اصحاب دین | یکی مسجدی همچو گردون متین
در او نوبت بانگ تنواختن | تزلزل بکفار انداختن
فزون کردن از حکم وحی و خبر | نماز حضر از نماز سفر
فرو بستن عقد مواخات را | مراعات کردن مواسات را (از موافقت ۱۲)
بمردان ثابت فزودن ثبات | ز اجرای احکام صوم و صلوة
بتایید اسلام پرداختن | بدرنده دین را قوی ساختن
باسلام جان بخش عالم شدن | بدرنده درندهٔ غم شدن
رهانیدن از شهر بند بلا | کسی را که باشد بنجود مبتلا

بدان تا نه بیند ز دشمن عنا ‏— با نصار کردن سرا را بنا
دل خود ز اندوه پرداختن ‏— در آن بزمگه عشرتی ساختن
گذارند بیر گذارش بزور ‏— گذارش چنین کرد از آن پر شکوه
که چون در مدینه رسول امین ‏— فرود آمد و گشت منزل گزین
بسال نخست اندرو مصطفی ‏— یکی مسجدی کرد محکم بنا
ز بهر بناکردنش بید رنگ ‏— بدست خود آنشاه می برد سنگ
چو دیدند اصحاب والا گهر ‏— رسول گرانسنگ را سنگ بر
گشادند کبار دین چنگ را ‏— کشیدند از هر گران سنگ را
بغیر علی ولی کانزمان ‏— بنوبت همراه آن سرور بان
در آن منزلی کان بنی عمرو راست ‏— شد آن منزل اهل اسلام راست
امام جهان چون عمارت نمود ‏— بمسجد برفت و جماعت نمود
نخستین عبادتگهی کان امام ‏— بکرد اندر و با جماعت قیام
نباشد جز آن مسجد سربلند ‏— که بنیاد کفر و ضلالت بکند
فزون بود از نه سما در سمو ‏— ز حق مسجد اسس صفه او

در اسلام عبد الله ابن سلام بحضور النبی علیه السلام

همانگاه عبدالله ابن سلام | ز اسلام دریافت دارالسلام
ز اولاد یوسف بد آن پرهنر | سرآمد بقوم جهودان دستر
چنین گفت آنمرد روشن ضمیر | که چون شاه در شهر شد جاگیر
بزرگان بدرگاه آنمحترم | زهر سو دویدند و من نیز هم
چو دیدم جمال دلارای او | دلم شد اسیر تولای او
بگفتم که این روی تابان چو هور | ندارد نشانی ز ظلمات زور
در آنوقت میگفت با خاص و عام | که یا ایها الناس افشوا السلام
ز اطعام مسکین نباید گذشت | ز وصل رحم خود نباید گذشت
چو مردم سوی خواب دارند میل | ادا کرد باید نمازی بلیل
بد این اول پندکان سنه گفت | وز و غنچهٔ دل چو گل بر شگفت
چو بشنیدم آن گفتهٔ دلنواز | ازانجا برفتم سوی خانه باز
دگر بار حاضر شدم پیش او | چو خدمتگران خدمت اندیش او
سه چیزم بدل آمد آنگه شتاب | که جز مرسل آنرا نگوید جواب
بگفتم بدو کای خداوند بر | ضمیر منیر تو کشاف سر
کدامین نشان از ره نشو و نشر | مقدم بود بر نشانهای حشر

بگفت آتش از شرق کرد عیان / کند مردمان را بعزب آنزمان
بگفتم چه نعمت بر اهل دین / رسد بیشتر در بهشت برین
بگفتا بر اهل جنت نخست / کباب جگر انکه آرند جیست
ولی آن جگر کان جگر پرور است / ازان ماهی کش زمین بر سر است
بگفتم چرا باشد ای کامیاب / پسر گاه چون مادر و که چو باب
بگفتا منی آنکرا بیشتر / فتد در رحم چون و آید پسر
چو بشنیدم از وی جواب چنان / فرو ماندم اندر صواب چنان
بدل آتش شوق شد مشتعل / بلب راندم انکه شهادت بدل
پس انگاه گفتم که ای دین پناه / ز دینت بود حال سیدین تباه
مرا در جهودان تا هوشمند / بود از هنر پایگاهی بلند
و از بهر خویش دانند شان / بجز سید خود نخوانند شان
در ایشان نه کس هوشمندی چو من / نه کس را مقام بلندی چو من
چه که زیر حکم منست و چه مه / نه کس مه چو من پیش شان و نه به
چو کردند آگاه ز اسلام من / نخوانند بر ضد آن نام من
ازان پیش کاسلام من در جهان / نماند بر هیچ آگه نهان

طلب

طلب دار شانرا سوی خویشتن
از ایشان بپرس آنکه حال من

بفرمان پیغمبر رهنمای
بجویه بمحجوب گشتم زجای

پس آنگاه آن سرکشانرا بخواند
به پیش خود از رفق شانرا نشاند

ز انذار و تبشیر و وعد و وعید
بیان کرد تا هر یک آنرا شنید

چو آن نغز انداخت در پیش پوست
بگفتا بآن حق که نی حق بجز اوست

بتوریه خوانده اید کاندر جهان
رسول خدایم نبی زمان

پیغمبر یکه آورده ام بگروید
مقال من از گوش جان بشنوید

بگفتند بر ما نباشد جلی
که پیغمبر حقی و مرسلی

چو هستیم غافل ز احوال تو
نیاریم در گوش اقوال تو

دگر بار گفت احمد مجتبی
گل روش گلشن اجتبا

که اندر شما کیست ابن سلام
چه دارد وقار و چه دارد مقام

بگفتند مردیست نیک و عزیز
چو او نیست مرد بعقل و تمیز

بهر داوری مقتدای یهود
بهر پیشه پیشوای یهود

برتبت عظیم است و ابن عظیم
بسیرت کریم است و ابن کریم

بگفت ار مرا بنده فرمان شود
چگوئید گر وی مسلمان شود

بگفتند زین دام گاه سترگ / نگهدار داورا خدای بزرگ

پیمبر همان لفظ فرمود باز / همان حرف راندند شان حیله ساز

بتکرار احمد بگفت آنچنان / بجز آن گفته خود بگفتند شان

بگفت آنکه گه بیرون درای / باین جمع احوال خود وانمای

زغیب آمدم در شهادت پدید / کشیدم بلفظ شهادت نشید

پس آنگاه گفتم که هان ای یهود / فتاده بگرداب جهل و جحود

چو دانید کاحمد رسول خداست / طریق جحود از برای چراست

بگفتند دلهاشان پر فروغ / که گفت تو باشد سراسر دروغ

ندانیم اورا رسول خدا / نخوانیم اورا دلیل هدا

پس آنگاه گفتند در حق من / که این جاهلی هست پر مکر و فن

بما همچون او جاهلی نیست کس / زدین همچو او غافلی نیست بس

بما اجهل و ابن اجهل بود / بر آن شهد گو آور دخل بود

ازینگونه هر یک جهود از جحود / به بد گفتن من زبان بر گشود

از آن پس در بغی و عدوان زدند / نه در راه اسلام جولان زدند

نه بد میل شان جز بکار بدی / فمن یضلل الله لا یهتدی

زاوس وزخزرج گروهی نژند — بانکار احمد فتاده به بند
همراه قوم جهود از جحود — بدی جوی او گشته همچون جهود
ابورافع و زید نیز آنزمان — بمکه روان کرد شاه جهان
بنات وی و سوده و مادرش — بهمراهی شان رسیده برش
چون عبدالله ابن ابی بکر دید — به پیش پدر با عیالش رسید
همان سال کرد آن شه خوش صفات — باصحاب تعیین بانگ صلوت

در بنای مسجد کبیر

همانسال آن شاه والاتبار — بنا کرد یک مسجدی استوار
در آنجا که کاشترش نشسته بود — یکی مسجد پیراو بنا کرد زود
بجائیکه بنشسته بد اشترش — بنا کرده شد پایه منبرش
بنا سیس آن مسجد بر علو — زده خشت صحت گرانسنگ او
در و بوده از چوب خرما عماد — همان شاخ خرما بسقفش فتاد
چو از سقف او می چکید آب ابر — مسطح نمودند آنرا بصبر
دران سجده گاه پر ارتفاع — بد از شرق تا غرب شصت از زراع
ز قبله مسافت بدش تا شمال — زگز پنجه و چار در بدو حال

پس از فتح خیبر نحو بوستا خیش ... صد اندر صدش کرد و بر د اخفتش

ازان پس چو دریافت تعمیرها ... پدید آمد آنگاه تغییرها

نهادند اندر زمان بنا ... سو بیت مقدس در و قبله جا

چو تحویل کردندش از سوی او ... سوی کعبه گردانده شد روی او

به پهلو مسجد رسول انام ... دو خانه بنا کرد از خشت خام

چو دیوار آن شد ز هر سو پدید ... مرتب نمود از جزوع و جرید

چو هر خانه شکل دلارا گرفت ... یکی سوده و یک حمیرا گرفت

پس آن شاه دین پادشاه رسل ... رسول خدا و دلیل سبل

شد از خانه کامد آنجا فرود ... دران خانها دل افروز زود

اقامت گرفت اندر انجای صاف ... بصدیقه واقع شد آنجا زفاف

در زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با عائشه صدیقه رضی الله عنها

چو بشنو تکری اندران سال کرد ... بصدیقه جشنی به شوال کرد

دران وقت صدیقه نه ساله بود ... ز بس دلکشی ماه بی هاله بود

چنین گفت کاندر مدینه چو ما ... رسیدیم از مکه با صد عنا

دران شهر جای فرود آمدیم ... برون از محلی که بود آمدیم

یکی روز آنشاه والاجناب ... بمنزلگه مادر آمد شتاب

به پیرامن او یکی انجمن ... ز انصار در وی چه مرد و چه زن

سبک مادر من مرا برگرفت ... بماندم از آن کار اندر شگفت

گرفت از شفقت چو دل در برم ... برآراست از شانه موی سرم

رخ من بشست و مرا در کشید ... که تا بر در خانه در رسید

که آن شاه دین اندر و جای داشت ... بسوی نشاط و طرب رای داشت

ازانحال رو داد بر من هراس ... زمانی مرا داشت بر جای پاس

چو لختکی انگاه در یافتم ... رخ دل ز ترس و قلق تافتم

بدیدم من آنشاه را بر سریر ... ببردا اندر انجا نه دلپذیر

سبک در کنارش نشاند و بگفت ... که این جفت تست ای با قبال جفت

شما را ز افضال حق باد بهر ... بود هر یک از هر یکی شاد بهر

همانسال از کثرت اختلاف ... پدید آمد اندر طبایع خلاف

تتمه ذکر وقایع سال اول از اختلاف هوا و اسلام سلمان و عقد مواخات و وقایع دیگر.

ز یمن دعای رسول کریم ... شفا یافت اندر زمان هر سقیم

همانسال سلمان مسلمان شده ... بری از ره بغی و عدوان شده

نشستند ازینگونه اهل کمال — که عمرش دو صد بود و پنجاه سال

ازانگونه مصباح و داشت زیت — که خواندش رسول خدا از اهل بیت

هم آنگه در آن مردم حق پرست — بصد مرد عقد مواخات بست

ز انصار پنجاه و پنجاه کس — ز اصحاب هجرت گرفت آن نفس

در آن هر دو جمع از ره اتحاد — طریق مواخات را کرد یاد

چو حیدر برون از مواخات ماند — اخی خودش در دو عالم بخواند

همانسال گرگ آمد اندر بیان — بتصدیق او برگشاده زبان

همانسال از حکم وحی و خبر — ثنائی شده بر نماز سفر

همانسال فرمود تا جمله قوم — گرفتند در روز عاشور صوم

همانسال نوشید ز اهل حیات — براء ابن معرور جام وفات

برون راند زین دشت یا زر برفت — بدو اسعد ابن زرارت برفت

برون زین سپهر آنچه اسعد نماند — چه عثمان چه کلثوم بن هدم راند

زعصات عاص و ولید پلید — بصد رنج مرد و بدوزخ رسید

چو آن هر دو اشرار بیجان شدند — درو همای ابرار شادان شدند

بیا ساقیا باده ام پیش نه — نشاطی بجان غم اندیش ده

ز دست حسودان بجان آمدم	دل افگار و بس ناتوان آمدم

مقاله دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و شروع از تحویل قبله به بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوس شادی زدن	به پنج سکه نامرادی زدن
برآوردن از شادمانی علم	بریدن سر هر الم چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات	اگر روزه فرماید دگر زکوة
رخ از هر طرف سوی او داشتن	بهر ره که او گفت رو داشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز	بخونریزی شان شدن گرم خیز
بشمشیر و گرز و به تیر و تفنگ	بصف نبرد و بمیدان جنگ
روان بحر خون در جهان ساختن	فلک را چو فلکی روان ساختن
زدن خنجر و بر کشیدن تبر	بریدن سر و بر دریدن جگر
کسی را که در چنبر آمد سرش	فرو ماندن و در گرفتن زرش
شمردن بتاراج دشمن درنگ	سریه فرستادن از بهر جنگ
ربودن توان عدو یکسره	ز بس هیبت غزوه قرقره
چنین گفت آن مرد روشن نفس	که روشن نفس همچو او نیست کس

که در سال دوم رسول انام | بگرداند قبله به بیت الحرام
درآورد بر وی ز پیش خدا | سروش گزین آیهٔ قد نری
فرود آمد این وحی اندر نماز | سوی کعبه شد قبله را کارساز
در انکار فساق را زیغ بود | دلعد مشرق درآمد فرود
بیند رفتن طاعت ماسبق | وما کان آمد ز درگاه حق
چو هر گوش دریافت تبشیر از آن | مساجد پذیرفت تغییر از آن

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

هم آنگاه با خوبی خاتمه | نکاح علی بود با فاطمه
در آن مدت آن ماه برج شهود | بحکم خبر شانزده ساله بود
شمر قول جمهور از شانزده | یکی هژده گفت و یکی پانزده
سخن گو که در سخن را بسفت | بعمر علی بیست و یکسال گفت
در انکار صدیق یاری نمود | نخستینه وی خواستگاری نمود
چو شد جانب احمد آن خوش سیر | بگفتا که بر وحی دارم نظر
عمر شد پس او درین گفتگو | همان لفظ بشنید از وی که او
بدرگاه او کرد حیدر خرام | درآمد به پیش و بگفت السلام

چو دادش رسول مکرم جواب
بدو گفت کای راه دان صواب

چه آوردت از راه و چون آمدی
چه خواهی که پیشم کنون آمدی

بگفتا طلبکار کار آمدم
که دخت ترا خواستگار آمدم

بالطاف خویشم نوای بده
بزهرا مرا از رضای بده

شه دین ز گفتار او بر شگفت
بصد دل خوشی مرحبای بگفت

بر آن لفظ چیزی زیادت نکرد
ملازم بدو جز سعادت نگرد

هماندم بتاکید امر قبول
فرود آمده وحی پیش رسول

بگفت آن زمان با انس کای انس
بخوان زود شیخین را ای نفس

ندا کن درینحال ای نیکنام
بعثمان و طلحه زبیر عوام

بکن سوی درگاه من راهشان
گروهی ز انصار همراهشان

انس رفت تا بر در مصطفا
رسیدند آن صاحبان صفا

چو رفتند آن سروران در حضور
نشانید با صد نشاط و سرور

یکی خطبه برخوانده زدا
مصدّر باصناف حمد و ثنا

پس حمد ترغیب تزویج بود
کسان را بتزویج ترغیب نمود

چو فارغ شد از خطبهٔ انشراح
فرو بست آنگاه عقد نکاح

صداقی کز و عقد شد مستقیم ‌‌ بهم چار صد از مثاقیل سیم
بگفتند بیعت که آن شاهدین ‌‌ که بپذرفتی این او گردی گزین
بگفتا بدین امر راضی شدم ‌‌ بایجاب این امر قاضی شدم
طبق پر ز خرما گرفت آن زمان ‌‌ بمردم پراکند شاه جهان
از آن روی باشد بوقت طرب ‌‌ پراکنده کردن شکر مستحب
رسول خدا چون بتزویج داد ‌‌ بکرار زهرای روشن نهاد
بسوی سرا آمد آنگه شتاب ‌‌ ز زهرا از بهر طلب کرد آب
بچوبین قدح کرده در حال پر ‌‌ بدو داد آب بصفا چو در
سبک در گرفتش رسول زمن ‌‌ در آن آب انداخت آب دهن
بخود خواندش و آب بهجو گهر ‌‌ بپاشید بر سینه و پشت و سر
دعا کرد در حق او کای اله ‌‌ نیابنده را از تو باشد پناه
تو او را و اولاد او را تمام ‌‌ نگهداری از شر شیطان مدام
رهید پس آنگاه درخواست آب ‌‌ ببرد آب صافی بر او شتاب
ببیند اخت آب دهن همچنان ‌‌ فشاندش بر اعضای او آن زمان
دعائیکه در حق زهرا نمود ‌‌ بحق علی معلّا نمود

ازان پس بغزو دگای یک کشیر
برو شادمان باش با اهل خویش

همانسال بر زمرهٔ خاص و عام
شده فرض در ماه روزه صیام

نمازیکه در عید لازم شده
همانسال از حق ملازم شده

همانسال شد صدقهٔ فطر نیز
ملازم بارباب عقل و تمیز

درآورد از حق بابن ثبات
همانسال جبریل امر زکوة

همانسال آمد ز ایزد تعال
در اسلام امر قتال و جدال

ذکر سریه عبد الله بن جحش رضی الله عنه

همانسال عبد الله حق پرست
بقصد سریه میان بر ببست

برون راند از شهر با هشت فرد
سوی بطن نخله شده ره نورد

نمودار شد یکیک پیششان
یکی قافله از قریش آن زمان

دران قافله عمرو بود و حکم
بدان هر دو عثمان مخزوم هم

چو شیران اسلام دیدندشان
بصف مصف در کشیدندشان

چو آن سیلی بر آن دشمنان ریختند
بیکباره طوفان بر انگیختند

کشیدند شمشیر آتش فشان
فشاندند آتش بران سرکشان

ز بس آتش افروخت تیغ چو آب
بگردون طپیدن گرفت آفتاب

زآبی که شمشیر جان سوز داشت — ز تابی که تیر جگر دوز داشت

بیفتاد دشمن بگرداب غم — بزد در جهان شعلهٔ نار الم

بسهم سهام جگر دوز شان — بسل سیوف جگر سوز شان

ز جنبش فرو مانده چرخ برین — تب و لرزه افتاده اندر زمین

بزد آنقدر آتش کین زبان — کزین آب گردان برآمد دخان

چو پیکان بدل جاگیر آمده — دل تیره از وی منیر آمده

هران تیر کز دین جگر دوز شد — چو دین کافران را دل افروز شد

ز غریدن شان چو شیر اجم — اصم گشته دشمن بشهر اصم

برون راند وافد ز اهل صواب — بدستش یکی تیغ چون آفتاب

سوی عمرو آمد چو شیر عرین — فکندش بیک حمله بر زمین

برنگ سیه مرد برق دوید — بخنجر سر آن سیه رو برید

گرفتند گردان دران دار و گیر — حکم ابن کیسان و عثمان اسیر

دگر کافران بداندیش شان — گریزان برفتند از پیش شان

چو هر بدخیالی شد از غم چو لال — غنیمت گرفتند مال و منال

برفتند آن هر دو دشمن به بند — بر شاه فیروز فیروزمند

چو کردند حالش بماه حرام | ندیدش صواب آن شفیع انام

در سرزنش بر رخ شان گشود | ز حق یسئلونک درآمد فرود

حکم بنده حکم آن شاه شد | ز احکام اسلام آگاه شد

ز اسلام عثمان نشد بهره جو | بجز در ضلالت نه بد مرگ او

بدانگونه شیران خنجر گذار | دو دیت بقتل عدو چند بار

همان غزوه گوزد در انسال سر | بواط است وایوا عشیره دگر

در طلوع بدر غزوهٔ بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بداختر چون ماه نو از آن

همانسال احمد لوا بر فراخت | پی غزوهٔ بدر تا بدر تاخت

جهانی بمانند شب تنگ و تار | ازان غزوهٔ بدر شد تابدار

ازان بدر دریافت آفاق تاب | درخشنده شد خلق چون آفتاب

با ثنا عشر از مه روزه شاه | ز برج مدینه برآمد چو ماه

قتالی که واقع شد اندر میان | بآدینه در هفدهم بود ازان

چو راند از مدینه پی کارزار | یکی را در آن شهر بسپرد کار

درین غزوه بودند در کار او | چه اصحاب هجرت چه انصار او

ز انصار آنکه دار باب دین | دو صد بوده و شصت و شش بالیقین

زاصحاب هجرت بدین آن زمان | همه هفت و هفتاد بد بیگمان
ولی کرد کانی که عازم بدند | در آن جنگ با وی ملازم بدند
نبودند جز سیصد و پنج مرد | همه چابک و تیز گاه نبرد
مهاجر در آن بود هفتاد کس | ز انصار بودند باقی و بس
بماندند از بهر عذری جدا | دگر هشت کس از رسول خدا
مهاجر سه و پنج انصار از آن | ولی احمد از بهرشان خواندشان
چو از جنگجویان سخن رانده اند | از آن سیصد و سیزده خوانده اند
شتر اندر آن فوج هفتاد بود | ز اسپان سه از روی تعداد بود
زره شش بد و هشت تیغ از شمار | دو کس بر یک اشتر شدندی سوار
چو نزدیک بدر آمد از راه جیش | به پیش آمدش قافله از قریش
بفرمود با مردم کاروان | که پیش آمده است این زمان کاروان
نه اندازه و حد بود بیشتر | درین کاروان زر و سیم و گهر
نباید بتازش نمودن درنگ | مگر ایزد از وی دهد آب و رنگ
برآئین رزم آن زمان کار ساخت | روان گشت و اسباب پیکار ساخت
سر قافله بود بو حنظله | که سر داشت بر خط او قافله

چو از قصد پیغمبر آگاه شد　　رخ سرخ او زرد چون کاه شد

چو بشنید کامد محمد به پیش　　فرو ماند آشفته در کار خویش

بدان جمع انبوه مانند سیل　　بتازش سوی مکه بنمود میل

فرو بسته بودش نفس آن نفس　　سوی مکه در دم فرستاد کس

چو بوجهل از عقل و دانش تهی　　رسیدش ازین داوری آگهی

بگفتا که باکی درین امر نیست　　که این قافله قافله عمرو نیست

محمد بداند که این کاروان　　بود همچو آن کاروان ناتوان

خود این کاروان دیگر است از شمار　　پدیدار گردد برو وقت کار

ازان خواب کش عاتکه دیده بود　　ز عباس ازان پیش بشنیده بود

بترسید و از کبر برداشت سر　　که جاء القضا بود و عمی البصر

امیه همیخواست بیرون شدن　　کمر بستهٔ همت حق شدن

ابوجهل از جا کشیدش بزور　　که با خود همی خواست بردن بگور

برون آمد از مکه با آن نابکار　　بهمراهی او ز گردان هزار

همه در دلیری چو سام و نریم　　که دستان شدی زال از ایشان ز بیم

بخونریزی از جو دره تیزتر　　ز برزین بجنگ آتش انگیزتر

چو رامش‌دانا باش در وقت جنگ | برنگ پشوتن بخون تیز چنگ
بصد نخوت و کبر لشکر براند | بسوی پیمبر تکاور براند
فرس صد بدو بود مقصد بعیر | برون بود ز انداز شمشیر و تیر
ز بس کز پی جنگ در جوشن بود | سوار و پیاده زره پوش بود
ز کبر و ز نخوت بر آورده سر | ترنم سروده بهر رهگذر
زبان نواگر بر آورده جوش | بر آورده از زیر و از بم خروش
کشیده بره تا صفاهان نوا | زده راه عشاق در پرده‌ها
قدشان چو سرو سهی از بهی | بخوبی زده راه سرو سهی
بهر نغمه بر سینه ناوک زده | بگنجشک راه چکاوک زده
بهر جا همی راند آفت کنان | صنادید خود را ضیا کنان
بر آورده شوری بصحرا چو بحر | نه و دوده شتر کرده بر روز نحر
ز بس جرعه ریزی آن میکشان | شد اقطار هامون همه خون فشان
روان شد چو بر شاه دین آن خیل | فرود آمد از آسمان جبرئیل
خبر داد از گرمی کارشان | ز بد خواهی و ساز پیکارشان
در اندیشه شد تاج پیغمبران | یکی انجمن کرد از سروران

بگفت

بگفت ای کمر بسته کار دین ‌ ‌ ‌ ‌ به تیمار از بهر تیمار دین

غو داین هر دو جمع اندیش شما ‌ ‌ ‌ ‌ جگر خسته تیر کیش شما

ازین هر دو یک رای بما وعده کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خدائی که یاری کند در نبرد

چگوئید اکنون مجادل شوید ‌ ‌ ‌ ‌ و یا در دگر کار شاغل شوید

چو بودند آن مردم کاروان ‌ ‌ ‌ ‌ کمر بسته غارت کاروان (از گرفتن کاروان)

بگفتند ما را ازین بیشتر ‌ ‌ ‌ ‌ چرا از ره کین ندادی خبر

که اسباب هیجا همه ساختیم ‌ ‌ ‌ ‌ بمیدان پرخاش مے تاختیم

همان به که تازش کنیم این زمان ‌ ‌ ‌ ‌ نتازیم جز در پی کاروان

بفرمود آن کاروان شد زراه ‌ ‌ ‌ ‌ در آورد بوجهل ملعون سپاه

بگفتند کید ازین دار و گیر ‌ ‌ ‌ ‌ نبازو مراین کاروان را بگیر

برآشفت سلطان دنیا و دین ‌ ‌ ‌ ‌ وزان گفته سست شد خشمگین

چو صدیق اکبر بدیدان عتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بیان کرد با وی زراه صواب

بیانی که از خشم باز آورد ‌ ‌ ‌ ‌ نشاطی که دلها فراز آورد

پسندید گفتار را مصطفا ‌ ‌ ‌ ‌ که گوینده و گفته بد هر صفا

پس آنگاه فاروق برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ حدیثی براند و رضایش بجست

کشید آنزمان سعد عباده لب
باستاد در پیش او از ادب

بگفت ای شهنشاه عالی نژاد
عدوی تو پیوسته بی آب باد

هران رای کان در پسند تو شد
هویدا ز طبع بلند تو شد

نه پیچیم گردن بدو یکرویم
بگوش دل و جان خود بشنویم

اگر سوی دریا روی بی درنگ
نخواهیم زد جز بذیل تو چنگ

وگر سوی خشکی نمائی بسیج
ز فرمان تو سر نتابیم هیچ

چون این نکته سعد از سعد گفت
زبس دلخوشی روی شه بر شکفت

پس انگاه مقداد بن عمرو خاست
که چون قد خود بود در کار راست

بگفت ای امان زمین و زمان
نداریم الا بذاتت امان

بهر سو که خواهی جهاندن فرس
بهمراهیت باشیم و بس

بران راه کش بسپری بسپریم
چو گرد از قدمهای تو نگذریم

نخواهیم گفتن تو شو تیز کام
نیاریم کردن ازینجا خرام

نگوئیم بشتاب از بهر جنگ
نیاریم در جنگ جستن درنگ

چو زینگونه بر گفت آن نیکمرد
پسندید احمد تبسم بکرد

بفرمود آنکه جستی کنید
بمیدان چالش درستی کنید

ازین کار رو

ازین کاروان یا قریش عنود — بهر منفعت باشد و نفع و سود
بگفت این و پس راه بیجا گرفت — بنزدیک بدر آمد و جا گرفت
چو دیدند کفار ناخوب کیش — شهنشاه دین را روان سوی خویش
سوی بدر کردند جولان همه — ازان سو فرود آمدند آن همه
گرفتند هر برکه و آب گیر — کشیدند از شادمانی نفیر
سوادی که در بند اصحاب بود — نشان در روی از آب نایاب بود
ز بس تشنگی خلق را غم گرفت — دران موضع غم غم نم گرفت
ازان وادی و جایگاه اندوه و غم — برآورد وسواس شیطان علم
فرو بردن تشنه خناس را — بشست ابر بارنده وسواس را
برآسود دلها ز سوز و تاب — بباریدابر و روان گشت آب
زمینی که بودند اعدا درو — پدید آمده گل بهر جا درو
چو شد خاک آن جمله صحرا بگل — چو خر مانده آن کافران پا بگل
ازین سو چو بود آن زمین ریگدار — نبود آب را اندرانجا قرار
دران بارش سخت محکم بماند — خللیش نگشت و مسلم بماند
ز هر دل غم و رنج شد دور ازو — طمانیتی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم در زمان　　سوی عرصه بدر آمد جهان

بروی زمین دست بر می‌گشود　　محل هلاک عدو مینمود

عدو چون در آن رزمگه پا گشاد　　بهر جا که او گفت آنجا فتاد

ز پهلو نشست رسول انام　　عریشی بنا کرده صحب کرام

درو بودی آن خسرو دین پناه　　همی داشت سعدش ز دشمن نگاه

یکی روز کاندر سواد سپهر　　درخشید از تیغ که تیغ مهر

چنان شعله زد آتش از هر کنار　　که افتاد در خرمن شب شرار

بصف مصف آراست سلطان دین　　سبک لشکر خصم جست از کمین

رسیدند کفار از هر طرف　　در آن قاع صف صف کشیدند صف

بمیدان دویدند چون پیل مست　　کمانها بشست و سنانها بدست

چو دید اندر آن اهل جور و جفا　　برآورد دست دعا مصطفی

بگفت ای عدو سوز بدخواه کش　　رسیدند کفار بی عقل و هش

ببستند صف با کمان و کمند　　کشیدند تیغ و گشادند بند

تو فیروزمندی بما یار کن　　عدوی تبه کار را خوار کن

پس آنگاه آن خسرو تاجدار　　برآراست صفها بر آیین کار

بنومود تا شید بر جای خویش ‌‌‌ ‌ بجنبید تا من بگویم ز پیش
اگر دشمنان ترکتازی کنند ‌ ‌ بتازند و پیکارسازی کنند
به تیر و کمان برگشائید دست ‌ ‌ بمانید بر جای چون شیر مست
دلیران بفرمان آن شاه دین ‌ ‌ بجنبیده از جای خود چون زمین
ز لشکر که کافران عنید ‌ ‌ برون عتبه و شیبه راند و ولید
ستادند اندر میان دو فوج ‌ ‌ شقاوت همی داد از آن هر سه موج
چو خون گشته رخهاشان از غضب ‌ ‌ همی کرد هر یک مبارز طلب
برون آمدند از صف دین بدر ‌ ‌ سه گرد تنومند چون شیر نر
معاذ و معوذ و عوف دلیر ‌ ‌ دران هر دو ابن اژدهام چو شیر
قوی دست و زور آور و تیغ زن ‌ ‌ قوی بازو و پر دل و صف شکن
چو از کین برآورده تیغ چو مهر ‌ ‌ سپه را فرو کرده سر چون سپهر
بران دیو طبعان دژخیم رنگ ‌ ‌ دویدند بر قصد کین بی درنگ
ز سوزندگی تاب پیکان تنگ ‌ ‌ فکندند آتش سهم در جان تنگ
بگفتند کای مردم گرم خیز ‌ ‌ کدامید کاینجا رسیدند تیز
بگفتند ما چاکران رسول ‌ ‌ ز انصار و فرمان بران رسول

بگفتند ما را درین کارزار ‌‌ نباشد کنون با شما هیچ کار
درین داوریکه که راندیم پیش ‌‌ بخواهیم ابنای اعمام خویش
جوانان چیره گردان گردن شکن ‌‌ که می سوخت از سهمشان اهرمن
نه دیدندشان سوی خود کام و ناز ‌‌ سوی لشکر دین برفتند باز
علی و عبیده برون شد ز صف ‌‌ بدان هر دو تن حمزهٔ پر شرف
عبیده سوی عتبه جالش نمود ‌‌ روان حمزه شد جانب شیبه زود
علی ولی شد بسوی ولید ‌‌ شد از هیبتش نیل او شنبلید
سبک حیدر و حمزهٔ نامجو ‌‌ فشاندند بر خاک خون عدو
عبیده چو برداشت تیغ ستیز ‌‌ بزد عتبه بر وی یکی تیغ تیز
ازان ضربت سخت بر جا فتاد ‌‌ بساق آمدش زخم وا از پا فتاد
چو دیدند آن هر دو شیر ژیان ‌‌ بکشتند عدو را به تیغ و سنان
چو از کشتن عتبه پرداختند ‌‌ به نزد عبیده فرس تاختند
بدیدندش افتاده در خون زپا ‌‌ ببردند او را بسوی مصطفا
عبیده چو آمد بر شاه دین ‌‌ بگفت ای جگرسوز بدخواه دین
نباشد مرا از شهادت نشان ‌‌ بگفتا بلی ای سعادت نشان

[illegible]

که باز گشت آن همایون شمیم — بوادی صفرا شد اندر ارم

ز صفرای محنت بصفرا برست — بدان آدمی چرا بجنت نشست

معاذ و معوذ آن دو یکتا بدند — غفر ناکش و ابن غفرا بدند

بکوتاهی قد و جسم توان — عدو بوده از سهم شان ناتوان

عدو سوز و زور آور و تیغ زن — قوی بازو و پر دل و صف شکن

چو از کین بر آورد تیغ چو مهر — سپهرم فرو کرد پس چون سپهر

بعزم ابوجهل جازم شدند — بجستند و بادی ملازم شدند

زدندش به شمشیر چون اژدها — ربودند آن اژدها را دها

چنان ضربتی زد معاذ دشمن بدم — که شد چون قلم قطع ساق قدم

بیک ضرب شمشیر چون آذرش — نمود ابن عفرا چو خون احمرش

چو شمشیر برنده بر وی براند — ز پا آمد و بی سر و پا بماند

ز جا عکرمه بن ابوجهل جست — بزد ضربتی بر وی از زور دست

چنان زد بر او زخم آن کینه ساز — که دستی وی از دوش گردید باز

بجنبید از جا معاذ دلیر — همی راند شمشیر بران چو شیر

معوذ دلاور ز کار چنان — ز جا جست بهر شکار چنان

بسوی ابوجهل بر جهل تاخت
برآهیخت شمشیر و سر برفراخت

چنان زد بهر وضرب تیغ جانگزای
که در خون طپید آن عدوی خدای

بخون گرچه همچون شفق مانده بود
هنوز اندرو یک رمق مانده بود

دو دیدند آن هر دو بدخواه سوز
بشادی بسوی نبی دین فروز

نمودند کان در ضلالت غریق
روان کرد بنگه بنار الحریق

روان ابن مسعود آنجا رسید
سر نحس آن بی سر و پا برید

چو بر حنجرش خنجر کین نهاد
بصد ناله و غم زبان بر گشاد

که افسوس ازین غم طپید جان مرا
که کشتند این قوم دهقان مرا

عجب دارم از کار آن سنگدل
که سنگش نشد نرم در زیر گل

پس آن ابن مسعود منحوس کاه
سر آن گدا برد نزدیک شاه

شه عالم از دلخوشی بر شکفت
سپاس خداوند دادار گفت

چو دید آنچنان لطف جان آفرین
بشکرانه بنهاد سر بر زمین

چو عکاشه از بهر پیکار جست
بدست اندرش تیغ بران شکست

درآمد بر احمد آن جنگجو
یکی چوب کی داد در دست او

شد آن چوب شمشیر چون برگرفت
فرو مانده عکاشه زان در شگفت

بمیدان چو از بهر هیجا دوید ... بران تیغ سرهای اعدا برید

زبس دید از و عون در وقت کار ... نمی خواند جز عونش آن هوشیار

دران جنگ آتش بگردان فگند ... تزلزل بگردون گردان فگند

زبس جوش زد خون گردنکشان ... فرو مانده اندر شفق زو نشان

یکی گفت هان دیگری گفت هین ... ازین هین و هان گشته لرزان زمین

ز ابر کف سروران بیدریغ ... ببارید باران پیکان و تیغ

ازان بارش سخت آشوب ناک ... همی رست صد فتنهٔ نو ز خاک

زبهر مدد کردن اهل کار ... ملایک رسیدند از هر کنار

دویدند بر لشکر اهرمن ... فگندند در جان دشمن شکن

نمودند چالش بصف قتال ... کشیدند تیغ و گشادند بال

بتیغ چو آتش که با آب بود ... ز هر دود مانی بر آورد دود

بگردن در افتاده هر گردنی ... روان خون روان گشته از هر تنی

چو نوری برافروخت نار ستیز ... بزد سر بران خاکیان رستخیز

زبس تیر فولاد انداختند ... زبس گرز آهن برافراختند

بخستند دلهای چالشگران ... شکستند سرهای زور آوران

گشادند بازو هنود کهن | بکندند کفار را بیخ و بن
ز بس گرد برخاست از هر طرف | ز برق آتش کین برآورد تف
چکیدن گرفت آسمان بر زمین | زمین شد بجائی سپهر برین
همه سنگ پاره ستاره شده | ستاره همه سنگپاره شده
کواکب بروی زمین راه جو | مواکب بچرخ برین تیز رو
بغلطید در خون بروی زمی | ز تیغ ملایک همه آدمی
بخونریزی بدسگالان سروش | دران معرکه برکشیدند خروش
فتادند پیش ملایک زبون | همه مردم دیوسیرت نگون
بتحقیق معیت این مقال | بود لفظ اذ تستغیثون دال
ازان ابن حارث چو واکرد لب | به پیچید بر خویشتن بولهب
ازو گرچه بو رافع آن غم بخورد | بخاک مذلت فتاد و بمرد

ذکر حصول غنایم و کیفیت کشتن کفار و اسیر آمدن دیگر حالات دیگر و رجوع آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دران جنگ از کافران تاب برد | همه خصم بی آب و تاب برد
ز کفار هفتاد کس شد اسیر | بر فتند هفتاد کس در سعیر
ازان مردگان بیست و چار اشقیا | بیفگند در چه شه انبیا

اسلام فایز گردد و اکنون که خلاف مقصود می‌بینم بوسطات پریشان خاطرم و آن سرور صلعم در برابر این سخن

حذیفه چو گردید ازان دردمند بدست دعا بر کشیدش ز بند
چو در حق عباس ازو شد خطا بروز یمامه بمرد از عنا
بباغ ارم رفته زان ساده دشت مهاجر ششصد اهل انصار هشت
شهنشاه دشمن کش تاجور که بر رفت اندر رکابش ظفر
بران کافران چون قیامت نمود سه روز اندر انجا اقامت نمود
سیوم روز خورشید عالم نورد چو از ظلمت شب بر آورد گرد
برافراخت افسر بچرخ بلند نگاور ز مشرق بمغرب فگند
برون آمد از بدر شاه انام چو بدری که آید برون از غمام
روان شد از انجا که آمد فرود بسوی مدینه توجه نمود
ازان جنگ کافتاده دشمن برنج همه کس بخروار برداشت گنج
صحابه ز بس مال و زر یافتند دل خود ز غم بی اثر یافتند
هر آنکس که بود از غم فاقه نال توانگر شد از فرط مال و منال
هر آنکس که میدید مالش ز غم همه مالش از مال شد کم ز کم
هر آن دل که از بینوائی شکست درستی شد از بس درستش بدست
ز کوپال گردان و ران دستبرد ز انقدر آید که بتوان شمرد

زجنبش کمان و ز جنبش حسام | نجنبید آنکه آن ناتوان برو نام
در افتاده انبار از درع و خود | سلاح و سلب خود نه زاندازه بود
نگاو و سمندان بجا لا کام | هیون تا زنده خوش خرام
ز گاو و ز اشتر شماری نبود | خر جلد رو چند بکاری نبود
در آنوقت آن شاه والا تبار | نجست از غنایم بجز ذو الفقار
علی چون همی بد بدین حق کشش | بدو داد در غزوهٔ خندقش
ازان فتح کاسلام را دست داد | همه کافران را طرب شد زیاد
ازان درد و غم گرد عشرت بلم | ور اعدای اسلام بو حنظله
دران وقت چون بود ز اسلام دور | فرو مانده در فتح اسلام سور
ازان کار از بسکه خونخوار شد | بروز احد اصل بیکار شد
یلانی که در جنگ بند آمدند | ور آنکه بخم کمند آمدند
همه دست هاشان فرو بسته سخت | کشیدند همراه بغداد و رخت
چنان سخت کردند شد و ثاق | که شد طاقت هر کس بسته طاق
دران منزلیکه آمد آنشه فرود | کشیدند شانرا و بستند زود
دران بستگان بود عباس هم | بعقد خستگی ناله میزد زغم

زخرگاه سلطان عالیمکان	زبس متصل بود زندان شان
زنالیدن او در آن رنج و تاب	بشب شاه عالم نمی برد خواب
زبس نالش او ببانگ بلند	حزین خاطرش بود و دل دردمند
چو دیدند انصار خدمت گذار	دل مصطفی را بدان اضطرار
برفتند و گفتند کای شاه دین	چرا خاطرت هست اندوهگین
بفرمود از ناله عم من	بیفزود اندوه من غم من
چو انصار از ینگونه کردند گوش	بآزردن او نکردند جوش
بآسایش خسته پرداختند	گران بند او را سبک ساختند
چو آسود کی یافت زان رنج و درد	برآسود و بر جای خود خواب کرد
بفرمود احمد ندانم که چون	نمی یابم آهنگی از عم کنون
بگفتند بندش سبک ساختیم	بدان خسته از رفق پرداختیم
بفرمود تا بند هر بسته را	سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن انحضرت صلی الله علیه وسلم درباب اسارئی و فدیه گرفتن ازیشان و باز آمدن و حالات دیگر

چو وقت سحر سر براورد مهر	برآمد به تخت بلند سپهر

ازان پس که گنج کواکب ستاند / رها کرد شب را و از پیش راند

شه دین برآمد برا ورنگ خویش / نشستند یاران سر افکنده پیش

ز صدیق پرسید در بار شان / که حرفی زن از چاره کار شان

برآریم شمشیر و گردن زنیم / و یا فدیه بستانده و تن زنیم

بفرمود صدیق روشن نفس / گزیشان زر فدیه بستان و بس

دم تیغ بر گردن شان مران / که باشند کزین زمره کافران

قوی بازوی از ره پیروی / بدین آید و سازد آنرا قوی

بهر کار چالاک دستی کند / ز باطل رهد حق پرستی کند

چو بشنید ازین گونه گیهان خدیو / ز صدیق حق گوی بی مکر و ریو

پسندید و سوی عمر کرد روی / که آنجت صواب آید اکنون بگوی

بفرمود فاروق دشمن گداز / که ای خلق بیچاره را چاره ساز

خود این بستگان در ضلالت سرند / بگمره دلان جهان سرورند

ز فدیه بکش روی و بردار تیغ / بزن گردن کافران بیدریغ

بشمشیر گردن شان زدن / که بر سنگ جز سنگ نتوان زدن

طلب دار شانرا و گردن بزن / یکی سنگ برگیر و بردن بزن

هرانکس که در کینه گرمی نمود نشاید بدان سنگ نرمی نمود
چو آید از ینگونه گردن زنی گذارد همه گردنی گردنی
تو خود بی نیازی ز مال و منال سر سرکشان را نه پایمال
بغزهای تا هر کس آید به پیش برد خویش خود را سر از دست خویش
بمن ده کسی را که خویش منست که آن خویش بیگانه بیش منست
کسی را که خویشی است با حیدرش سپاری بدو تا ببرد سرش
کسی را که با حمزه پیوند است بدو ده که مغزش بر آرد ز پوست
بدو گفت احمد که از سر نشست به بدخواه چون نوح داری سرشت
بخشم آمی از مکر و از زرقشان نداری سری جز سر عفوشان
ابوبکر کز تند خوئی جداست براهیم آسا شفقت گراست
بجز غم نیاید ز بدخواه جور ز راه کرامت در آید به پیش
ازان پس نکو باید اندیش کرد همان راه بوبکر در پیش کرد
بپاداش انعام آن انجمن بکردند ز ابرار هفتاد تن
ز عالم برفت اندران رنج ضیر روان حمزه و مصعب ابن عمیر
در آمد ازان بستگان درم یکی عم در اسلام و دو ابن عم

گرفت احمد از دیگران سیم و زر — دو تن را از آن جمع ببر بسیر
چو فارغ شد از کار خیر الانام — در ایام آخر ز ماه صیام
بتاریخ اول ز شوال زید — فرستاد در شهر بهر نوید
تو قیکه بنهاده شد زیر خاک — رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی و غم پدید — در آمد پی سور ماتم بدید
چو در شهر پیغمبر پاک شد — ازان واقعه سخت غمناک شد
بقبرش نشست و ز چشمان تر — فرو ریخت چون ابر نیسان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه — دوید ند اهل مدینه براه
برو جا چو آمد بفتح و فتوح — فدا کرده نزدیک رو جان و روح
ببردند او را ز روی نشاط — بشهر مدینه بصد انبساط
چو در شهر آن شاه هر جو د شد — غمی کان زمان بود نابود شد
همانسال آمد برون همچو شیر — بقصد سریه عمیر دلیر
چو شد مبت مردان تیغ شیر هلاک — در آمد بر شاه بی ترس و باک
عمیر از پی آنکه بی دیده بود — جدا از صف بدر گردیده بود
چو فاروق خواندش بمردم ضریر — رسول خدا خواند او را بصیر

هماننسال

همانسال شد سالم پهلوان — که بو عفک دشتش اندر زمان
همانسال شد غزوه قرقره — که شد شیر از ترس آهو بره
همانسال شد غزوه قینقاع — کز و یافت دین خدا ارتفاع
بنو قینقاع اندران کارزار — بماندند آشفته و دل فگار
بچو عبدالله ابن ابی بن سلول — بالحاح بر داخت پیش رسول
گذشت از سر خون آن خونکشان — سوی شهر شد از پی سرکشان
چو آمد از ان غزوه در شهر باز — بعید ضحی کرد ادای نماز
برون آمد انگه بشهر صفر — بجنگ سویق آنشه دادگر
همانسال عبدالله ابن زبیر — زمادر پدید آمد از روی خیر
بشوال زاد آن نکو کار مرد — شد از زادنش کم همه گرد و درد
بدو شادمان شد دل عالمی — نماند اندرون دل کس غمی
بیا ساقیا تا بکی انتظار — بمن ده یکی ساغری تا بدار
بود کز بی تاب یابم سرور — شود از دلم درد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم ابتدا بغزوه ذی امر

چه نیکو بود خنجر آهیختن ‏ عدو را که جنگ خون ریختن

پی جنگ رایت برافراشتن ‏ کسی را که شد رام بگذاشتن

بدان تا عدو در نتازد بقهر ‏ یکی را خلیفه نمودن بشهر

کسی را که جز کین خود راه نیست ‏ ز کار خطا دست کوتاه نیست

بشمشیر کین کردن او را هلاک ‏ نه کعب مالیدنش همچو خاک

بجو تر بیز بدخواه خود تاختن ‏ بهر حیله از پا در انداختن

بهر غزوه و هر سریه ز کین ‏ بریدن سر خصم ناپاک دین

بکاری که شد حسب دلخواه خویش ‏ گشادن بعشرتگری راه خویش

نترسیدن از هیچ خصم نژند ‏ اگر هست الوند و پولادوند

اگر دست بردی نگردد بکار ‏ بمهلت برآوردن از وی دمار

اگر دشمنی حیلتی ساز کرد ‏ در مکر و سالوس را باز کرد

دعا کرد و برداشت شمشیر کین ‏ رسانید ایذا باصحاب دین

باهستگی کار او ساختن ‏ بشمشیر تیزش سر انداختن

براندن سوی دشمنان راحله ‏ بتاراج دادن همه قافله

چنین گفت آزادی نغز گو ‏ که جان میدهد گفته نغز او

که در سال سیوم نبی زمان   خبر یافت از گفتهٔ مردمان
که در ذی امر مجمعی از خصام   گرفتند بر قصد هیجا مقام
فرو بست بر قتل اعدا کمر   بر آمد پی غزوهٔ ذی امر
بشهر مدینه ز خوف حسود   خلیفه سیوم را خلیفه نمود
سوی ذی امر شد پی کارزار   بدو چار صد بود و پنجه سوار
گروهی که در ذی امر جمع بود   گریزان شد از پیش مانند دود
به نجد آمد و شد اندران بادیه   نکو منظری از بنی ثعلبه
پذیرفت حکم نبی را بجان   بدین آمد از کفر اندر زمان
چو احمد نشانی ز دشمن ندید   بزیر درختی شد و آرمید
به تنهایی آن جان تنهای ما   فرو بست یک لمحه چشمها
حسودان که بودند از وی ستوه   بدیدند تنهاش از تیغ کوه
بدعثور کو بود سالارشان   بهر داوری مرجع کارشان
نمودند کان شاه فیروز بخت   بخفت است تنها بزیر درخت
فتاده است تنها ز لشکر چو هور   همه اهل لشکر از و مانده دور
چو دعثور از انکه تنهاش دید   بر آهیخت شمشیر و بر وی دوید

چو آمد بنزدیک رویش شاد — بر او در شمشیر و بازو گشاد
بتنه گفت کاینجا کدامست کو — مر باز دارد ز خونریز تو
بفرمود حق باز دارد ترا — باینداي من کي گذارد ترا
درین گفتگو بد که روح الامین — فرود آمد از آسمان بر زمین
بزد دست بر سینه او بدم — بیفتاد دعثور و شمشیر هم
بنک مصطفی تیغ او در ربود — بدو گفت کای بدسگال عنود
بگو با من اکنون که در این زمن — کدامت امان بخشد از تیغ من
بگفتا کسی نیست ای مقتدا — تو هستی رسول و حبیب خدا
پس احمد بدو تیغ بران بداد — که تا شد سوی لشکر خود چو باد
فرود آمد از کوه با آن همه — نگشتند با او مسلمان همه
چو زینکار شد شاه دین شاد و بهر — بصد شادمانی در آمد بشهر
همان که ز فرمان احمد دوید — محمد سر کعب در شب برید
همانسال آن شاه آفاق گیر — بسوی فرع رفت با تیغ و تیر
چو دیدند بر شوکت و جاه او — گریزان شده فوج بدخواه او
چو فوج عدو را در آنجا ندید — روان گشت تا در مدینه رسید

همانسال شد سوی تجار زید | چو شیری که نشتابد از بهر صید
چو آمد به پیکار آن کاروان | گریزان شدند اهل آن کاروان
همه مال آن کاروان در ربود | بنزدیک احمد در آورد زود
چو خصم خدا بود از خودسری | ابو رافع تاجر از فاجری
روان گشت عبدالله از امر شاه | پی کشتن آن سیه رو براه
به تنهائی از پا در انداختش | بر آورد تیغ و سر انداختش
در آن کشمکش پای او در شکست | ولی دشمن خویش را سر شکست
چو فارغ شد از کشتن آن لعین | باهستگی شد بر شاه دین
چو پیش سر سروران جای یافت | بدین پایه و قوت پای یافت
همانسال کافاق معمور بود | سموم نوایب از او دور بود
بروئید از رحمت ذوالمنن | بباغ سیادت نبات حسن
همانسال عثمان مرحوم را | بهمسر بداد ام کلثوم را
همانسال حفصه ز روی قبول | درآمد بعقد نکاح رسول
همانسال با زینب حق پرست | رسول خدا عقد تزویج بست

الاخذ فی بیان غزوة الاحد

همان سال از بهر جنگ جهد ‌‌‌‌ برون آمد آن شاه با فوج خود

چو ابرش ببد خواه بدحال نرم ‌‌‌‌ ازان شهر در نصف شوال راند

بیانش چنانست کاهل ضلال ‌‌‌‌ چو از بدر دیدند رنج و نکال

بصد خواری از بدر بگریختند ‌‌‌‌ ز غم خاک بر فرق سر ریختند

فتادند اهل عرب زان بلا ‌‌‌‌ چو صفوان و چون عکرمه در عنا

چو خویشان ایشان دران کارزار ‌‌‌‌ بمردند و بردند ننگه بنار

بخود مار آسا بخوردند پیچ ‌‌‌‌ پی جنگ کردند یکسر بسیچ

قوی بازوان بهر اسلام خشند ‌‌‌‌ به تجهیز لشکر به پرداختند

فراهم شد از برکران کردنی ‌‌‌‌ فزیهر ز بر زی لبشوش تنی

چو شد باهم آن لشکر پر ز جوش ‌‌‌‌ برآورد برسان دریا خروش

نبودند گردان ز روی شمار ‌‌‌‌ که عرض لشکر کم از سته هزار

همه زورمندان چالاک دست ‌‌‌‌ کمر بسته بر حق و باطل پرست

چو درندگان کینه جو آمده ‌‌‌‌ بدرندگی تیز پو آمده

به پیکر پستینه بصورت کریه ‌‌‌‌ ز بس جهل با دیو زنگی شبیه

بمانده ز راه هدایت برون ‌‌‌‌ لولو الیه هم یحجون

جنم داده

خبر داد از کینه اخلاص‌شان   چه انعام چه عام و چه خاص‌شان

محیل و سماجت‌گر و بدخصال   ذلیل و دلیل سبیل ضلال

فکنده ز تندی با ابرو گره   بپوشیده هفصد از ایشان زره

دران کاروساران بی اعتبار   دو صد بوده اسپ و شتر سه هزار

دران جمع کانبوه عصات بود   ده و پنج هودج ز عورات بود

چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ   نهادند سر سوی ره بیدرنگ

دران وقت عباس در مکه بود   بجوش آمد از جوش فوج حسود

ز اندازهٔ فوج و اسباب‌شان   فرستاده نامه بشاه جهان

سبک قاصد آن نامه در دست کرد   برنگ عقابی ز جا جست کرد

درآورد در پیش آن دین فیروز   روان خط عباس را در سه روز

چو احمد ازان کار آگاه شد   پناهنده در حق ز بدخواه شد

ازان سوی کفار چون رود نیل   رسیدند تا قدر شش پنج میل

دران راه چون آن گروه عنید   بمنزلگه ذی الحلیفه رسید

ازان پس که تازان چو دود آمدند   سه روز اندر آنجا فرود آمدند

فرستاد جناب رادین پناه   ز بهر خبر اندران عرصه گاه

ازان سان که عباس بنوشته بود — خبر برد از ان فوج کفار زود
نفرمود آن انس و جان را دلیل — بجز حسبنا الله نعم الوکیل
تشبثت بالله فی کل حال — اقول بقول الذی لا یزال
چو روز چهارم زمین نژند — برآورد رایت بچرخ بلند
ز منزلگه خود سپاه عدو — سوی شاه آفاق بنهاده رو
بصحرا در از کوه زود آمدند — به پیش مدینه فرود آمدند
چو ظلمات شب تاخت بر قصد ماه — جهان گشت چون عارض شب سیاه
ز هر جانبی کوکب آمد عیان — ببام فلک ماه را دیدبان
کبار صحابه کمر بر کمر — نشستند بر گرد پیغامبر
مسلح بصد ساز و آیین شدند — حراست گر خسرو دین شدند
همه شب نبستند چشم آن زمان — بمانند استاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب و سراسیمه گردیدن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریض کردن تنی چند مثل حمزه و سعد بن عباده و غیرهما رضی الله عنهما بر بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر تیغ برداشت مهر — بجولانگری رفت سوی سپهر

شهنشاه عالم برآمد ز خواب — نشستند پیشش دی اهل صواب

چو شد انجمن ز انجم آراسته — دل افروز چون ماه ناکاسته

بفرمود سلطان اهل عرب — که خوابی عجب دیده ام وقت شب

چنانم نمودند اندر منام — که مذبوح گردند گاوان تمام

بسا گاو کانجا ز پا اوفتاد — بشمشیر من رخنه ها اوفتاد

گرفتم در آن بیقراری قرار — زدم دست در درع بس استوار

از آن خواب مردم هراسان شدند — بتعبیر آن خلق حیران شدند

بر آن یافت رای صحابه قرار — که نایند بیرون پی کارزار

هم از شهر دشمن گدازی کنند — بدان فوج بیکار سازی کنند

مگر حمزه و سعد بدخواه کش — نبودند از بودن شهر خوش

بگفتند اگر جنگ از اینجا کنیم — نیائیم بیرون و هیجا کنیم

معاند که رنجد ز اقبال ما — کند حمل بر ضعف احوال ما

از این پیش در بدر کمتر بودیم — بکافرکشی بس دلاور بودیم

چو آمد پی جنگ خصم نژند — سرانجام گشتیم فیروزمند

کنون قوت ماست زاندازه بیش — چه آید ز خصم نکوهیده کیش

همان به که سرها بجولان نهیم	سر از شهر سوی بیابان نهیم
بمیدان گرائیم چون شیر مست	بر آریم رایت نداریم دست
بسلطان دین مالک ابن سنان	بگفت ای ظفر را بدست عنان
بحق گز دو احوال خالی نیم	بهر یک در آینده یکسان نیم
یکی فتح و دیگر شهادت بود	درین هر دو ما را سعادت بود
بفرمید حمزه چو شیر عرین	که ای از تو قوت پذیرفته دین
بآن حق که داده است قرآن بتو	دل و جان ما کرد قربان بتو
نخواهد کشاد این رهی صوم را	جز آنکه که خون ریزد این قوم را
برادر نعمان مالک نوا	که ای از تو حاجات عالم روا
تو کاری که مذبوح دیدی بدوش	من آن کار ای شاه اقبال کوش
بفرمای تا بحر جولان شوم	چو کاوم همان به که قربان شوم
بآن حق که جز وی نباشد خدای	بجنت شوم این زمان ره‌نمای
بفرمود احمد چه دانی بگوی	که خواهی بجنت شدن تیز پوی
بگفت از پی آنکه گشتم فدا	بکار خدا و رسول خدا
بوقتیکه جولان زنم با عدو	نگردانم از تیغ و از تیر رو

بفرموده آری چنین است کار | قرار تو باشد بدار القرار
چو بشتافت بر خصم بی ترس و بیم | شد آنگاه نعمان بدار النعیم
همان پس شهنشاه دنیا و دین | برون آمدن خواست بر قصد کین
مصفا دل از بوعد و وعید | بسا نور حکمت که در دل کشید
ادا کرد ظهر و سوی حجره رفت | بهمراهیش رانده شیخین تفت
نهادند دستار بالای سر | کشیدند درعی مر او را ببر
زهر سوی دشمن کشان بیدرنگ | میانها ببستند بر عزم جنگ
بر حجره یکیک فراهم شدند | کشیدند صفها و با هم شدند
فراهم شدند هر یک از هر کنار | ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعض صحابه رض که در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی نمودند
و تفویض نمودن امر خروج و عدم آن بر رای عالم آرای آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و ابا نمودن آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

بگفتند سعد و اسید از زبان | که بر شاه وحی آید از آسمان
همان به که او را سپاریم کار | پذیریم هر چه او کند اختیار
اگر بودن شهر شان افتد پسند | نباید گذشتن ازین شهر بند

برون آمدن گر ببیند صواب — همان به که باشیم ما در رکاب

درین گفتگو بود آن مردمان — که آمد امام زمین و زمان

یکی درع خوش طرز اندر برش — همایون عمامه فراز سرش

ببسته ادیمی بروی کمر — بدستش یکی نیزهٔ جانشکر

حمایل یکی تیغ عالم فروز — کزان در دل دشمن افتاد سوز

چو از حجره در پیش یاران رسید — بگلشن نسیم بهاران رسید

کسانیکه بحجر برون آمدن — بخونریز خصم حرون آمدن

بکردند سعی و نمودند جد — شدند آنزمان بحجر کین مستعد

بپیش جهاندار بی مثال — گشادند لب از ره انفعال

که از کردهٔ خود پشیمان شدیم — براه خطا گرم جولان شدیم

به بیرون شدن کوششی ساختیم — بجولان زدن جوششی ساختیم

ترا هر چه در خاطر آید بکن — ترا آنچه بهتر نماید بکن

ببین جانب گرمی کار ما — که ما هیچیم و هیچست گفتار ما

بفرمود احمد کزین بیشتر — نمودید عزم برون پیشتر

ندیدند بودن درینجا صواب — کمر چست گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوار نیست | ورای برون آمدن کار نیست
بهم بر چو بندد و سلاح و سلب | کجا نهد از خود بخوف و تعب
کنون پایدارید و کاری کنید | بفرمان من کارزاری کنید
مپیچید گردن ز فرمان من | بیک آن مباشید جز آن من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم با لشکر جون بجانب کوه احد

سه رایت برآراست انگه بجای | سه رایت در و کرد عون خدای
بدست علی ولی داد چیست | همان رایت اهل هجرت نخست
برآن رایتی کز پی اوس بود | ربودش ز جا سعد عباده زود
لوائی که از بهر خزرج لبا[خت] | ربود ابن منذر بسر بر فرا[خت]
بشهر مدینه در آن دست برد | خلافت بعبدالله انگه سپرد
چو فارغ شد از کار شهر و سپاه | روان کرد سوی احد بارگاه
همراهی او زروی شمار | برون راند از شهر گردان هزار
همه شیر زوران بدخواه سوز | بدی شیر در پیششان همچو یوز
نبرد آزمایان کوپال زن | فرامرز انداز و چیپال زن
چو بر زین ابرش سوار آمده | بهر نیبر رستم شکار آمده

بزال کمان گشته و ستان گشای | درآورده صد سام و نیرم ز پای

در افکنده از پای گرشسب را | بیک حمله بگرفته پولسپ را

چو رهام و اشناش و سهراب و تخش | هزاران یل افکنده در پای رخش

زریوند و هندی و طرطوس و طور | بمالیده در زیر پا همچو مور

چو آهیخته خنجر کین همه | ببرزین زده نار برزین همه

بزال کمان رانده بر تیر تیز | بدستان شان صد چو دستان اسیر

چو تیر خطا رانده سوی عدو | خطائی نکرده بجز ریز او

بصف مصف چابک و گرم خیز | جهانده فرس رانده شمشیر و تیز

بمالیده صد مار را همچو مور | خزیده بزیر از غم شان بگور

زبس تاب پیکان شان گاه جنگ | گدازان شده تا بفرسنگ سنگ

زده تیر بر سینه هر عدو | به ترکش نکرده رخ از هیچ رو

بگاه وغا بسکه چون برق میغ | روان کرده خنگی برآورده تیغ

فرو مرده آتش بصف شان آب | نه در ابر باران نه در برق تاب

دو سعد صفا کوش فرخنده کیش | زره بسته باشند روان پیش پیش

همه پهلوانان رویین تنش | چو کوهی ز آهن به پیراهنش

دران حلقه سر حلقه کامیاب — چو در موکب کوکبان آفتاب

تکاور روان کرد آن شهسوار — ثقا در یمین و ثقا در یسار

چو قدری ازان راه روشن برید — رخ اندر تتق مهر روشن کشید

فرود آمد آن خسرو بی‌همال — برآورد بانگ اذان را بلال

همه سروران بر مصلا شدند — دران قاع صف صف صف آرا شدند

فراهم شدند آنکه از هر کران — امامت نمود آن امام جهان

شب آنجا بسر برد کوه ثبات — به تسبیح و تهلیل و حمد و صلوة

تنی چند از فوج بیرون شدند — ز بهر طلایه بهامون شدند

یتاقی شد اندر حراستگری — چو اختر درین طاق نیلوفری

بدان تا عدو در نیارد شتاب — نخفتند مردم نکردند خواب

ز فوج عدو عکرمه شد روان — همه شب بدان فوج را پاسبان

چو اندر سواد سپهر برین — برآهیخت خورشید شمشیر کین

ز خونریز شمشیر او در زمان — ز خون شفق سرخ شد آسمان

برآمد شد عالم از مهد خواب — میان بست و فرمود از پی شتاب

در آماده شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای جنگ و تلاقی صفین و صفت جنگ

بجلدی ازانکو نه بسپرد راه	که آمد بنزد احد صبحگاه
درآن دشت با جمع اصحاب خود	نماز یگه خواند پیش احد
ازان پس فرو بست بر کین کمر	بپوشید بر درع و درعی دگر
یکی خود آهن بسر بر نهاد	چو کوهی ز آهن بجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف	به پیش احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی	تجاه مدینه بدش پیش روی
ز تلقای چپ کوه عینین بود	شکافی درآن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و در آوان کین	بدی زان کمینگاه خوف کمین
درآن راه عبد الله ابن جبیر	بفرمان آن شاه شد گرم سیر
بگفتش درآنجا برو تیز پا	نیائی برون تا نگویم بیا
بهرو کرد همراه پنجه جوان	همه ماهر از فن تیر و کمان
درون کمینگاه شد مرد کار	ز خوف کمین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو	ابو سلمه شد سوی چپ راه جو
سوی پیش استاد مانند شیر	همان ابن جراح سعد دلیر
بدان تا برآرد ز بدخواه دود	سوی ساقه بشتافت مقداد زود

ماهمان

همان شور نجبان پر خشم و کین ... به بستند موکب بشوره زمین
همه لشکر از ترس در کاست بود ... به جیب عکرمه خالد از راست بود
چو صفوان ازان رخنه که رخنه دید ... سوی رخنه گه موکب کشید
یلانیکه بودند در کار تیر ... پریشان شد ابن ربیعه امیر
چو از هر طرف تیغ سر بر فراشت ... علم طلحه ابن ابی طلحه داشت
چو از هر دو جانب صف آراستند ... یلان بهر پرخاش برخاستند
ابو عامر اهرمن خو نخست ... بزد تیر بر اهل اسلام چست
بر آورد سر کاهرمن پیکرم ... ابو عامرم گرگ مردم درم
هر آن مومنی کاین سخن زو شنید ... برو بانگ لا مرحبا بر کشید
همه قوم او بسکه فاسق بدند ... در انکار با وی موافق بدند
چو دیدند گردان دین کار او ... و دیدند بر عزم پیکار او
ز هر سو به تیر و خدنگش زدند ... چو سنگین دل او بود سنگش زدند
بناورد که وقت ناورد او ... بخون سرخ کرده رخ زرد او
چو از هر طرف شعله بر زد ستیز ... چو زیبق نمود آن سیه رو گریز
چو آن کینه کش زان پی کین نماند ... برون طلحه ابن ابی طلحه راند

مبارز طلب کرد و سر بر کشید   ز بیهوده گوئی نوا در کشید

که گاه وغا تیز و سرکش منم   ز بس تند خوئی چو آتش منم

بسوزم جهان را بکیتاب تیغ   بآتش زنم آتش از آب تیغ

کشد قوس از سهم قوسم نفیر   زنم در دل تیر صد چوبه تیر

چو شمشیر بران کشم از میان   چو تیر خدنگ افکنم از کمان

طپد مهر چون مرغ بسمل بخون   فلک از جگر گاه افتد نگون

علی ولی صاحب ذو الفقار   شه بردلان شاه دلدل سوار

چو دیدش که بیهوده گوئی کند   در آن معرکه تند خوئی کند

ز موکب برون راند و در پیش شد   بسوی بداندیش بدکیش شد

چنان زد برو تیغ الماس گون   که بشکافت سر مغزش آمد برون

ازان ضربت سخت بر جا فتاد   بسر خورد زخمی و از پا فتاد

چو از ضرب شمشیر تن افکار شد   بیفتاد و عورت نمودار شد

قسم داد کز وی کشد دست را   شد از پیش و بگذاشت آن پست را

پس انگاه حمزه چو شیر عرین   درآمد بمیدان برآهنگ کین

برآهیخت تیغ و برآورد سر   که بر می درم اژدران را جگر

چو باشد به پیکار شیر رم هیچ | نه بیند ز من شیر جز گوش پیچ
بدرم جگرگاه ضرغام را | به نیزه ببندم دل سام را
اگر فی المثل شیر رم آید ز گور | بدستانم آشفته گردد چو مور
کمانم که چون زال شد گوژپشت | بسا رستمان را که بر زین بکشت
چه دیو سیاهی چه آهرمنی | چه آرش رشی چه بشوتن تنی
بجوان علطه از تیغ چون میغ من | که هم میغ و هم برق شد تیغ من
دماء ظلت فی الغم الاهیج | الا انی ابن سا فی الحجیج
بنا و روش ابن ابی صلح راند | اسپک شیر در گور او درانشاند
چنان زد برو تیغ آتش نژاد | که از آتش تیغ او شد بباد
چو فارغ شد از جنگ آن جنگ ساز | بفوج خود از رزمگه رفت باز
چو کشت آن علمدار بر خاک پست | علم دیگری بر گرفت و بجست
چو آن نیز افتاده شد سرنگون | ز بهر علم دیگر آمد برون
چنین تا بمقدار ده زو بشد | برایت کشی گشت خوار و نژند
با فرزنی سعی در کار کرد | علمداری فوج کفار کرد
ازان پس بهر بران دین تاختند | بقتل شغالان بپرداختند

نگاور برانند از هر طرف / کشیدند تیغ و دریدند صف

بچکاچاک گرز و شتاب تیر / برآورد و از جان عالم نفیر

تزلزل بهفت آسمان اوفتاد / بروی زمین در زمان افتاد

زغریدن گردنان چون هژبر / فرو برد سر برق در جیب ابر

بهر تیر کز شست گردان گشاد / یکی رخنه در چرخ گردان گشاد

کواکب که بنماید از آسمان / بماندست زان تیرباران نشان

زبس تیر در ابر شد جایگیر / بجای نم از ابر بارید تیر

زمین رخنه رخنه شد از کوب پا / عدو شد از آن رخنه تحت ثرا

دل پردلان از نهیب حسام / بجای عرق می چکید از مسام

زبس فتنه برخاست از هر کنار / نه جان مانده در تن نه دل در کنار

دگر گشت تاثیر عالم ز تیر / بسوزش در افتاد اثیر از اثیر

زبس شعله زد آتش انتقام / زبس جوشش برق داشت بحر حسام

زمین شد چو روی سپهر برین / سپهر برین شد چو روی زمین

زبس خون که نوک سنانها بریخت / جگر خون شد و از دهانها بریخت

همه دود دمان بقا دود شد / هزاران بر دکان بود نابود شد

همه دودمان بقا دود شد | بران بود کان بود نابود شد
حسودان چو دیدند آن دستبرد | ز بس زخم خوردند گشتند خورد
در افتاد از زشتی حال شان | جراحت برگهای قیفال شان
بران خصم کو بود قایم بکار | بقایم نماندش دران کارزار
ز بس قوم کانجا بقایم بریخت | کس از قوم قایم نماند و گریخت
ز تیغ گردان گردن‌شکن | برنجید جانها و الخید تن
چو هر کشته بی سر و پا فتاد | هزاهز بدلهای اعدا فتاد
دران معرکه خالد ابن ولید | هزیمت چو در لشکر خود بدید
بران شد که بشتابد از پشت کوه | بتازد سوی لشکر پر شکوه
ز دست دلیران چنان خورد تیر | که از بازگشتن نبودش گزیر
درآمد دران رهگذر بارها | گلش زرد شد از زخم خارها
فرو مانده آشفته حال و حزین | ز سهم کمان رفت اندر کمین
مع القصه کفار بگریختند | بخاک سیه آبرو ریختند
گریزان چو دیدند شان مومنان | ز هر سو دویدند شادی کنان
به بند غنیمت نهادند سر | فتادند اندر پی مال و زر

بیان بعضی گریختن ایشان // گریزان شدن افغانان ایشان

همه مهر در مغرب انداختند | دران روز از بهر فی تاختند

در دور شدن تیر اندازان از شق کوه برای غنیمت گرفتن و غنیمت دانستن خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل متفرق شدن ایشان را و مجتمع گردیدن بر عبدالله جبیر تاختن و او در شهید ساختن و از شگاف کوه خود را بر لشکر دین انداختن و شکست افتادن در فوج دین و پریشان گردیدن مجمع صفاکیشان از استیلای ایشان و اضطراب صحابه و حالات دیگر

یلانیکه بودند در رخنه گاه | دویدند بهر غنیمت براه

ازان کار عبدالله آمد بهم | تکلف متازید بهر درم

چو اینجا نشانده سلطان دین | نشاید شدن بهر زر زین کمین

ازینجا رفتن نباشد صواب | مبادا که دشمن در آرد شتاب

ز گفتار او روی برتافتند | ز بهر زر و سیم بشتافتند

همه از پی مال رفتند و بس | بجا ماند عبدالله و چند کس

چو خالد ازین حال آگاه شد | بجست از کمینگاه و در راه شد

بر آمیخت با عکرمه تیغ تیز | بر آن رهگذر شد ز بهر ستیز

بر آن سروران از کمینگه رسید | بشمشیر سرهای ایشان برید

امان ره برون آمد اندر زمان | چو تیری که آمد برون از کمان

هران لشکر دین ز ترس در جهاند | به پیش آمد و از عقب تیغ راند
درافتاد در فوج دین اضطرار | پراکندگی آمد از هر کنار
رخ مومنان شد ز غم چون زریر | کشیدند با یکدگر تیغ و تیر
تعارف بیکبار مجهول شد | بسا کس ز اصحاب مقتول شد
چو بدخواه را کینه دریافتند | گروهی ز اسلام بشتافتند
کشیدند شمشیر و کردند جنگ | نکردند در گرم تازی درنگ
بسا کس ازان پردلان کشته شد | ازان کشتگان جابجا پشته شد
بیفتاد حمزه بزخم درشت | یکی وحشی شیر دین را بکشت
دران معرکه خون چو شد گرم سیر | درآمد ز پا مصعب ابن عمیر
گروهی فتادند در انهزام | گرفتند در کوه و وادی مقام
ز بس ترس ازانجا گریزان شدند | سوی کوه در کوه پنهان شدند
گروهی نهادند در شهر روی | فراهم شده در وی از جمله سوی
برآورد ابلیس ملعون نوا | الا انه قد قتل مصطفا
بشهر مدینه درافتاد شور | سر گشته بر زندگان همچو گور
زنانه برون رفت زهرا براه | ز بس درد واندوه برآورد آه

زخانه برون رفت زهرا براه   زبس درد و اندوه بر آورد آه

همی زد دو دست خود از غم بسر   همی ریزد از دیده خون جگر

زمانیکه بودند غمخوار او   بماندند از کار در کار او

ذکر اثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان الله علیهم اجمعین در آنحال
اصحاب و زنان و بیان حالاتیکه بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم رو داده و حالات دیگر

در آنوقت کافتاد آن اضطرار   ز اصحاب او خسرو نامدار

نجنبید از جای خود مصطفا   تو گفتی که کوهی بود از صفا

بدو از صحابه بوده آنکس   همان پانزده مرد بودند و بس

مهاجر همه هشت کس از شمار   دگر هفت کس گشته ز انصار یار

ابوبکر و فاروق و کرار بود   چو طلحه زبیر آنکه هشیار بود

همان عبد رحمان و سعد دلیر   بد و بود و بوعبیده چو شیر

ز انصار بد ابن منذر بدو   اسید و دگر حارث نام جو

چو عاصم چو سهل و چو سعد معاذ   همی جست از و بودجانه ملاذ

یکی آنکه شه را بریزند خون   زجمع آمده پنج برون

یکی زان پلیدان زجا گرم جست   بزد سنگ و دندان او در شکست

دگر آمد و بر روی انداخت سنگ
بدانسان که رویش ز خون یافت رنگ

ز بس ضرب بر روی فرخ نشست
همه حلقهٔ خود در رخ نشست

ز پیشانی او روان گشت خون
شفق آمد از مغفر رخشان برون

همه خون بجا در رهش کرد پاک
همی گفت با خاطر دردناک

که یارب خود این قوم در زره نیند
بیامرز شان زانکه آگه نیند

ندانند قدر بلند مرا
گزیدند آزار و گزند مرا

گر آگاه بودندی از کار من
نپرداختندی به پیکار من

ببین لطف آن رحمت عالمین
که میگفت از اینگونه با مذنبین

نکرده بد و جز بدی بدسگال
نمی خواست جز خوبیش ماه و سال

گر او از ره کین کشی دم زدی
نظر کردی آتش بعالم زدی

چو او بهر اصلاح عالم رسید
نیامد بچشم کز کس غم رسید

یکی زان گروه ضلالت گرای
بزد سنگش آنگاه بر ساق پای

از آن سنگ شد ریش ساق قدم
قبا تر شد از بس روان گشت دم

چو مالک دران خون جاری بدید
بزد خون او جوش و آنرا مکید

زدندش به تیر و سنان گاه حرب
ز شمشیر برنده هفتاد ضرب

چو بود از سپاه حق او را سپر / نکردش برو تیغ بران اثر

ازان ضربها کامد او را برو / نمایان نشد هیچ نشانی برو

یکی زان عنیدان باطل پرست / بزد ضربتی بر روی از زور دست

ازان ضرب و از بار درع گران / بگو در فتاد آن سر سروران

بیفتاد در غار آن کو رسید / شد از دیدهٔ مردمان ناپدید

خراشیده گردید زانوی او / روان خون شد از جبهه و روی او

چو از دیدهٔ خلق پوشیده شد / گل روی اصحاب خوشیده شد

بر آورد شیطان بهر دم فغان / که احمد برون برد رخت از جهان

دل تنگ کفار گردید شاد / بشهر مدینه تزلزل فتاد

سبک طلحه آمد بر او دوان / ازان کو بدوشش کشید آن زمان

در آن کارزار یاریش کرد / بدوشش کشید از کو رنج و درد

چو بیرون در آمد ز کو مصطفا / بایستاد و برداشت دست دعا

طلب کرد آن پنج کس را هلاک / ز درگاه والای یزدان پاک

اجابت نمودش خدای مجیب / بمردند آن مردکان عنقریب

صحابه که بودند دلریش او / رسیدند از هر طرف پیش او

بهمراه یاران شه بر شکوه / روان گشت زانجا سوی تیغ کوه
ازان ضعف کش زان جراحت بود / نیارست رفتن سوی کوه زود
گروهی ز اصحاب ذل و ضلال / دویدند بر وی بقصد قتال
عمر با گروهی ز اصحاب تاخت / خصومت گران را ز ره دور ساخت
چو خود را ندیدند بر شاه دست / دویدند هر سوی چون گرگ مست
برون آمدند از ره غم کشی / رجزها بخواندند از دلخوشی
سوی مردگان گرم بشتافتند / شکمها بسا طور بشکافتند
کشیدند در رشته‌ها بیدریغ / همه گوش و بینی بریده به تیغ
وشاحا ازان رشته در ساختند / میان گلوها در انداختند
که ظهر آن شاه عالم نواز / نیارست استادن کردن نماز
چو در خواست آنخسرو بر شکوه / تصاعد نمودن ببالای کوه
یکی سنگ آمد مر او را به پیش / نیارست بالا شد از ضعف خویش
سبک طلحه با آن جراحت که داشت / بر سنگ بنشست و سر بر فراشت
سر سروران بر کتف پا نهاد / بر آن سنگ خارا شد و ایستاد
ز بس طلحه خود را بپا داشت هشت / بفضل خود ایزد بدادش بهشت

ابوحنظله تفتیشش کار — براورد فریاد گفت ای خیار
محمد کزو در شما غم نماند — بعالم بود یا بعالم نماند
بفرمود احمد باهل صواب — که چیزی مگوئید اندر جواب
دگر باره آواز برداشت زود — ز صدیق اکبر سوالی نمود
بفرمان احمد شه دو جهان — جوابی ندادش کسی زان جهان
چو زان نامداران جوابی نیافت — سوی قوم خود شاد و خندان شتافت
که آنها کزیشان نمودم سوال — بمردند یکیک بگاه جدال
اگر زنده بودندی ایشان کنون — جوابی همی شد ازیشان برون
برآشفت فاروق روشن ضمیر — ز نفرت برآورد بروی نفیر
که تا کی دروغ ای عدوی خدا — فروزند اینک سراج هدا
ابوبکر اینک بپا پیش او — بجان و بدل خدمت اندیش او
چو زینگونه بشنید بوحنظله — چو حنظل شدش عیش در قافله
ببانگ بلند از کران جبل — ندا کرد آنکه که اعل هبل
چو بشنید آوازش آنشاه دین — چنین گفت با اهل علم و یقین
که گوئید اندر جواب عدو — که الله اعلی اجل نیز او

دگر

دگر بار گفت ان بجو دشته کم الا ان عزی لنا لا لکم
بفرمود گوئید مولی لنا هو الله مولی لکم لا و لا
فرو ماند و گفتا که کار قتال بود بیش ازین خرد چون سجال
گهی پر شود گاه خالی بود همه کار حق لا ابالی بود
ازین پیش در بدر بیجان شدیم بمانند بدر کامران شدیم
کنون چون به بستیم بر کین کمر بمقسوم ما بود فتح و ظفر
چو این گفت برگشت از پیش شاه سوی مکه بشتافت زان جایگاه
همه فوج کفار همراه کرد سوی مکه شد آن زمان ره نورد
چو رفتند کفار پر بغض و کین ز پیش رخ شاه دنیا و دین
فرود آمد از کوه کوه وقار در آن رزمگه شد چو باد بهار
همه کشتگان را برافشاند گرد بدان جامه خون فشان دفن کرد
بگفتا چو در حشر یزدان پاک برانگیزد این کشتگان را ز خاک
شود از جراحات شان خون روان بود فوطه مشک فایح ازان
چو مدفون نمود اندر انجایگاه همه کشتگان را روان شد براه
چو دیدند دیدار او را همه فراموش کردند غمها همه

بشهر مدینه در آمد بدشت	بوقتیکه خورشید رخ زرد گشت

ذکر بعض نسا که بدیدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم نا دیدن اقارب خود را سهل شمردند و بآمدن آن جان جهان از رفتن جان جهانی غم نخوردند

هر آنکس که او را مصیبت رسید	رخش دید و روی مصیبت ندید
چو او جان جان جهان بود و بس	بدو غم ز جان جهانی خورد کس
زنی بود کانگاه او را پدر	شده کشته و شوی او با پسر
بدان غم نبودش بخاطر غمی	غم مصطفا داشت در هر دمی
بپرسیدی از مردمان حال او	که چونست در جنگ احوال او
اگر زنده باشد مرا غم نماند	چه غم گر کس از اهل عالم نماند
بر او کرده ام جان و دل را نثار	مرا کار با اوست با کس چه کار
چو آمد شهنشاه والا کلاه	بنزد بنی عبد اشهل ز راه
بمرکب بد و سعد روشن روان	گرفته بدست ولی او را عنان
سبک مادر سعد آمد به پیش	که تا روشن از وی کند چشم خویش
بناگه گفت سعد ای امام زمن	رسید از پی دیدنت ام من
بفرمود احمد بدو مرحبا	رسید ام سعد و ببوسید پا

بدو گفت چون من ترا یافتم — دل خود ز هر غم جدا یافتم
چو تو زنده از کشتنیم غم — چو جان ماند و تن شد چه جای الم
چو فرزند او کشته گردیده بود — پی تعزیت شه زبان برگشود
چو فارغ شد از تعزیت شاه دین — بگفتا مشو هیچ اندوهگین
بشارت بده اهل خود را کنون — که آنانکه غلطیده در خاک و خون
بباغ بهشت اند با صد سرور — بود از دل شان غم و درد دور
بگفتا بدین کار راضی شدیم — مبرا ز غمهای ماضی شدیم
چو زینگونه حالست رنجی نماند — کس آزرده دل پیش کنجی نماند
تو از بهر آنانکه وامانده اند — ز آسودن جانی جدا مانده اند
طلب کن ز درگاه حق اصطبار — که یابند ز بیقراری قرار
دعا کرد در حق ایشان رسول — دعائیکه مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان و تن — برون کن ز دلهای ایشان حزن

در توجه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدولتسرای خود و پیش آمدن دختر حمزه و بیقراری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر پدر بزرگوار خود و تسلی دادن آنحضرت او را

پس آنگاه آن شمس گیتی کمیت — روان کرد بر عزم ترجیع بیت

زنان قبیله ببستند صف / دویدند پیش وی از هر طرف

بهمراهی آن زنان پیش او / روان دختر حمزه آمد بکو

چو بر جوق یاران فتادش نظر / ندید اندران جوق روی پدر

بصدیق گفتا که کو باب من / که او را نه بینم درین انجمن

ندادش ابوبکر آگه جواب / فرو ریخت از چشم چون چشمه آب

درین بود کان شاه فرخنده کیش / در آمد بران خسته دل ابه پیش

دوید و بر دستش اندر عنان / که از والد خود نه بینم نشان

بگو والد پر ز تمکین چه شد / ازین موکب آن کوکب دین چه شد

چرا سرو والا ببستان نماند / گل روشن اندر گلستان نماند

چرا لعل تر از بدخشان برفت / چرا گوهر از بحر عمان برفت

چرا انجم از انجمن شد نهان / بهان پهلوان چون برفت از جهان

ازین برج چون اختر من برفت / ازین درج چون گوهر من برفت

نگفتا ازین جست و جو بگذری / منم والد تو شو از غم بری

چه میجوئی از والد خود نشان / خموشی مرا والد خود بدان

نگفتا ازین بوی خون آیدم / لبا غم گزد در درون آیدم

برآورد

برآورد آهنگ و فریاد کرد ❊ خروشید و چهره و بدر یاد کرد
ز بس ناله برزد ز درد و حزن ❊ بنالید از ناله اش مرد و زن
ز بس چشم او خون بدامن براند ❊ همه چشم ترچشمه خون فشاند
ز بس ریخت از دیده خون جگر ❊ فرو ریخت در موج خون تا بسر
دل هر کس از شیون او بسوخت ❊ همه عالم از آه او بر فروخت
زنانی که بودند همراه او ❊ کشیدند آه از تف آه او
فشاندند اشک و بماندند زار ❊ طپیدند بر خاک ره چون غبار
دگر بار گفت ای رسول خدا ❊ خبر کن ز احوال والد مرا
که چون شد بمیدان هیجا شهید ❊ ز تیغ عدو چند زخمش رسید
شهنشه بگفت کای دختر من همین ❊ گذارش مجو زین عناد و حزن
تنابد دلت بار این درد و غم ❊ که خون کرد دلهای خلق از الم
چو یک لحظه فرمود دلداریش ❊ عطا کرد مرهم بافگاریش
چو دولت بدولت سر ارو نهاد ❊ شکیبا شد و غم بیکسو نهاد
چو آئین تسلیم را یاد کرد ❊ دل از دام اندوه آزاد کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بامید بهشت هنگام زبانه زدن آتش

زبانی خوبان لا طوبی لهم و مستحق نعیم دار النعیم شدن و ابولهب را در لهب جحیم نشاندن

دران جنگ کاشوب پرداز بود — شکیبائی از هر دلی باز بود

علی آنقدر قتل کفار کرد — که جبریل حیرت در انکار کرد

ازان گونه برداشت شمشیر کین — که فرمود انا منه سلطان دین

زبس کرد کوشش بهیجا علی — ملک لا فتی گفت الا علی

چو برداشت تیغ و بمیدان شتافت — درآنمعرکه شانزده ضرب یافت

بسا یار کافتاد بر روی خاک — بهر یار برداشتش روح پاک

همی بود طلحه درآن شور و شر — رسول خدا را ز دشمن سپر

هرآن زخم کافکنده اعدا برو — سپر کرده دستان خود را برو

زبس ضربها خورده گاه جدل — شده دستش از زخم بسیار شل

باحمد یکی تیر برزد ز پیش — سپر کرد دست خود آن پاک کیش

چو آماج تیر عدو دست کرد — سبک تیر از خنصرش شست کرد

زبس کاندران کشمکش میدوید — ز بدخواه هفتاد زخمش رسید

بهر سو بدان زخمها میشتافت — به پیش رسول خدا میشتافت

دو زخم آمد از تیغ خصمش بسر — درافتاد بر خاک آن نامور

ز بس درد آن زخم در جوش شد　　بنفتاد از پای و بیهوش شد

ابو بکر صدیق آمد روان　　بزد آب بر روی آن پهلوان

بهوش آمد و گفت کای خوش خصال　　رسول خدا را چسانست حال

بگفتا بخیر است دلشاد دار　　دل از دام اندوه آزاد دار

فرستاد تا بینم احوال تو　　گذارش کنم پیش او حال تو

بگفتا سپاس است دادار را　　کزو داشت دور انده و بار را

چو عم انس زور کفار دید　　زبر تیغ بران خود برکشید

چو بشنید از مردم آن نیکبخت　　که سلطان دین از جهان بست رخت

برآشفت بر اهل دین در وغا　　که افسوس بر کار و بار شما

رسول خدا رخت بست از جهان　　چرا جان ندادید تا این زمان

قسم خورد و گفتا باحباب خود　　که بوی بهشت آیدم از احد

چو این گفت در دشمن آتش نبرد　　سپر بر خر تند و سرکش نبرد

بسا سرکشان را که از پا فکند　　تزلزل در اجساد اعدا فکند

به تنهائی ارواح تنها به برد　　سرانجام جان را بجانان سپرد

درآنگه که غم خادم خاص بود　　بر مصطفا سعد وقاص بود

ز بس تیر میزد بجان عدو / نشانی نماند از نشان عدو

ز سهم کمانش عدو گوشه گیر / همی زد بهر سینه تیر تیر

بر آن نامه کز سوی مرگ بود / بر خصم پیکان او برده زود

همی راند تیر خطا بیخطا / که آهوی دشمن نماند بجا

چو چالاک دیدش بقتل عدو / پیمبر دعا کرد در حق او

ابو طلحه انصاری از بسکه تاخت / سر دشمنان ته پای ساخت

بسا دل که درید از خنجرش / بسا تن که شپاشید مغز سرش

در آن رخنه کز شست او از سهام / در انداخت رخنه بجان خصام

بهر تیر او تیره روئی بمرد / یکی تیر خورد و یکی کشت خورد

چو شد جبهٔ خاتم الانبیا / بجنت مکان داد او را خدا

بلی پیش هر مؤمن لبیب / بود جبه دایم ز جنت قریب

چو شد تیر او صرف در دار و گیر / همی داد چوبش پیمبر که گیر

چو آن چوب بنهادی اندر کمان / شدی تیر در شست او بیگمان

در آن رمی احمد بدو کرد نث / بدو گفت بانگت زجل مرد به

چو بشتافت عبدالله ابن جحش / شکست آن زمان تیغش از کشمکش

سیکه

یکی شاخ خرمابنش داد شاه | شد آن شاخ شمشیر بدخواه کاه

سبک حنظله چون بمیدان بجست | بسا گردنان را که گردن شکست

بیفتاد در ره سرانجام کار | بشستند از وی ملایک غبار

چو چاکیش دید پادشاه عرب | غسیل الملایک نهادش لقب

وهب ابن قابوس کاری نمود | که از دیگران کار ممنوع بود

از آن قدر خصم در خون بخفت | که احمد انا عنک راض بگفت

ازین ره چو با زاد و با برگ شد | عمر آرزومند آن مرگ شد

در آن رزمگه حمزه همچون هزبر | همی راند شمشیر بران چو ابر

همی راند و می راند تیغ جو رود | همی کشت و می کشت بدخواه سوز

بهر دم از آن آب آتش مزاج | بر آورد شنگرف از لوح عاج

ز خونریزی او بداندیش او | نیامد بکین هیچ کس پیش او

ببارید از تیغ واز بید برگ | بسرهای کفار باران مرگ

در آنگه همی تاخت مانند شیر | به پیش وی آمد سباع دلیر

مبارز طلب کرد و جولان نمود | به بیهوده گفتن زبان برگشود

چو حمزه در او دید از جا بجست | در آورد شمشیر بران بدست

بنجران شمشیر آتش فروز / در انداخت اندر دل خصم سوز
طریدی بر دکرد واز جاش برد / بزد ضربتی بر سر از پاش برد
چنان راند الماس برنده را / که و ترید خفتان و تن زنده را
همه درع و دراعه حرب او / قواره قواره شد از ضرب او
ز تیغش برد آتش و دود گرد / چو آتش ازان آب نابود کرد
در انوقت وحشی بر آن شیر دین / بزد حربه جانگزا از کمین
شده حربه از عانه او برون / نغلطید آن شیر در خاک و خون
چو افتاد آن پهلوان بر زمین / تزلزل درافتاد اندر زمین
ز دنیا بجنات ماوی شتافت / درینجا فتاد و در آنجا شتافت
چو دیدند حساد بی عقل و شرم / بی مثله او دویدند گرم
چو کردند مثله بجای قتال / برفتند از پیش آن بی مثال
چو کردند ازان مصطفا را خبر / بر او شد استاد نزدیک سر
قسم خورد و گفت آن سرور را / که گر دست یابم برین کافران
کنم مثله هفتاد کس را به تیغ / برم بینی و گوش شان بی دریغ
علی الحال جبرئیل آمد فرود / ازان گفت و گو منع او را نمود

بدست یمین مصعب ابن عمیر — علم داشت آنگاه و میکرد سیر
چنان زد عدو تیغ الماس‌خا — که آن دست از دوش او شد جدا
چو آن دست گیرا در انداختش — علم در چپ آورد و افراختش
بزخم دگر کافر تیره رو — جدا کرد آن نیز از دوش او
چو بی‌دست ماند آن یل با توان — علم سخت بگرفت در بازوان
چو دیدش چنان بدسگال نژند — بزد تیغ و از پا مر او را فکند
بلفظ شهادت زبان برگشاد — بحق جان حق‌جوی خود را بداد
چو از زخم بدخواه جان داد زود — ملک آمد و آن لوا در ربود
بپا بود تا بود جولانگری — چو آخر شد آن داوری
زمین بود بادی مشابه سروش — نخوانند جز مصعبش اهل هوش
هویدا شد آخر که صاحب لوا — ملک بود آنگاه مصعب نما
همان عمرو ثابت که گاه ثبات — روان کرد از بین خنجر فرات
نخست ارچه در کارستی نمود — در آخر درستی و چستی نمود
چو جام شهادت ز دشمن چشید — ز رحمن امال جنت شنید
چو خیبر یهود آنکه از تیغ تیز — بپا کرد در کافران رستخیز

بر آن قوم اشرار شد تیغ زن　　ز خیر بیش راند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و ابتدا از واقعهٔ سفیان بن خالد که بمکر و فریب صحابه رضوان الله عنهم اجمعین را نزد خود خوانده و بشهید کرده

همانسال سفیان خالد که بود　　شب و روز دین خدا را حسود

بنزد رسول مبارک نفس　　فرستاد از پیش خود هفت کس

که از راه تزویر در دین شوند　　سرانجامشان بر سر کین شوند

که باز گشتن شده حیله ساز　　بهمراه عاصم بگردند باز

رسیدند و آن هفت مسلم شدند　　بتزویر در قوم قایم شدند

بگفتند با خسرو دین فروز　　که دیندار گشتیم با صدق و سوز

گروهی است چون ما ز خویشان ما　　فدا کرده جان بر تو چون جان ما

تنی چند را همره ما فرست　　از اینجا که پیش آنها فرست

که تا جد نمایند در کارشان　　باصلاح احوال و کردارشان

پیمبر بهمراهشان ده نفر　　فرستاد و عاصم بر انجمن سر

براه مخوف چو دیدندشان　　بنزدیک هم چون رسیدندشان

یکی ز آن ها عاین زره دور شد　　بنزدیک سفیان مقهور شد

چو سفیان ازان کار آگاه شد | کمر بست و کرد و سوی راه شد

دو صد تیرانداز چالاک ران | بدو تاخت کردند برق جوان

ببستند بر کین عاصم کمر | که بودند خونریز و بس حیله گر

چو عاصم صلاحی بعصمت ندید | بران عاصیان تیغ بران کشید

بهمراهیش هشت کس سر زدند | بران دشمنان تیر و خنجر زدند

سرانجام آن هشت جوی صواب | ز بحر شهادت کشیدند آب

چو در خواست سفیان که جولان کند | سرش قطع از تیغ بران کند

دویدند زنبور سرخ از کمین | نیارست قطع سر او بکین

دو کس را گرفتند و بفروختند | دل شان ز نار جفا سوختند

ببردند و بردار کردندشان | ز بعد ز خصم افگار کردندشان

ز نفعی ازان یافت سفیان سود | بجز در تف نار دوزخ خلود

چو زن کرده بودش در انکار جست | نیامد ببر هر مرادی که جست

هر آنکس که بر زن کند اعتبار | نمردست در پیش هر مرد کار

همان سال بوسلمه زانجا شتافت | بحکم نبی سوی اعدا شتافت

فرس راند و از میغ برکندشان | بیک حمله از پا درافکندشان

بفتح و ظفر چونکه دمساز گشت / بپیش رسول خدا باز گشت

همانسال عبد الله ابن انیس / بدان ابن خالد شد آنکه انیس

بتزویر شد پیش او حیله‌گر / که تا از تن او جدا کرد سر

که شب سر او زجا در ربود / بپای پیمبر در انداخت زود

بدست عدو ایزد داور نداد / که بر دیک عارش نهنین نهاد

ازان کار سلطان دین شاد شد / بدو هرکس از زنده آزاد شد

بیا ساقیا جام جم ده مرا / رهائی ازین دام غم ده مرا

زآسودگی بی نشان آمدم / پی خون می خون فشان آمدم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم

وابتدا بقصه بو بری که از کل اسلام بو بری کرد و ازان بو بری گردید جهت نفاق و کفر
را از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با خود برد و بدست برادران سپرد

بر آنکس که شد رهبر رهبران / فریضه بود کشتن کافران

بهر باغی تیغ باید کشید / که تا از غرورش شود شنبلید

بمیدان تکاور برانگیختن / باعدا یلارک فرو ریختن

که غم به تسلیم بر داختن / بشادی سپاس خدا ساختن

کسی را که شد در خطا گرم خیز ... بحکم خدا گردنش سنگ ریز
زحل مقامات کردن گذر ... بحل عویصات کردن نظر
زهی آتش گرم پرداختن ... بمیخانه آتش در انداختن
هر آنکس که تزویر در کار داشت ... عقوبت بباید بر و بر گماشت
گذارشگر حال آن کامیاب ... گذارشگر چنین میکند در کتاب
که در سال چارم بر مصطفا ... در آمد بصد عاجزی بو بری
با سلام خواندش رسول امین ... نپذرفت دعوت نیا مد بدین
ولی گفت دین تو بس دلکش است ... زهر دین سابق که دانم کس است
اگر همره من کنی چند کس ... سوی قوم خود می برم این نفس
ز انذار و تبشیر ایشان مگر ... در آیند قوم از ضلالت بدر
بفرمود احمد که از نجدیان ... نه بیند کسی جز جفا و زیان
نیم ایمن از مکرشان یکدمی ... نفورست از کارشان عالمی
ندانی که شیطان بدان ذو وقار ... ازان گشت ملعون که شد شیخ نجد
بگفتا بخاطر هراسی مدار ... منم پاسبان هیچ پاسی مدار
چو زینگونه بشنید از وی رسول ... بذیرفت گفتار آن بو الفضول

ز اصحاب بگزید هفتاد مرد   بدان مرد بیراه همراه کرد
چو شد جانب قوم عامر ز راه   رساندند اصحاب پیغام شاه
اخی زاده بود شان از راه دور   شب و روز در بند فسق و فجور
چو آورد در گوش پیغام شاه   بپیچید بر خود چو مار سیاه
بهم کرد انبوهی از کافران   برون رفت با اژدهام گران
نکو سیرتان را بکرد از نشت   بزد گردن و راند سوی بهشت
ازان پیش کارد کسی زان خبر   خبر یافت آن خسرو دادگر
بدرگاه دادار برداشت دست   که تا آنهمه قوم را سر شکست
چو بر اهل دین تیز و پرکینه یافت   همانسال سوی جهودان شتافت
فرس راند و زانها بر آورد گرد   تلف کرد شانرا و تاراج کرد
همه خاک شان رفت بر باد ازان   بویره بویرانی افتاد ازان
بماندند مسکن بغربت شدند   بزندان اندوه و کربت شدند
همانسال زینب برفت از جهان   دل آسودگی شد ز دلها نهان
همانسال ام سلمه ولی   نهان گشت از پیش عین علی
بدست خود آن شاه والا نژاد   لحد بست و در مرقد اورا نهاد

[illegible]

همانسال شد ام سلمه بدین
زتزویج او مادر مومنین

همانسال شوی نخستش بمرد
ازین دامگاه غارخت برد

همانسال افزوده شد نور عین
همه مردمان را ز روی حسین

همانسال احمد با عدا نشتافت
پی غزوه بدر صغری شتافت

عنان چون به پیکار کفار داد
زگردان بدو پانصد والف بود

مدینه چو رخت از مدینه ببرد
بعبد الله ابن رواحه سپرد

ابو حنظله از پی کارزار
براه آمد ویل بد و دو هزار

چو در مرظهران سکتا زرفت
بهانه نمود و زره باز رفت

ز سهم نبی سینه اش شق گرفت
برفت و پی حرب خندق گرفت

چو احمد ندیدش بهیجا نیاز
سوی شهر آمد دل آسوده باز

همانسال مردی ز قوم یهود
زنا با یهودی زنی کرده بود

برآورد از وی پیمبر دمار
فرستاد او را پی سنگسار

همانسال زید ابجهای نمود
بیاموخت خط یهود از یهود

همانسال طعمه بقایم بریخت
زشهر مدینه بمکه گریخت

بمکه چو مشغول با غول شد
ز بس خورد تیغ و مقتول شد

بمکر چو مشغول با غول شد | بسر خورد تیغ و مقتول شد
بهانسال گردید شرب مدام | ز فرمان حق بر که دمه حرام
بیا ساقیا ساغری از شراب | بمن ده که تا گردم از وی خراب
شرابی که در دین حلال آمده است | مصفا چو آب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم وابتدا فی الجمله بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غزوه بنی المصطلق تفصیلا

چه خوش باشد آهیختن تیغ تیز | ببدخواه اسلام کردن ستیز
بداندیش را تیغ بر سر زدن | اگر پیل باشد و گر کرگدن
ز بس گرد در گاه جولان زدن | ز هیبت که تیغ بران زدن
بچشم عدو خاک انداختن | تزلزل در افلاک انداختن
بداندیش را درکه تاختن | بر انداختن بر سر انداختن
کسی را که بر افکند بند کمر | تهدید چون کردن او را جگر
بدان تا عدو را نیفتد گذار | بکندن مغاکی بگرد حصار
چنین گفت آن مرد شیرین سخن | که رانده است زان خسرو دین سخن
که چون سال چارم ز هجرت گذشت | همه فتنه بنشست و محنت گذشت

بعقد نکاح از طریق قبول ‌‌ درآورد بنت جحش را رسول

هم آنسال اسباب پیکار ساخت ‌‌ بجنگ مریسیع ابرش بتاخت

همان غزوه را کاردان محقق ‌‌ نامیده جنگ بنی المصطلق

چو شمشیر بر فوج خصمان کشید ‌‌ بروز دوشنبه بشعبان کشید

چو بشنید کان حارث بدسگال ‌‌ بجمع کرده فوجی ز اهل ضلال

بناشد ز بس بغض و انکار او ‌‌ جز اسباب پیکار او کار او

بآیین پیکار شد ساخته ‌‌ همه فوج اسلام پرداخته

بشهر مدینه درآن حادثه ‌‌ بماند آن زمان زید بن حارثه

لواکز پی اهل هجرت بساخت ‌‌ علی برگرفت و بگردون فراخت

لواکز پی اهل انصار بود ‌‌ گرفت آنکه سعد عباده زود

درآن فوج فاروق شد بیشتر ‌‌ که بودش شجاعت ز حد بیشتر

درآن فوج سی اسپ رهوار بود ‌‌ همه ده کس از اهل انصار بود

ز اصحاب هجرت در و بیست کس ‌‌ شمار سپه اینقدر بود و بس

درآن جنگ صدیقه همراه بود ‌‌ بد و ام سلمه درآن گاه بود

چو اندیشه دین بسوی عدو ‌‌ پراگنده شد فوج شان از عدو

در انجاه غزو بنی المصطلق | بحارث نشسته همه کس متفق

چو آمد بدشت آن سر آمد فرود | بجاه مریسیع آمد فرود

چو کفار دیدند بر فوج او | فتادند در ورطه از موج او

بکین یکایک پیش او تاختند | کشیدند صف رایت افراختند

در آن قاع صف صف چو از هر طرف | کشیدند گردان خونریز صف

ندا داد احمد که ای کافران | بجوئید از این جهل و غفلت کران

بلفظ شهادت کشائید لب | که محفوظ مانید از هر لقب

ز خون شما بگذریم این زمان | ببخشیم از مال و از جان امان

کشیدند آهنگ از امتناع | بمانند صفرائی از ارتفاع

چو آن گمرهان را بره دل ندید | بماندر ز ایشان محاصل ندید

باصحاب گفتا که جولان زنید | بران سرکشان تیغ بران زنید

دویدند گردان جنگ آزمای | ربودند فوج عدو را ز جای

تکاور سمندان چالاک پا | سهام جفا گستر جان گزا

فگندند و کندند هر چشم سر | نشاندند و شاندند اندر خطر

ز بس آتش افروخت تیر خدنگ | ز بس سیل خون راند خنجر بجنگ

قتمک از حرارت طپیدن گرفت — زمین از تصادم دریدن گرفت

بدان خونیان چون در آمیختند — بنطع زمین خون شان ریختند

بیک حمله بردند از راه شان — که تا زرد شد چهره چون کاه شان

نیاورده کفار تاب نبرد — برفتند بر باد مانند گرد

بماندند سرها بدام آنهمه — فتادند در انهزام آنهمه

یلان چون بدیدندشان در گریز — بیکباره راندند شمشیر تیز

بریدند بسیار سر از حسام — کشیدند بسیار کس را بدام

از آن کافران ده کس اندر سعیر — برفتند و گشتند باقی اسیر

ز اصحاب یک کس شد آنگه شهید — ز زندان محنت بجست و رهید

چو سلطان دین فارغ از کار گشت — سوی شهر زان دشتگه ره نوشت

در آن جنگ کافتاده دشمن نژند — یکی دخت حارث در آمد به بند

رهائیش چون داد از دلکاه — بزیر تصرف در آورد شاه

همانسال وحی از جناب ودود — بامر تیمم در آمد فرود

همانسال در باب عزل اصفیا — ببر سیده زان خاتم الانبیا

حدیث آنچنان در جوابش براند — که بر سایلان کار مبهم نماند

همانسال بر افک اهل نفاق — نمودند از جهل خود اتفاق
گشادند در قذف صدیقه لب — فتادند در آتش قهر رب
بذکر برائت خدای ودود — فرستاد هشت و ده آیت فرود
چو آیت فرستاد حق از کرم — برفت از دل مصطفا درد و غم
بدان تا نماند بخاطر غبار — شد احوال صفوان برو آشکار
جز اهل نفاق این سخن کس نراند — منافق بود هر که این لوح خواند
چو رفاض را از نفاق است خو — جسارت نمایند در قذف او
بدین افک هر گهی بی شگفت — به تکفیر ایشان دلیلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو اسباب کرد — عزیمت سوی جنگ احزاب کرد
بشوال واقع شد این جنگ سخت — که گشتند کفار از وی گریخت
ز دین پروران اندران کارزار — نبودند افزون تر از سه هزار
ز بس بود کفار را ازدحام — بجسم آمده ده هزار از خصام
خبر اینچنین داد اهل سیر — ازان حرب خندق باهل خبر
که آن کینه کیشان قوم یهود — که شانرا پیمبر جلا کرده بود

فتادند در آتش آنها همه ... بماندند در بهر دیار آنها همه
گروهی گزینشان بنخیبر شتافت ... بمکر از انجا که در شتافت
بگفتند با یدسکالان دین ... که مانیز داریم آهنگ کین
بجنگ محمد میان بسته ایم ... که از زخم بیداد او خسته ایم
جلا کردن ما رابتا رات داد ... بما بر در رنج و غم بر گشاد
بیائید تا کارزاری کنیم ... بمیدان گرائیم و کاری کنیم
کمرها به بندیم بهر وغا ... کشائیم دست دفشاریم پا
بسه سمندان چالاک دو ... جهان پرنمائیم از ماه نو
ابو حنظل از خوشی بر شکفت ... بدان قوم ناپاک بیباک گفت
که قومی که یاری نماید بما ... بجنگ محمد در آید بما
اگر حیت دارد به پیکار او ... کند صرف پیکار او کار او
بر ما احب خلایق بود ... ز هر قوم آن قوم فایق بود
ببستند با هم در آن کار عهد ... ز هر وثیقت نمودند جهد
چو شد عهد از هر طرف استوار ... ابو حنظل گفت کای اهل کار
شما اهل دینید و دانا دلید ... با حکام ادیان خود کاملید

چو دارید آگاهی از هر نهان | بگوئید با ما که اندر جهان
طریق محمد ز روی هدا | بود دلکش و نغز یا دین ما
بگفتند دین شما خوش بود | نه آئین او دلکش و کش بود
بریشان هویدا شد از حق عتاب | که او تو نصیبا من اهل الکتاب
چو کردند آن قوم ناخوب کار | بدان کافران عهد را استوار
از انجا سوی قوم غطفان شدند | متقرر بتحریض ایشان شدند
بگفتند اگر اتفاقی کنید | درین کار با ما وفاقی کنید
شما را ز محصول خود بر دهیم | یکی سال خرمای خیبر دهیم
شنیدند غطفان و باهم شدند | بتائید ایشان فراهم شدند
پس آنگاه قوم یهود و قریش | ببستند صفها کشیدند جیش
بهم گشت فوجی چو فوج پرن | ستمکاره چون لشکر اهرمن
همه ناخوش آهنگ و درنده خوی | چو درنده گاه وغا تیز پوی
بگرگی شده روز و شب جانستان | ولی جای آهو بدلهای شان
چو گربه بی مغز گاه هنر | بگرگی شده تا بگرگان سمر
همه چین یابروی و از بس خطا | جهالت طرازان آهو نما

خبیث و تبه سیرت و بدخصال مریض و زبون طلعت و پر ضلال
تبیس ابلیس وش کرده جد چو شد او بید او را مستعد
زبس تیرگی سینه تارشان سکاهن فشانده بر خسارشان
گدازنده در تاب دوزخ چو یخ لقد او کتوه دفو هم نفخ
دل شان چو سنگ سیاهی بر گریزان از و تا بغر سنگ سنگ
در آن لشکر خونی کینه ور سر آمد ابو حنظر بود و سر
چو شد مستعد لشکر کینه جوی روان گشت سر لشکر کینه جوی
برانگیخت سوی مدینه هیون بدان فوج خونی طلبکار خون
چو در مرد ظهیر ان شد انگینه ور شهنشاه دین یافت از وی خبر
بجا بودن انکه مناسب ندید به پاینه سلع لشکر کشید
بدان تا نتازند اهل قریش یکی خندقی کند بر گرد جیش

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلای کفار را از بیخ و بن و حالاتیکه در وقت حفر رو نمود

به پیرامنش حفر آن فقر کرد بهر روز از ان بیخ کز حفر کرد
ازان حفر بادی نشد راز کو کسی غیر سلمان که حبست و جو
همی کرد سلمان دران بور کند بزور آوری کار ده زورمند

چو شد قیس بن صعصعه ناحجر — بغلطیدش از پای در ریگ نظر
چو بی‌هوش افتاده شد بر زمین — بهوش آوریدش شهنشاه دین
مع القصه اصحاب ملحق شدند — بدانشاه و در کار خندق شدند
چو اصحاب آنشاه والا تبار — همی کرد اندر که حفر کار
که حفر سنگی در آمد به پیش — شکست آن ز بر دستش از دست خویش
بر آن کدیه زد ضربی از زور دست — که ثلثی از آن سنگ خارا شکست
شراری از آن سنگ بنمود رو — که روشنگری خلق شد تاب او
بفرمود احمد که رب انام — سپرد این زمانم مفاتیح شام
شراری که اینذم نمودار شد — بدو قصر شامم پدیدار شد
بروزد دگر ضربت از زور دست — بدان ضربت آن ثلث دیگر شکست
شراره دگر بار زد سر ازو — که شد زردی گیتی منور ازو
قسم خورد ولله که رب مجید — مرا داد بر فارس اکنون کلید
قصوری که در فارسش مستقر — مرا زین شرار آمد اندر نظر
زان پس بروراند ضرب دیگر — قواره قواره شد از وی حجر
شراری بر وجست زان سنگلاخ — ز انشاخ النگ شد شاخ شاخ

بگفتا که پیر داکنون بمن	بفضل خود ایزد کلید یمن
قصور یمن یکبیک این زمان	بچشم جهان بین من شد عیان
پی مومنان همدران دار و گیر	زاعجاز او گشت خرما کثیر

در کنده شدن خندق و جوش نمودن کفاران هر کنار و اشتعال نار حرب در آن اقطار و محترق گردیدن جگر بداندیشان بآب شمشیر و غرق گشتن مخالفان از آتش سنان و جلالت و [illegible]

بفرمان آن خسرو دین فروز	بکندند آن حفر در بیست روز
چو فارغ شد از حفر آن حفره گاه	ابوحنظله راند بر وی سپاه
کشیدند بر گرد خندق حصار	بدیدند کفار را از هر کنار
ز سوی درون جیش ابرار بود	ز سوی برون فوج کفار بود
از آن هر دو لشکر نمود آن فضا	بسان مسلمان کافر نما
همی گفت احمد در آن دار و گیر	بجز حسبنا الله نعم النصیر
جهودان که با او به پیمان شدند	در آنوقت دربند خصمان شدند
ز بهر حراست در آن حادثه	سوی شهر شد زید بن حارثه
همه کافران گرد آن دین فروز	بماندند تا مدت بیست روز
حراست گر آن امام عرب	همی بود عباد (عباد بن بشر) در وقت شب

[illegible]

بسا زشت که اسباب کین ساختند سوی خیر کیش کافران تاختند
ز خندق ندیدند ممکن جواز بلشکرگه خویش رفتند باز
علی ولی شرزه شیر نبرد در آن جنگ کوشش ز حد بیش کرد
بر آن کافری کو به پیکار شد ز شمشیر کرار فرار شد
بسا سرکشان را که از پا فکند بسا مردم زشت راه دیده کند
از آن کار او شاه والا نژاد با عمال امت فرج نهاد
چو دیدش عدو سوز در کارزار سپردش در آن رزمگه ذوالفقار
چو سعد معاذ اندران دار و گیر بر اکحل ز دست عدو خورد تیر
ز بهر دعا دستها بر گشاد که خون از جراحت فرو ایستاد
یکی روز کفار ستیزه خوی کشیدند شمشیر از جمله سوی
میانها ببستند از کین همه دویدند بر لشکر دین همه
چو دیدند شیران دین کارشان دویدند بر عزم پیکارشان
بیکباره شد آتش حرب تیز تو گفتی برآورد سر رستخیز
ز بس تیر باران بروی زمین نیستان شده آسما بر زمین
عدو در حقیقت چو روباه بود ولی تیر اثبات شیری نمود

خدنگی که شست از کمان میفگند — تب ولرزه اندر جهان میفگند
سنان بسکه زد در دل او لهب — ابوجهل شد در زمان بولهب
زبس تیر شد چله کش در کمان — شد از دعوتش جان کافر روان
همیتو انداز دست پیکان بجنگ — عدو را بکین تیرهای خدنگ
زبس جالش تیر عاجل شده — نجوم اندران عرصه باطل شده
همی تاخت بر خصم تیر جری — بدو رفته پیکان پی رهبری
همی کند کیش عدو را زبن — ز ترکش نمیکرد هرگز سخن
برآورده از تیر عالم نفیر — برآمد ز چرخ برین بانگ تیر
چنان چله ها در کشید آنزمان — ز بس راستی تیر اندر کمان
که از راستکیشی چو در رده دوید — بسر منزل قاب قوسین رسید
چو آن مار کز سر بد اندیش زد — دهن وانمود و زدم نیش زد
گریزان همه دشمن کینه کش — ز سوفار شد سو بسوفار دش
بدست دلیران بر دل کمان — در آن تیرباران نمودی چنان
که استاده در والقد دوتا — کشد زال بدخواه را از عصا
عدو را زبس تیر شد در بدن — ز سوی درون گشت روینه تن

ز بس نوک پیکان بر افروخت نار ‏ سمندر شده ماهی چشمه سار
بدینگونه با کافران عرب ‏ بکردند پیکار تا وقت شب
چو از مسلخ آسمان برین ‏ سوی خیمه شام شد شاه چین
پذیرفت شیران کین انطفا ‏ برفتند آن کافران باز جا
سوی خیمه بشتافت شاه جهان ‏ بلال آمد و گفت آنگه اذان
نماز یکه شد گاه هیجا قضا ‏ ادا کرد و آنگه نماز ادا
پس آنگاه سلطان جن و ملک ‏ برآورد دست دعا بر فلک
تضرع بدرگاه دادار کرد ‏ دعای بد از بهر کفار کرد
ز تأثیر آن تیر گردون گذار ‏ شده لشکر کافران تارتار

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران و متفرق گردیدن ایشان با حال پریشان از یکدیگر و هزیمت نمودن و بقایم ریختن و بمکه گریختن

ز لشکرگه کافران پیش شاه ‏ نعیم ابن مسعود آمد ز راه
بلفظ شهادت دو لب کرد باز ‏ شد از دامگاه غم و درد باز
چو در لشکر از پیش او بازگشت ‏ بخذلان شان چاره پرداز گشت
تفرق در افکند در کافران ‏ بماندند اندر خطر کافران

قریش و قبایل پریشان شدند ‌ ‌ جهودان بیکسو از ایشان شدند

پریشانی افتاد در اهل جیش ‌ ‌ جدا گشته غطفانیان از قریش

قبایل ازان هر دو بیدل شدند ‌ ‌ خود آن هر دو دو از قبایل شدند

بفرمان حق تاخت باد صبا ‌ ‌ وزان شد ز هر سو بفوج عدا

تفرق در افکند در جمع شان ‌ ‌ ازان باد بنشانده شد شمع شان

بجنبیدن آمد سراسر زمین ‌ ‌ تو گفتی بود نفخهٔ اولین

تزلزل بکفار افکنده شد ‌ ‌ همه میخ از خیمه‌ها کنده شد

ز بس شدتی کز همه سو بجست ‌ ‌ نگون گشت هر دیگ و افتاد پست

چو دیدند ازانگونه حشر قیام ‌ ‌ فتادند کفار در انهزام

بود در کراسه برین گفته دال ‌ ‌ کفی الله المؤمنین القتال

بسا چیز ازان کشرشان باز ماند ‌ ‌ همه بارهای گران باز ماند

بیکبار افتان و خیزان شدند ‌ ‌ ازانجا شبا شب گریزان شدند

حسودان که رفتند بیکار جو ‌ ‌ یریدون ان یطفئوا نوره

چو گشتند از صدمهٔ باد خورد ‌ ‌ همه آتش کینه‌شان بمرد

کسی کش خدایا وری‌ها کند ‌ ‌ عدو کی برو خود سری‌ها کند

چو بو حنظله زان منازل گریخت　　سوی مکه بس بی اصل گریخت

یقین کرد اعرابی زان دیار　　بی قتل آن خسرو نامدار

چو ره کرد در جمع اهل ادب　　بلرزید از ترس شاه عرب

بری شد بجان از خیال خطا　　در اسلام آمد بصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و جابر رضی الله عنه و حالات دیگر

همانسال انشاه آفاق گرد　　بقوم قریظه کمر چست کرد

بپشت لحیف آمد آن شهسوار　　برد چاشنی از پی کارزار

بدست علی داد انکه علم　　نمودش مقدم دران فوج هم

عمر سوی چپ گشت منزل گزین　　ابو بکر صدیق سوی یمین

دران فوج گزدی عدو خوار بود　　همه سی و شش اسپ رهوار بود

بشهر مدینه دران داوری　　بعبد الله آمد چو مستگری

بر انگیخت ابرش بجنگ عدو　　سه الف از یلان بود همره بدو

روان کرد سوی قریظه سپاه　　شد از غم رخ دشمنان همچو کاه

بتاراج در داد اقلیمشان　　بنذرفت تفویض و تسلیمشان

هر آن دشمنی را که برباد بود　　چو باد آمد و داد برباد زود

برآهیخت تیغ جگرتاب را — بزد آتش آن قوم بی‌آب را
چو فارغ شد از جنگ ناوردشان — برانداخت از رهگذر گردشان
بسوی مدینه روان کرد رخش — درآمد بهر سایه گنج بخش
چو آمد بشهر آن امام جهان — شد از زخم سعد آنزمان خون روان
دو دید از رگ جان او خون ناب — روان گشت از سیم لعل مذاب
سرش بود بر زانوی شاه دین — که جان کرد تسلیم جان آفرین
چو از جسم او منفصل روح گشت — بر ویش در چرخ مفتوح گشت
بر نعش او از فراز فلک — رسیدند هفتاد الف از ملک
بدان مجمع آنشاه عالم نواز — باصحاب خود کرد بروی نماز
ز بس مجد کو را در اسلام بود — برو ضغطهٔ قبر آسان نمود
چو از جسم او جان پاکش رمید — بجنبید عرش خدای مجید
همانسال بر چرخ بگرفت ماه — نماز خسوف آنزمان خواند شاه
همانسال تا زنده شد دلدلش — پی غزوه دومة الجندلش
چو در ره روان گشت بنگاه او — هزار از یلان گشته همراه او
چو شد شاه دین رخت کش زان بقاع — تملک شد اندر مدینه سباع

چو آمد بر آن زمرهٔ مشرکان   گریزان برفتند شان زان مکان
از آنجا که خسرو شد و بهر   روان سالم و غانم آمد بشهر
در آورد بسیار سر بکشتنی بند   سرشان برید و بدوزخ فکند
در آمد بمی کان خداوند جود   پی غزوه از شهر تازش نمود
ازین سجن کردی هزاران راند   برون مادر سعد عباده راند
چو شد زان طرف شاه دین باز گرد   نماز جنازه بقبرش بکرد
یکی چاه برکند سعد جلیل   پی مادر خویش کردش سبیل
بیا ساقی از غم توانی نماند   ز آسودن جانی نشانی نماند
بده ساغر باده یکدم مرا   که بر باد داده اند و غم مرا

مقالهٔ چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم در آن اعظم وقایع آن صلح حدیبیه که سبب تأیید دین متین شد و تقویت اصحاب علم و یقین و شروع از ذکر حج و غزوه ذات الرقاع که دفتر جمعیت کفار را رقعه رقعه گردانید

رسول خدا گرچه تنها بود   تنش جامع جمله تن ها بود
بود کون او جامع کائنات   بود مندرج ذات پاکش ذوات
درو جمله آفاق پنهان بود   چو مظهر اتم شد ازینسان بود

زهر وجه شد ذات او عین دوست ... هر آن کار کو میکند کار اوست

بود گفتهٔ ایزد بے نیاز ... گر از حج بگوید و گر از نماز

اگر کس بهر وکینه در کار کرد ... بدان ایزد پاک پیکار کرد

بتائید حق کارها میکند ... بکفار پیکارها میکند

کسی کو بدو کرد و شد عتیق ... در افتد خصمش بنار الحریق

چه در گاه شادی چه در وقت رنج ... نباشد بجز با خدا شغل سنج

اگر شد نبا ورد از حق بود ... و گر آشتی کرد از حق بود

گذارنده گویای شیرین بیان ... گذارش چنین میکند در جهان

که در سال ششم از آن کان جود ... ز حق آنچه در آمد فرود

هم آنسال آهیخت تیغ نزاع ... باهنگ پیکار ذات الرقاع

چو بشنید آن آفتاب زمین ... که جمعی ز اعدای دین مبین

ز غطفان بهم کرده چندین نفر ... ببستند بر قصد هیجا کمر

برانند کاهنگ چالش کنند ... بقصد مدینه سگالش کنند

ز شهر مدینه براه او فتاد ... خلیفه سیوم را خلافت بداد

برون راند با چارصد مرد کار ... برادر دراز بد سگالان دمار

پی جنگ کان شاه فیروز راند | براه سفر پانزده روز ماند
که جنگ آن شاه ایزد شناس | ادا کرد انکه نماز هراس
بدعثور کاریکه رو داده بود | با عرابی اینجا در افتاده بود
درانجا ستد تیغ روح الامین | بدست خود اینجا ستد شاه دین
همان سال آن شاه آفاق تفت | پی جنگ لحیان بلحیان برفت
برون با دو صد مرد جنگی براند | یکی را بشهر مدینه نشاند
چو آمد سوی قوم لحیان ز راه | رخ قوم لحیان شد از غم چو کاه
بماندند از هیبت او ستوه | پراگنده گشتند در دشت و کوه
پس چارده روز گردید باز | بشهر آمد آسوده از ترکتاز
همانکه محمد بفرمان او | برانگیخت ایرشن بخصمان او
درافتاد ناکه بقوم کلاب | بباد فنا داد شانرا ز آب
غنیمت بدست آمدش زان زمر | سنه الف از غنم بیچه و صد شتر
همان سال آن کرد دشمن شکار | سوی ذو القصه شد پی کارزار
چو بهر وغا پیش بدکیش شد | ز زخم بد اندیش خود ریش شد
پس مدتی بوعبیده رسید | بران کافران سیه دل دوید

چو آن این جراح جراح گشت / بزد موج خون دل شان بدشت
جگر خسته از ناوک کیش او / گریزان برفتند از پیش او
همه نقد و جنسی که آنجا بیافت / گرفت و به پیش شه دین شتافت
یکی مرد زان کافران دین گزید / فرو ماند آمین آمین گزید
همانسال آمد ثمامه به بند / بلفظ شهادت برست از گزند
همانسال بنهاده داعی به درد / شه دهر از غزوهٔ ذی قرد
بخوانند ارباب عقل و تمیز / مر این غزوه را غزوهٔ غابه نیز
عیینه که بشتافت با خیل دون / ابو ذر دیندار را ریخت خون
چو در پایهٔ کین کشی پا فشرد / متاع پیمبر بتاراج برد
برآشفت شه زان جفا مشربی / ندا داد با خیل دین ارکبی
بهمراهی پانصد از یلان / برانگیخت خیلی بر آن جاهلان
یکی را در آنکه پی کار شهر / تعین کرد آنخسرو شاد بهر
روان کرد بر عادیان باد را / لوای ظفر داد مقداد را
ازان بیشتر ابن اکوع بکین / درافتاد بر فوج اعدای دین
به تنهایی آن شیر چالاک تاز / ز تن های کفار جان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پی فشرد ‌‌ ‌‌ بهر تیر او تیره روی بمرد
بهر تیری آن گرد بهرام زور ‌‌ ‌‌ ز کیوان خراجان برآورد شور
چو دیدند کفار پیکار او ‌‌ ‌‌ سراسیمه گشتند از کار او
همه اشتر شاه بگذاشتند ‌‌ ‌‌ ره وادی و کوه برداشتند
درین بود کاخرم ز فوج رسول ‌‌ ‌‌ بر سلمه آمد بدشت نغول
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت ‌‌ ‌‌ یکی کافری را در آن راه یافت
بزد نیزه بر دشمن خیره سر ‌‌ ‌‌ نیامد بر آن تیره رو کارگر
برآشفت بدخواه بر وی دوید ‌‌ ‌‌ بیک طعن او گشت اخرم شهید
چو افتاد از ضرب او مرد کار ‌‌ ‌‌ ز جا جست و بر اسپ او شد سوار
سبک بوقتاده در آمد ز راه ‌‌ ‌‌ بغرید بر وی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخرم از وشد فگار ‌‌ ‌‌ برآورد از هستی او دمار
چو آن خصم ملعون در افتاد پست ‌‌ ‌‌ بجست و بر اسپ وی آنگه نشست
چه خوش گفت دانای اسرار دان ‌‌ ‌‌ الا ما تدین بشی تدان
بجستند آن هر دو زور آزمای ‌‌ ‌‌ ابوسلمه و بوقتاده ز جای
دویدند و شمشیر آهیختند ‌‌ ‌‌ چو دیدند کفار بگریختند

بدنبال اعدا نهادند پی | پس تیز پایان شه تیز پوی
سوی دره و کوه راندند شان | دو اسپ اندران ره بماندند شان
گرفتند اسپان در آن ترکتاز | پس آن گرم تازان بگشتند باز
چو در ذی قرد هردو باز آمدند | بر شاه عالم فراز آمدند
بدیدند کان بحر احسان و جود | بران چشمه آب آمد فرود
بکحل ز گردش نمودند چشم | بخاک ره او بسودند چشم
چو آگه شد از سرگذشت شگرف | باحسنت آن هردو یل راند حرف
که بوسلمه از هر پیاده به است | ز هر فارسی بوقتاده به است
درین غزوه نیز آن امام اناس | ادا کرد در ره نماز هراس
عکاشه هم انسال شد نامزد | بهمراه چل کس بقوم اسد
سوی غمره شد آن یل نامدار | که تا از حسودان برآرد دمار
بلرزیده از هیبت او خصام | فتادند یکباره در انهزام
چو در موضع شان کسی ره نیافت | بر مصطفی با غنیمت شتافت
چو آسوده گردید ازین حادثه | بزد چالشی زید بن حارثه
برانگیخت مرکب از آن مرز و بوم | بقصد جموحان بسوی جموم

هواشی بدام تلاشی شدند (جانوران) — گروهی زبون چون هواشی شدند
چو شد زید فارغ از آن دار و گیر — بشهر آمده با گروه اسیر
همانسال بار دگر زید چست — بتاراج دشمن میان را ببست
بهمراه هفتاد گرد دلیر — سوی موضع عیص آمد چو شیر
بعیص آمد و قصد عصات کرد — زر و سیم بربود و تارات کرد
در افتاد بر کاروان قریش — بزد آتش غم بجان قریش
در آورد بسیار کس را به بند — که کار آز ما بود و بس زورمند
ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر — شدش زینب از لطف خود دستگیر
همانسال شد سوی مکزریش — مسلمان شد و آمد آن پاک کیش
همانسال زید شجاعت گرا — روان شد چو شیری بوادی القرا
در اول عدو راز بر دست یافت — سر انجام غالب شد و دست یافت
همانسال ببریت راه مخوف — بسوی بنی کعب شد ابن عوف
چو در دومة الجندل آمد فراز — بنقاد و در جان دشمن گداز
سر سرکشان سر کشیها گذاشت — بجان و بدل رو باسلام داشت
گزیدند آئین دین متین — بدانمرد بسیاری از اهل کین

همانسال کرار مانند شیر
بسوی فدک رفت با صد دلیر

بنی سعد منحوس را خوار کرد
کشید از میان تیغ پیکار کرد

دل افگار از سهم حیدر شدند
نکردند جنگ و به خیبر شدند

بدست آمدش در زمان قتال
دو الف انگاز شاه و پانصد جمال

همانسال آمد به پیش رسول
زعل و عرینه گروهی جهول

بظاهر نمودند اسلام را
بباطن نهان کرده صد دام را

چو زایل شد امراض و اسقام شان
پدیدار شد راز ابهام شان

براه جهالت گشادند پای
بجاه ضلالت گرفتند جای

چو احمد بصیرت در ایشان ندید
بچشمانشان میل را در کشید

زبس رنج و غم شد بر ایشان فراخ
بمردند چون دیو در دیولاخ

همانگه شد ابن رواحه چو تیر
بسوی اسیر و نمودش اسیر

چو در قرقره آمد آن ناجخو
فرو ریخت خون وی و اهل او

همانسال عمرو امیه روان
پی قتل بوحنظله شد نهان

چو در مکه شد کار صورت نبست
ز دام جفای حسودان برست

چو از منعقد خود نشد کارساز
دو مرد دو را کشت و گردید باز

همانسال آن شهریار عرب ز درگاه حق کرد باران طلب

چو از بس مطر خلق در جوش ماند برآورد کف لا علینا براند

در ذکر صلح حدیبیه

همانسال آن شاه آفاق گفت پی عمره سوی حدیبیه رفت

بشهر مدینه یکی را گذاشت خود آنگاه رو جانب راه داشت

بد و آنکه اصحاب روشن نفس همه پانصد و الف بودند و بس

پی هدی اشتر ز راه شمار در آن راه هفتاد کرد اختیار

چو در ذی الحلیفه درآمد فرود همه اشتران را مجلل نمود

چو از التفات شه نامور شنیدند کفار مکه خبر

فکندند یکیک بگردن نجاد برآهنگ پیکار چون قوم عاد

که چون آید اینجا ز راه دراز بدر مکه بروی نداریم باز

فراهم شدند و برو تاختند غلوی در آفاق انداختند

همی زمانی در اندیشه ماند از آن پس بریشان بیکبار راند

چنان شد ز راه دگر در ورود بداندیش را اطلاعی نبود

چو خالد که در جنگ چالاک بود طلیعه در آن فوج ناپاک بود

در افکند بر گرد لشکر نظر
گریزان بفوج آمد از رهگذر

چو شاه عدو سوز بدخواه کاه
درون ثنیّه درآمد ز راه

همان ناقه کو بود بر وی سوار
بزانو درآمد در آن رهگذار

بگفتند حل حل نجنبید هیچ
نشد حل ازان عقدهٔ پیچ پیچ

در اندیشه شد شاه والا نژاد
که این عقبه در راه ما چون فتاد

قسم خورد و گفتا قریش این زمان
نخواهند اجری ز من کاندر آن

بود پاس تعظیم بیت الحرام
مگر آنکه بپذیرم آنرا تمام

چو این گفت بر ناقه زجری نمود
ازان رهگذر ناقه برخاست زود

روان در حدیبیه آمد رسول
نمود آن زمان نزد چاهی نزول

بران چاه مردم ز تقلیل آب
نمودند نالش ز بس اضطراب

یکی تیر از تیردان برکشاد
بدست یکی زان جماعت بداد

که این تیر ما را فرو بر بچاه
ازان پس ببین کار صنع اله

چو بردند آن تیر در چه فرو
بجوشید اندر زمان آب او

بدان گونه کان رکوه تشنه ز آب
همه چاه پر گشته از آب ناب

ازان تیر لبریز شد چاه کرد
چو زان مضمضه کاندران چاه کرد

ازان چاه خوش هر کسی نم گرفت | چو آن آب باران که عالم گرفت
ازان چاه سیراب شد عالمی | در آن آب خوش شسته شد هر غمی

در لجاجت کفار و شرارت اشرار در امر صلح و منعقد گردیدن صلح بجهت شرط و وقایع دیگر که در وقت صلح رو داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر | ببسته است بر قصد هیجا کمر
براه سفاهت فشردند پای | بدشت تمر گرفتند جای
ببستند از کین کمر بر میان | بصد جهد و جد صلح شد در میان
در آن کشمکش گر نبی صلح بود | بهمبر ته شجره بیعت نمود
بر آن شرط شد صلح کان شهریار | در امسال راجع شود زان دیار
بسال دگر باز آید بشهر | زحج و ز عمره شود شاد بهر
چو آید سوی مکه با صدق و سوز | نماند در آنجا فزون از سه روز
نگردد کس از راه کین گرم خیز | بجلباب دارد نهان تیغ تیز
دوم آنکه تا مدت چار سال | نه بندد کمر بهر جنگ و جدال
سیوم آنکه گر کس گرآید بدو | باسلام میلی نماید بدو
فرستد ازانجا سوی هاش باز | نباشد بدیجویش کارساز

ازو هر کس آید سوی کیش ما | فرستیم پیشش وی از پیش ما

پذیرفت آن شرط را بادین | حزین گشت فاروق و اندوهگین

بگفت ای امام فروع و اصول | ازین شرط بگذر مشو با عجول

بخندید و گفت آنکه آید بما | ازین تیره رویان گر آید کجا

گرش پیش ایشان فرستیم باز | بلطف ایزد او را شود کارساز

ور از سوی ما کس بگرداند رو | صوابست با کافران کار او

میانجی بدین گفتگو کار داشت | درین شرط تاکید بسیار داشت

که ناگاه فرزندش آمد ز در | بجوش شهادت برآورده سر

بیفتاد در مجمع مسلمین | گریزنده غم از جان و دل آمدین

ازین کافران دادخواه آمدم | بر شاه بهر پناه آمدم

میانجی بگفت ای خداوند جود | ز پیش خودش دور باید نمود

گر این شرط از تو نیابد صدور | بمانیم از صلح و آزرم دور

بگفتا که باقیست پیمان هنوز | نیامد به بند قلم آن هنوز

چو عهد از وثیقت شود استوار | توان جست زین شرط آنگه شمار

بگفتا ازین جست و جو درگذر | جزین کار سودی نیاید ببر

دگر باره فرمود شاه جهان ... ازین کار اغماض کن این زمان

مکن اندرین داوری جد و جهد ... میامیز از بهر آن خلق و شهد

نیاورد گفتار شه را بگوش ... در آن امر از حد فزون کرد جوش

چو دیدش که بیهودگی میکند ... گذارش ز کم بودگی میکند

بدو داد آن مرد دیندار را ... بخاری سپرد آنچنان خار را

بگفتش بتعذیب او رو منه ... همان به که با او کنی آنچه به

خروشید آن مرد روشن درون ... بجوشید از راه چشمانش خون

بگفت ای خداوند لطف و کرم ... ازینگونه بیند بر من ستم

بدین آمدم از سر صدق و سوز ... چه بخشی بدین کافر کینه توز

ز جورش بجان آمدم الغیاث ... ز بهر امان آمدم الغیاث

بدو گفت احمد که ای هوشیار ... تو ایمن ازو باش و باکی مدار

توکل بحفظ الهی بکن ... مترس از کسی هرچه خواهی بکن

شکیبائی کن درین قوم کج ... الا ان فی الصبر کل الفرج

مع القصه هر سنگدل نرم شد ... ز هر جانبی صلح و آزرم شد

چو دل بر وثیقت نهادند شان ... وثیقت نبشتند و دادند شان

چو اندر میان عهدها شد استوار ‌ ‌ روان گشت سلطان به پیمان دیار

بسوی مدینه روان کرد رخت ‌ ‌ بشهر آمد آن شاه فیروزبخت

ازان پس که با هم تضادی نماند ‌ ‌ وزان کینه پیشین یادی نماند

هر آنکس که در مکه بودی مقیم ‌ ‌ ز اهل مدینه همی داشت بیم

بشهر مدینه شد آسوده دل ‌ ‌ ز بس شادمانی برآسوده دل

درون مدینه کسی کو بماند ‌ ‌ سوی مکه بی ترس و بی بیم راند

ازین آمد و شد که بسیار شد ‌ ‌ بهر جا نبی دین پدیدار شد

کرامات شد کرده هر کس بگوش ‌ ‌ بدیدار او زد ز اطراف جوش

بسا کس هواخواهش از جان شدند ‌ ‌ چو دیدند او را مسلمان شدند

پیمبر بدان عهد می بود چست ‌ ‌ که عهد پیمبر بود بس درست

پس آنگه آمد بدین بو بصیر ‌ ‌ ازین عهد شد شسته شرط اخیر

کسی کش نهان برد از بر او بد ‌ ‌ شد آنگه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنام سران آن وقت شهرستان

همانسال آن رهبر رهبران ‌ ‌ فرامین فرستاد بر سروران

دگر خواست چون نامه را اعتبار ‌ ‌ طلب کرد مهر از زر تابدار

چو جمشیدی داشت اندر نورد / بدان مهر تابنده بالفعل کرد

سروش آمد و منع کرد از زرش / گرفتند خاتم ز سیم ترش

نبودست نقش نگین شه چو / بنقش محمد رسول اله

نبشتش خسرو آن خسرو خسروان / دران روزها نام کرده روان

بهر خسروی کاندران روزگار / فرستاد نامه شه نامدار

رسولی که سوی وی از راه شد / بمعجز ز لفظ وی آگاه شد

چو دادی بدو آن گرامی مثال / بلفظ وی آنکه بگفتی مقال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی پادشاه حبش بدست عمرو بن امیه و ایمان آوردن او بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و جواب نامه نوشتن

همانسال آنشاه نیکو سرشت / یکی نامه سوی نجاشی نوشت

مران نامه عمرو امیه ربود / سوی پادشاه حبش برد زود

چو در پیش او رفت از راه دور / بدو داد آن نامه همچو هور

دبیر آمد و نامه را در گشاد / بتقریر نامه زبان برگشاد

دران نامه نغز خورشید تاب / چنین بود مسطور از مستطاب

مضمون نامهٔ نامی و منشور گرامی آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بنام خدائی که اندر جهان — جز او نیست کس شاه شاهنشهان
بلطف و کرم جمله را کارساز — بسوی کسی نیست او را نیاز
جهان یافت از قدرت او ظهور — ز نقصان مبرا ز آفات دور
فرستاد کان راز بس معجزات — مصدق جز او کیست در کائنات
پناه خلایق باحسان عام — رسولی که قایم شود در قیام
مبندی ده عالم بدست اوست — زبردست بر هر زبردست او
بسختی بود بنده را دستگیر — ازو هیچکس را نباشد گزیر
علیم است و خلاق ارض و سما — جز او کس نشد لایق کبریا
گواهی دهم کاندرین کائنات — بود روح او عیسی پاک ذات
چو آن روح در بطن مریم دمید — ازان جسم چون جان آفرید
ز مادر در آوردش اندر وجود — بسوی پدر احتیاجش نبود
ز مادر خود او زاده شد بی پدر — چو بی مادر و بی پدر بو البشر
تو ای پادشاه حبش راست دان — که می خوانمت سوی حق این زمان
بخواهم که کردی ز عصیان بری — نه پیچی سر از راه فرمانبری
فرستاده حق بخوانی مرا — بر آئین بر حق بدانی مرا

بچیزی که آورده‌ام بگروی | بگوش دل این نکته را بشنوی

پسر عم خود را من ای نامور | فرستاده بودم از این پیشتر

بدان تا بدو مایل از جان شوی | گرائی بدین و مسلمان شوی

ز خودبینی و خودسری بگذری | ز راه خطا یکسری بگذری

بدین آی و شو بر کران از بدی | سلام علی من بنا یقتدی

چو زینگونه پیش نجاشی بخواند | شهادت بلب بی تحاشی براند

بگفتا اگر بودی‌ام دسترس | بپابوس آن شه رفتمی این نفس

بدیدار او دیده بگشادمی | ضیا چشم نادیده را دادمی

بخاک درش سودمی چشم ریش | بدان کحل کردمی چشم خویش

در گرویدن نجاشی بمجرد استماع مضمون گرامی مشحون آنحضرت بآنحضرت صلی الله علیه وسلم و گرامی داشتن او رسول رسول را و ظاهر کردن او با رسول که اگرچه رسول را ندیدم اما رسول را بدیدم و اگرچه از ملاقات او دور افتادم اما بشرف ملاقات او شادم و داد تفقد دادن و جواب نامه فرستادن

رسول رسول خدا را نشاند | بخواند | بصد عزت و صدر را نشاند

بگفتش که ای سفته گوش رسول | چو قرآن برد کرده بر من نزول

هوای رسولم شب و روز بود | ز بس شوق در جانمن سوز بود
ز هجران او گشت جانم ملول | ندیدم رسول و بدیدم رسول
یقین است کو خلق را رهبر است | حبیب خدا است و پیغمبر است
بر و از من او را سلامی رسان | پیام آوری زو بیابی رسان
ز دل گشته ام بنده فرمان او | بهر آن و هر ساعتم آن او
چو از روی اکرام بنواختش | جوابی بسر دو روان ساختش
چو پیغمبر آن نامه بگرفت تفت | از آنجا به پیش پیمبر برفت
بدو داد آن نامهٔ دلنواز | درو بود از آن نیا چو کردند باز

تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه

بنام الهی که رحمن بود | نوازنده بر مسلمان بود
خدا یکی جز وی نباشد خدا | نه پیوسته با کس بود نی جدا
پی آنکه آئین دین برگزید | نعیم بهشت برین آفرید
کسی را که با وی نباشد براه | کند حالش از تاب دوزخ تباه
پس آنکه به پیغمبر دین فروز | ز سوی نجاشی بصد صدق و سوز
ز بعد درود و سلام اله | چنین باد ظاهر که ای دین پناه

شرف نامهٔ عالم آرای تو ‌ ‌ ‌ حصول معزای عزای تو
سر ریت برچرخ گردان بسود ‌ ‌ ‌ غم و اندوه از جان غمگین زدود
بدانسان که در نامه ذکر مسیح ‌ ‌ ‌ گذارش نمودی بلفظ فصیح
خلاف وقوع مواقع نبود ‌ ‌ ‌ جز این هیچ چیزی بواقع نبود
بتحقیق دانسته بودم که تو ‌ ‌ ‌ در آوردهٔ دین نغز و نکو
بسر عم تو چون در آمد برم ‌ ‌ ‌ سکونت پذیرفت در کشورم
بتبجیل و تعظیم پرداختم ‌ ‌ ‌ بانعام و اکرام او ساختم
زمن دیده تعظیم یاران تو ‌ ‌ ‌ بر آسوده خدمت گذاران تو
بیارانت آسودگیها رسید ‌ ‌ ‌ بخصمانت فرسودگیها رسید
باقرار و تصدیق پیغمبریت ‌ ‌ ‌ باجرای احکام فرمانبریت
زبان را و دل را نمودم بکار ‌ ‌ ‌ ببستم کمر بر کمر استوار
فرستادگانی که بودند پیش ‌ ‌ ‌ زعهدت سخن رانده در عهد خویش
همه صحف پیشینیان پیش تست ‌ ‌ ‌ گذارش گر خوبی کیش تست
بسر عم تو چون بمن راه جست ‌ ‌ ‌ نمودم بدو عهد بیعت درست
ز آیین پیشین عنان تافتم ‌ ‌ ‌ بآیین نغز تو بشتافتم

بسر را به پیش تو ای شاه دین ‖ فرستاده ام تا ببوسد زمین
وگر خواهی از من که تازم برت ‖ بیایم ببایم جبین بر درت
بتازم بملک حبش پیش تو ‖ به یثرب شوم طایف کیش تو
گواهی دهم کانچ گوئی نکوست ‖ بود گفت تو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام ‖ بدار السلام بری والسلام

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی باز دیگر در امر ازدواج دختر ابو سفیان برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بجا آوردن نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دگر بار نیز آن شه تخت جود ‖ شرف نامه سویش فرستاده بود
پی آنکه دخت ابو حنظله ‖ که هم محسنه بود و هم عاقله
بخواهد ز بهر خود از والیش ‖ فرستد بدرگاه خود عالیش
نجاشی بتوکیل ابن سعید ‖ فرستاد اورا بوقت سعید
گزین کرد در مهرش آن نامور ‖ همه چار صد از مثاقیل زر
نگهداشت در حقه تا بدار ‖ خود آن هر دو خط چو در آبدار
همی گفت کز یمن این نامه ها ‖ حبش باز ماند ز هنگامه ها
از آن نامه نغز عنبر فشان ‖ بود در حبش تا باکنون نشان

ملک حبش بهر تکریم او | نپویید جز راه تعظیم او

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهرقل ملک روم و ترسیدن او از مضمون نامهٔ نامی و مضطرب گردیدن ارکان دولت او از صولت آن و اظهار رعب نمودن و در پای انصاف نیامدن

هم آن سال آن شاه فرخنده کیش | بهرقل فرستاد فرمان خویش

در آن نامهٔ خوش چو باغ بهشت | از آنگونه از روی رضوان نوشت

که ای کشور روم تسخیر تو | جهان بستهٔ حکم تدبیر تو

بخود رائی و خودسری سر منه | ز زندان کفر و ضلالت بجه

مرا دان فرستادهٔ کردگار | سخن گو بالهام پروردگار

روان باش در راه رشد و صلاح | که تا یابی از خشم یزدان نجاح

مسلمان شو از کفر بردار رخت | سلامت بمانی و فیروز بخت

اگر گفتهٔ من نیاری بگوش | ز بس کینه جوئی برآری خروش

کنی پیروی نفس بدخوی را | بگردانی از دین حق روی را

بچاه بلا و عنا اوفتی | بگرداب قهر خدا اوفتی

چو هرقل نغرای غرّا شنید | ز بس ترس شد روی او شنبلید

سراسیمه گردید واز خوف حق | روان شد ز پیشانی او عرق

همه اهل مجلس هراسان شدند ‌ ‌ ‌ ز بس هول در شور و افغان شدند
سد از سهم قهر چو سهمش کمان ‌ ‌ ‌ بارکان دولت بگفت آن زمان

در تجسس و تفحص هرقل اخلاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن حرب و بیان کردن او

از آنکس که این نامه از سوی اوست ‌ ‌ ‌ نه نامه که تاری ز گیسوی اوست
اگر هست مردی در اقلیم من ‌ ‌ ‌ بیارید در پیش دیهیم من
دویدند و بوحنظله بود پیش ‌ ‌ ‌ ببردندش آنگه سوی شاه خویش
بدو گفت هرقل که ای هوشمند ‌ ‌ ‌ بدان کس که گردست رایت بلند
کدامین کس آمد ز اهل زمین ‌ ‌ ‌ به پیوند اقرب بگفتا که من
شه روم او را بر خویش خواند ‌ ‌ ‌ همه همرهان ورا پیش خواند
بیاران او گفت کای مردمان ‌ ‌ ‌ بپرسم ازو چند چیز این زمان
اگر از خلافی بگوید مقال ‌ ‌ ‌ بگوئید تاش افکنیم در نکال
چو زینگونه بربست راه دروغ ‌ ‌ ‌ بدو کرد رخساره بر فروغ
بگفت آنکس اندر نسب چون بود ‌ ‌ ‌ بگفتا که از دیگر افزون بود
بگفتا ابیچند پیغمبران ‌ ‌ ‌ ز روی نسب بهتر از دیگران
که تا هر کشان زاب بفتد بجنگ ‌ ‌ ‌ ندارد ز تسلیمشان هیچ ننگ

دگر باره گفت ای گرامی نفس ... کسی هیچ او در شما بود و بس

کر از دعوی کار پیغمبری ... همی حجت بر مهتران مهتری

بگفتا ازین بیشتر هیچکس ... نکرده است دعوی خود او کرد و بس

بگفتا اگر کس ز اهل جهان ... ازین پیش دادی ز دعوی نشان

بدانستمی گو بد و همسر است ... بمردم ز تقلید دعوی گر است

دگر گفت ز آبای او هیچ مرد ... بملک جهان پادشاهی بکرد

بگفتا که در مردم پیش او ... نباشد کس از خسروان خویش او

بگفتا اگر کس در اجداد او ... بشاهی شدی در جهان نامجو

گمان بردمی کز پی ملک و گنج ... بزعم نبوت بود شغل سنج

که تا زین توسل بکاری شود ... بملک پدر تاجداری شود

دگر باره گفت از ره پیروی ... ضعیفی بدو گرد و یا قوی

بگفتا که درویش یا تنگدست ... برون از حد او راست تدبیرست

کسی را که در کیسه سیم و زر است ... بدان مرد آهنگ او کمتر است

بگفتا که درویش و نازورمند ... فتد بیشتر انبیا را به بند

دگر گفت کاتباع آن پاکزاد ... زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا

بگفتا که هر روز افزون تراند | زمان تا زمان تا بکاهش اکثراند
بگفتا چنین است احوال دین | باهستگی تا که گردد متین
دگر گفت کانکس که حکمش گزید | بدیدی که از حکم او سر کشید
بگفتا بر آنکس که شد رام او | بهر دم فزون مانده در دام او
بگفتا چنین است دین خدا | چو افتد بدل زو نگردد جدا
کسی کو شد از ذوق دین بهره‌ور | کجا می‌گراید بذوق دگر
هر آنکس که شد در مذاقش عسل | کجا مایل است از عسل سوی خل
کسی کو طبرزد بخورد است و قند | کجا حنظل او را بود دلپسند
دگر گفت از آن پیش کاندر جهان | بزعم نبوت کشاید دهان
کسی متهم مینمودش بزور | بگفتا وی از زور می‌بود دور
بگفتا روا نیست کو کذب ودوق | نبندد بخلق و ببندد بحق
دگر گفت از عذر دارد سرشت | بگفتا بد و عذر خوار است و زشت
بگفت اینچنین است کار رسل | که فرقی است بسیار در خار و گل
دگر گفت کا نمرد شیرین بیان | بجنگ شما بست گاهی میان
بگفتا بلی جنگها میکند | کند فوج و آهنگها میکند

بگفتا که چون باشدش طور حال — چو دارد کمر چیست بهر جدال

بگفتا که گاهی ظفر آن اوست — گهی فتح و نصرت بخصمان اوست

بگفتا بلی مرسل حق پرست — گهی باشدش فتح و گاهی شکست

ولیکن سرانجام بر دشمنان — بود فتح و فیروزیش همعنان

بگفتا چو از دعوت آید به پیش — چه میگوید آنمرد با قوم خویش

بگفتا بگوید که ای خاص و عام — پذیرید فرمان رب انام

بدانید کو واحدست و عزیز — مسازید همتای او هیچ چیز

ز آئین آبا مبرا شوید — ملازم باسلام غرا شوید

بپیچید گردن ز صوم و صلوت — ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات

ز قطع رحم دست کوته کنید — وزین گمرهی روی در ره کنید

بگفتا که این کارها بس نکوست — چو بینی همه مغز باشد نه پوست

ز اوصاف از هر چه کردی بیان — بتحقیق اگر باشدش همعنان

قریب است کو را درین داوری — کند جمله آفاق فرمانبری

برین مملکت دست بردش بود — کسی کو بزیرست خوردش بود

خبر داشتم کاندرین روزگار — ز سوئی شود در جهان آشکار

همه وصف کاکنون تو کردی بیان — بود در بر یکی در نهادش عیان
ولیکن نبودم خبر کان امام — ز جمع شما باشد اندر انام
ز دوران اگر بودیم دستگاه — همین لحظه سر می نهادم براه
برون می جهانیدم ابرش ز روم — جهان رفتمی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتمی از جمالش سرور — بدو بودمی از غم و رنج دور

در ظاهر نمودن هرقل پیش رسول اتقیا و امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن نخوت نصارا

پس آنمرد را کامد از سوی شاه — ببردش بخلوت از آنجایگاه
بگفتش که ای مرد دانش گرای — بتحقیق دانستم از عقل و رای
جز او نیست پیغمبری در جهان — پذیرفته زو آگهی آگهان
همانست آن سید راست گو — که ما منتظر بوده از بهر او
همانست کاوصاف آن کامیاب — بخواندیم ما یکبیک در کتاب
همانست کز وی ازین بیشتر — رسانید عیسی بمردم خبر
ولی اقتدا موجب غم بود — که مستوجب کین عالم بود
اگر سر باسلام خواهم نهاد — نصارا برارند جوش فساد
برآرند تیغ و هلاکم کنند — بریزند خون و بخاکم کنند

زاندیشه قوم بی اهتدا — جدا ماندم افسوس ازین اقتدا

ز خونریز رهبان فرخنده کیش — دلیلی بیاور د بر قول خویش

عجب بین که چون ماند هرقل جدا — بخوف خلایق ز خوف خدا

در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم نامهء نامی خود را بکسری خسرو عجم و دریدن او نامهء نامی آنحضرت را صلی الله علیه و سلم و در غضب آمدن و نوشتن او بباذان ملک یمن که تا دو گرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب طلبیده نزد خود فرستد و فرستادن باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و سخنان بر سبیل گفتن و حالا

همانسال آن شاه فرخ سرشت — یکی نامهء خوش بکسری نوشت

برآشفت آن کافر تندخوی — از آن نامهء عالم آرای اوی

بگفتا محمد بمن زد رقم — گر آتش پرستی جدا شویدم

بیا آتشی زن بآتشکده — چه باشی پی آتش آتش زده

نداند که محکوم فرمان ماست — چو هست از رعایای ما آن ماست

ببالای نامهء من نامدار — نبشته است نام خود از اقتدار

ندانست کان نامه نامی بود — نگارنده بر عرش سامی بود

چو کسریش صد بنده فرمان برند — بنازش چو نوشیروان چاکرند

بس آن نامه

پس آن نامه نافرد را درید | نه نامه جگرگاه خود را درید
چو بشنید آن شاه دنیا و دین | که زد چاک آن نامه کسری کین
بفرمود کو نامهٔ ما درید | درد ملک او را خدای مجید
چو زد نامه را چاک چاکش زدیم | بزخم سنان هلاکش زدیم
چو زینگونه فرمود شاه انام | نکبری در افتاد کسری تمام
پس آن که کسری دریدن کتاب | بپیچید چون نامه از بس عتاب
بباذان که بوده است میر یمن | فرستاد چون باد کس ز انجمن
که در سمع ما آمد از مردمان | که مردی ز اهل حجاز این زمان
بزعم رسالت برآورده سر | ز تهدید شاهی ندارد خبر
دو مرد قوی قوت پهلوان | بکن سوی او همدرین دم روان
که تا هردو او را از انجا گاه | ببندند و آرند در پیشگاه
دو کرد قوی قوت دیوزاد | بر شه فرستاد باذان چو باد
که با این دو کس سوی کسری بتاز | درین امر هرگز درنگی مساز
روان هردو چون برق خاطف شدند | سپردند راه بطایف شدند
ز احوال آن خسرو نشان همه | تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروزمند ‌‌‌‌ به یثرب برآورد رایت بلند

چو در مکه بودن مناسب نیافت ‌‌‌‌ به پوشیدگی سوی یثرب شتافت

بشهر مدینه ز طایف شده ‌‌‌‌ در آنجا بر و خلق طایف شده

چو زینگونه کردند گوش آن دو مرد ‌‌‌‌ سوی یثرب انگه شده ره نورد

برفتند در پیش شاه عرب ‌‌‌‌ ز روی تجاسر گشادند لب

که کسری بباذان امیر یمن ‌‌‌‌ که از یمن عدلش جهان شد چمن

نوشتست کو با دو مرد دلیر ‌‌‌‌ فرستد ترا پیش خود همچو شیر

اگر آیی از راه فرمان بری ‌‌‌‌ شوی خسرو از نیک جستن بری

وگر سر بپیچی ز فرمان او ‌‌‌‌ تو آگاهی از قهر سلطان او

بهم بر زند ملک و مال ترا ‌‌‌‌ کشد خنجر کین قتال ترا

بخندید احمد ز هذیان شان ‌‌‌‌ وزان گفته زشت بیجا شان

چو بر هیبت شان فتادش نگاه ‌‌‌‌ برآشفت سلطان والا کلاه

بگفتا که تعلیم کرد این طریق ‌‌‌‌ شما کیستید و کدامین فریق

ز کار محاسن برآسوده اید ‌‌‌‌ شوارب گذارید و بیهوده اید

ز بس خواهش زر فرومانده زار ‌‌‌‌ بساعد فروبسته زرین سوار

بگفتند کسری که ما را خداست | بران داشت ما را که آیین ماست
بگفت آن خدائی که آن وییم | ز هر سرکشی در امان وییم
بخواید که باشیم در بود و باش | محاسن گذارد و شوارب تراش
بران کس که در کون کاین بود | محاسن نه اصل محاسن بود
ز شارب چه باید گرفت آبرو | ز نخ زن شدن از خط مو بمو
بفرمود تا هر یک از پا نشست | بزانو در آن جمع زیبا نشست
پس آنگه بدان هر دو پرخشم و کین | بیان کرد احکام دین متین
بگفتند گفتار کوتاه کن | تو خود را بما خیز و همراه کن
بنه رو بسوی پادشاه عجم | که کس نیز جز او وارث ملک جم
وگر از تخلف شوی کارساز | بملک عرب آور رو ترکتاز
سخن گرچه گفتند با وی دلیر | فتادند در چاه هیبت بزیر
بظاهر همی کرد هر یک خروش | ز گستاخ کاری برآورده جوش
قراری نمانده به پنهانشان | هراس اندر افتاده در جانشان
چو خود را به بردن ندیدند تاب | کفایت نمودند بر یک جواب
بگفتند زین خط بیرون مجه | ولیکن جوابی بما باز ده

بفرمود خاقان فرخنده کیش | که امروز باشید بر جای خویش
چو شب دور گردد ز پیش نظر | بیائید پیشم بوقت سحر
ببینم چه پیماز دآن کارساز | که او بی نیاز است و ما با نیاز
پس آن هر دو از شه رضا خواستند | ز پیش رخ شاه برخاستند
یکی گفت در راه با دیگری | که زد هیبت این بمن آذری
اگر پیش ازین داشتی پیش روی | همیدادمی جان ز بس رعب او
دگر گفت در جان من اینقدر | نکرده است هیبت بجائی اثر
مگر کاین عزیز همایون قدم | برآورد از عون ایزد علم

در دستوری دادن انحضرت صلی الله علیه و سلم آن هر دو شخص را بروان شدن و خبر کردن از ظهور معنی مزق کتابی مزق الله ملکه و خبر دادن باذان را از کسری و تهدید نمودن اورا از عدم انقیاد خود و مطیع ساختن آن هر دو باذان را ازینحال و گرویدن او بانحضرت بعد رسیدن نامه شیرویه پسر خسرو پرویز و اسلام آوردن

چو روز دگر آسمان درشت | شب تیره رخ را بخنجر بکشت
دویدند آن هر دو سوی رسول | ستادند در پیش روی رسول
بفرمود احمد که ای سرکشان | رسانیده خود را بر من کشان

کنون

کنون بازگردید از پیش من — بگوئید از ینان بمیر یمن
که دی شب ز بس قهر خود کردگار — برآورد از جان کسری دمار
همه کار خسرو بخبروان فتاد — چو بد کرد در چاه خذلان فتاد
فرو رفت ماه عز و حسن بسلخ — همه عیش شیرین او گشت تلخ
چو شد هفت ساعت ز شب در شمار — برآورد شیرویه از وی دمار
بجست از کمینگاه و خنجر کشید — جگرگاه آن سگ جگر بر درید
قریب است کایزد درین روزگار — کند دین من در عجم آشکار
مرا مالک ملک کسری کند — در دولت من هویدا کند
بباید که از دین شوی بهره مند — که تا در نیفتی برنج و گزند
همه ملک و مالی که نشد آن تو — گذارم یکایک بفرمان تو
کنم زیر حکم تو انجای فارس — ببندیت بخشم مر ابنای فارس
چو کردند آن هر دو سرکش بگوش — ببستند لبها و ماندند گوش
چو دستوری از شاه در یافتند — سوی شاه خود گرم بشتافتند
بگفتند حالی که دیدند ازو — که بازگشتن شنیدند ازو
فرو ماند باذان در آن داوری — درافکند سر از عجب کمتری

بپرسید کو را بشام و سحر — نگهبان کسی هست گاه خطر

قوی بازوانش همه بدو — حراست گران گاه و بیگه بدو

بگفتند او راست حالی شگرف — که نبود کسی را بر او جای حرف

نه او را کسی دیدبان و نه یار — ببازار بسیار گردد از بهر کار

به تنهائی آید برون همچو مهر — تب و لرزه افتد از او در سپهر

قسم خورد و گفتا که این رسم و راه — نماند بر رسم و ره پادشاه

گمانم چنانست کو مهتر است — فرستادهٔ ایزد اکبر است

همه خلق را باشد از حق دلیل — نباشد با جلال او قال و قیل

بر آنم که از خسروان زمین — بدین کس نجوید سباقت زمین

درین بود آن مرد روشن ضمیر — که آمد ز شیروی پیکی چو تیر

یکی نامه آورد و انداخت پیش — نگارید در وی که ای سست کیش

چو خسرو ز افراط جور و جفا — در آورد بسیار کس را ز پا

همی رفت بر ماه از و سال و ماه — ز هر حلقه حلقه در حلقه آه

بهر حلقه مردم از و غم پذیر — بر آورد چون حلقه در نفیر

درین مملکت بسکه بیدادگر — همه خاک این مرز بر باد کرد

بچرخ آورید سر تیغ و شتاب … چو خروب کرد این زمین را خراب
درافکند سر تفرقه در جهان … رفاهیت از مردمان شد نهان
به تیغ جفا خلق را سر برید … سر بر سر عالی افسر برید
فقیر و توانگر از و خوار گشت … چو خسرو بد از خسر در کار گشت
درید از ستم عالمی را چو گرگ … چه پیر و جوان و چه خورد و بزرگ
بدیدم از و عالمی را بجان … شدم از دم خنجرش جانستان
رها کردم از وام او عالمی … چو او رفت رفت از جهان هر غمی
بباید که سر سوی طاعت کنی … مرا از دل و جان اطاعت کنی
چو گردیدی از جان و دل آن من … کشی خلق را زیر فرمان من
بانکس که گوید که پیغمبرم … بسوی خدا خلق را رهبرم
به تندی نپردازی و سرکشی … ز عزم جفایش عنان درکشی
ز من تا بیابی اجازت ببوی … بدان مهر تابنده کینی مجوی
چو باذان شد آگه از آن سرگذشت … ز آئین آبای خود درگذشت
برآورد گرم از شهادت نفیر … منور چو مه کرد روی چو قیر

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب مقوقس و پیش گرفتن او

کین او را امام اسلام نیاوردن و فرستادن او هدایا و تحفه را بحضرت آنحضرت

مقوقس چو دریافت برلیغ شاه | فرو سود نوک کله را بماه
فرستاد هدیه بر شاه دین | ازان ماریه بود و دیگر سیرین
ازانها یکی را پی خویش داشت | سری را بحسان ثابت گماشت
چو از قربتش عز و تکریم داد | ازان ماه مهر ابراهیم زاد
بشبه گرچه در بند عصیان نشد | ولیکن مقوقس مسلمان نشد
سیرین را چو حسان بصحبت گزید | ازو عبدرحمن در آمد پدید
دران پیشکش استری بد سفید | که سرگرمیش برق را کرده صید
سریع و تیزگرد و سبک گام بود | صبا سرعت و دلدلش نام بود
بکرار دادش شه نامدار | که بر شاه مرکب بنزد شهسوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بحارث و طغیان او و بیهوده دعاوی او

چو آن نامه پرداز عقل و خرد | بحارث فرستاد مکتوب خود
در انداخت حارث ز کف نامه اش | قضا سینه بشکافت چون خامه اش
چو بیهوده نشر فرمان شاه یافت | ز آیین گردنکشی رخ نتافت
ولیکن ز دین چون نبودش پناه | سر انجام افتاد در قعر چاه

همانسال خوله به بند ظهار   در افتاد و شد عاقبت رستگار

همانسال آنشاه عالی همم   بفرمود تا گشته مردم بهم

همه مرکبانرا برانگیختند   بتک برق را آبرو ریختند

بدانشرط کان کو بتک برد گو   بدو قدری از زر دهد یار او

همانسال شد ام صدیقه جست   بباغ بهشت از جهان گوشه جست

ذکر غزوهٔ خیبر

همانسال سلطان دین بیدرنگ   سوی خیبر از شهر شد بهر جنگ

یکی را بشهر مدینه نشاند   خود آنگه ز شهر مدینه براند

چو شد در محرم ز هجرت نبرد   بدو چارصد بود و الف مرد

عکاشه در آن فوج شد بیشتر   سوی میمنه رفت آنکه عمر

روان گشت جیشی چو جیش نجوم   همه بر سر دیوساران رجوم

نبرد آزمایان چالاک دست   بخونریز دشمن چو شیران مست

یلان قوی قوت زورمند   همه دیو بند از یکی دیو بند

[illegible] در افکنده صد پیل را بر زمین

نهنگ شاخ آهو چو شیر عرین [illegible]

بخرطوم پیل از فراز سمند   در آورده خرطوم پیلان به بند

بباریده از چشمهٔ میغ برگ — بتر دامنان کام هیجا تگرگ

به پیکان خاکی که کارزار — درافکنده رخنه بگردون هزار

به پرگیری تیرگاه صعود — پر نسر طایر برافشاند زود

به پیکان چون قطرهٔ نم ز سنگ — روان بحر خون کرده درگاه جنگ

دم خنجر شان که پر تاب بود — یکی چشمهٔ روشن از آب بود

بدامان دشمن ازان چشمه‌سار — بیفشانده درگاه جالش شرار

بدان سیم پر تاب شنگرف خیز — بروی زمین گشته شنگرف ریز

ز بس تیر ناوک بدل ریخته — بهم سنگ و آهن بر آمیخته

بدان هندی کوه‌کن گاه کار — دو کرده سر بیستون چون انار

ز بس تیغ شان گشته کافر ستیز — ز خورشید شب باشد اندر گریز

ز شمشیر شان در عجب مرد و زن — که در خندق بربوده جانها ز تن

سنانهای شان با زبان دراز — بدلهای دشمن همی گفت راز

ز بس تاب و تف بود در آذرش — زده آتش اندر جهان اخگرش

زمین را ز بس تاب بگداخته — ازان کرهٔ آب پرداخته

ز سهم کمانشان که دار و گیر — نهان گشته در گوشهٔ قوس نیز

(حاشیه: تیغ و شمشیر ... هندی ... جمله ...)

(حاشیه: [illegible] ۱۲ [illegible])

بدان خیل سر خیل پیغمبران   برانگیخت ابرش بسوی کافران
چو کفار گشتند ازان با خبر   نمودند رخهای خود همچو زر
ز بس هیبت شاه دین کاستند   ز غطفانیان یاوری خواستند
همه اهل غطفان ز بانگ عقب   رمیدند از فوج شان مضطرب
چو دیدند تائید حق یار او   تجاسر نکردند در کار او
چو دیدند غطفانیان زلان   ببستند کفار خیبر میان
بدان تیره رویان زر بی شمار   سواران نبودند جز ده هزار
همه تیره رویان چو قطران و قیر   شب و روز در بند عصیان اسیر
بباطل پرستی کشیده علم   به بیهوده گوئی برآورده دم
کف پایشان به ز رخهای شان   سواد دل شان به سیمای شان
ز بس کینه خوئی چو چرخ کبود   برآورده از هستی مهر دود
چو دریا بدان گنجهای گهر   پی کدیه گشته کشیده زبر
چو شب عالمی را سیاه کرده چهر   همه لنجه افگنده در راه مهر
همه خاکی و آتشی خوی شان   بتر ز خاک سیه روی شان
ای اخگر ۱۲
بسنگین دلی کرده خلقی هلاک   تو گفتی که سنگی بگردد بخاک

دران جسم خاکی دل آهنین | چو سنگی فرو رفته اندر زمین
ستمکاره و خونی و کینه خواه | چو دیو سفید از غدار سیاه
نژند و خسیس و حنیز و خصیم | بهمازی خود عقل در نیم
بجنب رخ شان ز فرط فجور | سبق برده از روز شبها بنور
همه مرده دل در دم زندگی | همه وحش و چون دد بدرندگی
بسیف الجفا قاتل العالم | و ذلک الذی سیرت الاخرم
بران کشتگان سرور انبیا | روان گشت با لشکر اصفیا
پی آنکه تا شب گریزد ز راه | روان کرد او از کمینگه سپاه
چو شد رهنور در ره مستقیم | بمنزلگه منزله شد مقیم
چو در منزله منزل خویش کرد | ازو منزله منزلت بیش کرد
که شب در آن منزل خود بماند | در آن شب نماز تهجد بخواند
بنغیس ادا کرد آن تاجور | نماز سحر در زمان سحر
چو صبح از کمینگه علم برکشید | همه زنگیان را قلم درکشید
روان گشت با لشکر خصم سوز | سوی اهل خیبر شه دین فروز
بخیبر از آنسان شد از رهگذر | که در اهل خیبر نشد زان خبر

چو نزدیک

چو نزدیک خیبر درآمد ز راه ‌‌ فرود آمد آنجا و زد بارگاه
ز اعجاز او در زمان شتاب ‌‌ بماندند مردم بخیبر بخواب
ز بس خوف او بیش از ان اهل سور ‌‌ ز کار حراست نبودند دور
که تا زش شاه دشمن گداز ‌‌ بماندند در گوشه از ترک و تاز
ببی آگهی زان قدوم سپاه ‌‌ نبودندشان آگه از هیچ راه
چو شب دید ناگه رخ شاه چین ‌‌ گریزان شد اندر مغاک زمین
ستاره که خنجر همی کرد تیز ‌‌ بنعیا داز خنجرش در گریز
بجستند از خواب اهل حصار ‌‌ دویدند بیرون پی کشت و کار
بدیدند فوجی چو فوج نجوم ‌‌ فرود آمده در همه مرز و بوم
میان بسته بر عزم خون ریختن ‌‌ جگر خستن و خنجر آهیختن
برفتند در سور از ان ز بیم ‌‌ که اینک رسیدست فوج عظیم
شمارش برون از قیاس و تقدیر ‌‌ الا انه احمد و الخمیس
ازان پس همه سرکشان حرون ‌‌ ببستند دروازه های حصون
بخیبر ز بس جوش بحر کرم ‌‌ شد ازخی بر مشرکان همچو یم
بخیبر ز تاراج فرهنگ و هوش ‌‌ شد ازخی بر اهل خیبر بجوش

سلام ابن مشکم که بدکیش بود	بکین مشکلی از همه بیش بود
در آنوقت بیمار بود و نزار	بدان ضعف جست از پی کارزار
برآراست لشکر پی کین بسور	نه در سور بود و نه از سور دور
چو آراست لشکر ز بهر نبرد	بجنگ آمد و جنگ را ساز کرد
ازین سو شهنشاه دنیا و دین	پی کین روان شد سوی اهل کین
بجای که پهنا و هموار بود	ز بهر معسکر سزاوار بود
همه لشکر خویشتن را گذاشت	سوی قلعه خود آنزمان روی داشت
بهمراهی گردنان دلیر	بسوی نطات آمد آن شه چو شیر

در آغاز جنگ آن مبارز بی غرض راست کیش بترک خاک توده نطات و کمان گرفتن و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه شنیدن و کمانخانه فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش نگفتن و خاکی را آسمانی گردانیدن بدست پیکان نامه مرگ به بدکیشان فرستادن و بصفت و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی متصف گردیدن

چو با تیزی آتش خشک هیزم راند	بر آن آتشین خانه آتش فشاند
ز هر جانب تیر جست از کمان	بلرزید از و تیر در آسمان

ز بس کاوش نوک تیر خدنگ / شده همچو غربال دیوار سنگ
ز بس تیر در سنگ خارا نشست / شرار از دل سنگ خارا بجست
تو گفتی که دیوار سنگین حصار / نهان گشته در آتش تابدار
ز بس تیر کو را جگر ریش شد / جگرگاه بدکیش بدکیش شد
کشیدند گردان کمانها کمین / ز بس تیر شد قلعه چرخ برین
زمانه از آن اشتباه تمام / سپهر برین را زمین کرد نام
همین فرق بد در روی دو آسمان / که آن تیر یک داشت وین بیکران
ز بس موشکافی که در کار بود / همه تیر از تیر افگار بود
ز بس تیر در تیر شد جایگیر / خزیدی بیک تیر صد چوبه تیر
ز بس تیر از آنگونه در پیش بود / بهر تیر از تیر صد کیش بود
ز بس شست گردان کمانکش شدند / بکیش عدو تیر ترکش شده
هر آن تیر کز قلعه راندی عدو / زدندی از برون تیر او سوی او
چو شاه سپهر از حصار سپهر / بمجویه رفت و بپوشید چهر
بلشکر که آمد شه خوش صفات / ز پائین دیوار سور لطات
همه شب بسر برد اندر سرور / برآسود از رنج پیکار سور

چو روز دگر آفتاب بلند / برافگند بر چرخ گردان کمند

شفق چهرهٔ چرخ را سرخ کرد / چو خون یهودی زمین نبرد

درآمد بپایهٔ قلعه باز / کمر بست و شد با عدو جنگ ساز

از آنگونه آن شاه والا تبار / همی رفت هر روز سوی حصار

همه روز میکرد با خصم جنگ / بشب سوی لشکر شدی بیدرنگ

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر کرم صلی الله علیه وسلم و ظاهر نمودن آنجهود کیفیت اهل قلعه بانحضرت صلی الله علیه وسلم و امان دادن انحضرت او را امان آن او در

شب تیره چون روی اعدای دین / درو انجم روشن چو سیمای دین

زعنبر بهر گوشه بازارها / فروریخته مشک انبارها

جهان رانده آتش مهر سرد / برآورده از دود کفر گرد

عمر بست بهر حراست نطاق / برون آمد از فوج مجهر تباق

همی گشت هر جانب آن پاک کیش / که ناگه جهودیش آمد به پیش

بفرمود تا گردن او زنند / بریزند خون و بخاک افکنند

بگفت ایجوان مرد نیکو سیر / مزن بر من خسته تیغ و تبر

بلی

بی خستن خسته مکشای دست — چه باید یکی خسته را باز خست
بر این زمان پیش پیغمبرم — که تا جمع گردد دل مضطرم
پی کردن کار خویش آمدم — پی کشف اسرار پیش آمدم
بسا چیز دارم بخاطر نهان — بگویم نهانی بشاه جهان
چو دیدند او را طلبکار شاه — پرستارها بردندش از شاه راه
چو آمد بدرگاه شاه عرب — بدرگاه او سود سر از ادب
بدو گفت شاها مرا ده امان — که تا با تو گویم حدیثی نهان
بگویم اگر از رازها شاه را — گذارش دهم حال بدخواه را
بگفتا امان دادمت عرضه دار — چو دادم امان غم مخور زینهار
بگفتا که مردم نخچیرها همه — بغم مانده چون از هزبران رمه
ز رعب تو خون شد جگرهای شان — بزانو فرو رفته سرهای شان
ز سهم کمانهای راست کیش — دوتا کرده همچون کمان قد خویش
ز بس عامل کفر شد رعب تو — علمهای شان سرنگون شد بدو
ز تابی که از خنجرت دیده اند — چو خنجر همه آب گردیده اند
ز تیغ کبود تو چشم حسود — چو خفاش گردیده کور و کبود

بنظاره واماند اعدای خام / بماندند همه چشم شان چون حودام

چو سوفار از تیر تو سر بسر / دهن باز مانده ز سوز جگر

ز پیکان تو چون پریشان دو بید / لبا نامه مرگ شانرا رسید

چو از بهر پیکار بشتافتی / لبا خصم را سینه بشکافتی

شده رشته عقل شان منفصم / کمان ظهور علی را سهم

براهین قاطع هویدا شده / همه شور شور قضا یا شده

برانند از پس فتادن بگاه / که رانند و رفتن از آنجایگاه

ز بس خصم و الهای شان شکست ما / ندانم که شق دگر در کجاست

همه آلت حرب و چیز دگر / نهان کرد اندر زمین سر بسر

بخواهند بردن ازین قلعه رخت / سوی حصن دیگر که آن هست سخت

چو فردا بیابی برین قلعه دست / بد اندیش خود را در آری شکست

ز پیش تو بشتابیم و آنزمان / ازان چیز پنهان نمایم نشان

درین قلعه اهل و عیال منند / همه کودک خورد و سال منند

در آندم که مفتوح گردد حصار / ز زنهار خود وا مکن زینهار

بفرمود دادم امان شان دباش / مده طبع خود را اندر خراش

چو زینگونه سلطان عالم بگفت — چو آتش جهود از خوشی بر شگفت
بدلشادی از پیش شه بازگشت — سوی خانهٔ خود سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و ملاقی شدن جهود دوشینه و ایمان آوردن با اتباع خود و اتباع متبوع خلایق ارشاید شدن و حالات دیگر

ز اقلید زرین چو مهر بلند — ز دروازهٔ چرخ بگشاد بند
جهود آن این دیر تاریک و تار — پراکند از هم جهودانه وار
روان جانب قلعه شد مصطفا — بر اهل جفا کرد جور و جفا
ظفر بدسی نمودند زور آوران — بر آن صف فوج عدو صفدران
دو دیدند یکباره اهل ثبات — ستادند از خصم سرکش نطات
همان مرد شب رو در آمد به پیش — وفا کرد با شاه میعاد خویش
ز بدکیشی خویش آمد بهم — مسلمان شد و جمله اتباع هم
غلامی از آن پیشتر از یقین — شبانی رها کرد و آمد بدین
چو ثابت قدم بود در راه خویش — عمل کرد اندک جزا یافت بیش
ز بدکیش بر جست و ترکش نمود — بجنت چو تیر از کمان رفت زود
چو بستانده کردان چو تیر یالسن — همان صعب از خصم صعب آن زمان

سوی روضه خلد عامر شتافت | چه شد گر ز شمشیر خود جرح یافت
همانگاه محمود ازین سجن غم | روان کرد محمل بباغ ارم

در بر داشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از کار نطات و بر داشتن بکار غموص و برافراشتن امیر بر و رایت آیت عنایت بیغایت باری عزشانه امیر المومنین فاروق اعظم و باتی چند بر قلعه روان شدن و مفتوح نگردیدن حصار بر دست او و بر انگیختن امیر المومنین صدیق اکبر علم را و نگشادن در بر دست زبردست او نیز و بر داشتن امیر المومنین عمر مرة بعد اخری و بدست نیامدن و بازگردیدن رضی الله تعالی عنهما

چو بر داشت آنشه ز کار نطات | بجنگ دگر داد بار ثبات
بجنگ غموص آنزمان عزم کرد | کمر بست با دشمنان رزم کرد
چو دیدش که بس محکم است آنحصار | ز جا جست فاروق والا تبار
بهمراهیش جمعی از گردنان | همه پردلان و بلارک زنان
علم برگرفت و روان شد بدم | بسر کرده تیغ چو آتش علم
بنوک سنان و به پیکان تیر | برآورد از جان دشمن نفیر
بکوشید ز اندازه افزون مگر | بروی وی از قلعه نگشاد در
چو نگشاد در بروی در آن حصار | بگردید آن گردن نامدار

دگر روز صدیق دشمن گداز — علم در کف آورد شد گرم تاز
زاندازه هرچند جدبیش کرد — قیامت بجان بداندیش کرد
نیامد بدستش عنان مراد — بمنزلگه خویشتن رو نهاد
دگر بار فاروق از جا بجست — سوی قلعه از بهر هیجا بجست
ز صد گرچه بیرون بدش جست و جو — در قلعه نگشاد بر روی او
چو موقوف بد کار او بر علی — نشد فتح او بر کسی منجلی
ازین کار حرفی بکس چون تهی — الا کل امر لاموره

در روایت برو رفتن علی مرتضی رضی الله عنه و بر قلعه غموص روان شدن و مفتوح گردیدن آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کرار فرار شدن

بروز چهارم علی دلیر — بتائید حق جست از جا چو شیر
علم در کف آورد و بگشاد پا — سبکتاز شد همچو باد صبا
همی داد تیغش ز تاب زبان — زبانی صفت راز دوزخ نشان
چو آمد بپایینگه آن حصار — یهودی بدو گفت کای نامدار
بگو نام خود گفت نامم علی — شود کار مشکل ز من منجلی
قسم خورد گفتا باصحاب خویش — که مغلوب گشتید اکنون و ریش

خود این مرد تا بود دشت نبرد / سوی قوم خود ره نخواهد سپرد

چو در پیش در آمد آن شیر دین / برون تاخت حارث بر آهنگ کین

ز بس زور کش بود آن پهلوان / شکن بوده بر نیزه او سنان

چو آمد به آهنگ جنگ علی / فرو ریخت خون یلان ازیلی

بر آشفت کرار دشمن شکن / برون راند چون اشهب از انجمن

یکی تیغ برنده زد بر سرش / که تا غرق خون شد رخ چون زرش

از آن ضربت سخت گردید خورد / بغلطید در خاک و خون و بمرد

چو مرحب چنان دید از جا بجست / ز بهر برادر میان را ببست

بهمراهی چند شجعان دوید / بر آهیخت تیغ و بمیدان رسید

ز گردان نه بد چون کسی مرد او / نشد کس بمیدان ناورد او

بر آورد سر گفت زور آورم / بیک تن بجای یکی لشکرم

ز شیر عرینم که شیر عرین / رماند همچو آهو ز من گاه کین

بسا سرکشان را که سر بشکنم / بیک گرز که را کمر بشکنم

بالماس تابنده از سیم ناب / روان میکنم جوی لعل مذاب

چو تیغ یکا من میکند خون فشان / بگون شفق میطپد آسمان

به میدان پیکار روئین تنم ز آتش فروزی چو اهرمنم
نریمان گریزد ز جولان من چو زال است بر زین بدستان من
چو بندم کمر از پی کارزار نه رستم بماند نه اسفندیار
کسی کو بود تشنه جان خود بنوشانمش آب پیکان خود
هر آنکس که سیر است از جان خویش بباید که آید بپای جنگ پیش
چو کرار دیدش که جولان کند بگردنکشی عزم گردان کند
برون آمد از موکب آن شهسوار چو خورشید تابان بکف ذوالفقار
بدست اندرش تیغ دشمن شکن تو گفتی که دریا بود شعله زن
برآورد آوا که یکتا منم بدشمن کشی شیر هیجا منم
بجای یکی لشکری در نبرد من آنم که لشکر شد از وی بگرد
مرا مادر من که حیدر بخواند بگاه وغا شیر صفدر بخواند
هر آنکس که گردنکشان را کشد یقین دان که تیغ من آنرا کشد
اگر پیش من رام بر زین بود بیک ضربتم کشته بر زین بود
اگر فی المثل خصم روئین تن است چو سیماب لرزان ز بیم من است
چو اهرمن از خنجرم تاب دید به بیداری آفات در خواب دید

چو این گفت زد بر سرش ذوالفقار — دو نیمه شدش سر بسان خیار
ز تیزی چنان خورد تیغش بکین — که بشکافتش تا بقا بوس زین
چو دیدند شیران روز آزمای — که در ند صعب آمد ز پای
بقتل جهودان کشیدند تیغ — بریدند سرهای شان بیدریغ
ز قوم جهودان دون هفت سر — نگشتند از زخم تیر و تبر
چو دیدند قوم جهود آنچنان — کشیدند سوی هزیمت عنان
بیکباره اسپان برانگیختند — ازانجا سوی قلعه بگریختند
چو آن قوم را دید بس مضطرب — روان شد علی ولی در عقب
هم رفت آن میر فیروزمند — چو شیری که بس گله گوسفند
ز جمع مخالف پریشان دلی — شنهو سے تنه سیرتی جاهلے
بزد ضرب بر دست او از کمین — فتاد از کف او سپر بر زمین
دگر آمد و آن سپر در ربود — سوی قلعه از پیش بگریخت زود
برآشفت آن میر بدخواه سوز — برآشفتن شیر غران بروز
چنان حمله کرد آن یل حق پرست — گر از خندق قلعه فرمود جست
بسرپنجه پنجه زورمند — در آهن قلعه از جا بکند

که کندن

که کندن آن در آهنین / بلرزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که بد هشت صد من بسنگ / چو کاهی ربودش ز جا بیدرنگ
به نیروی روحانی او را ربود / نه از قوت جسم کانجا نبود
ازان چون پی امتحان شد بپای / نیارست برداشت او را ز جای
چو بر کند دروازه آن حصار / چو شیری بجست از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او / دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او آن زمان / ز هر جانبی کالامان الامان
چو سلطان دین دید کان قوم سخت / بماندند از طالع خود کرخت
امان داد تا دور از انجا شدند / سراسیمه سر سوی صحرا شدند
همه رخت و اسباب بگذاشتند / برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم و توجه فرمودن آنحضرت بحال کرم پرور و عنایت بر حال او مبذول فرمودن

چو فارغ شده از جنگ خصمان علی / بر احمد آمد شتابان علی
ز خیمه برون آمد آن شهریار / گرفتش بس دلخوشی در کنار
میان دو چشمان او بوسه داد / بر خسار او چشم رحمت گشاد

بگفتا ز تو شادمان شد دلم | ز اندوه و غم بر کران شد دلم
جزیت بخیر اذا ما جزیت | رضی الله عنک وانی رضیت
دل مرتضی بسکه شد پر سرور | بگریه درآمد ز فرط حضور
بدو گفت سلطان دین کاین بکا | ز روی نشاط است یا از عنا
بگفتا ز بس شادی جان من | بجوش آمدن چشم خونبار من
چگونه نباشد دلم شادمان | که خوشنود گشتی ز من این زمان
بگفتا نه تنها ز تو خوش دلم | بجان و بدل سوی تو مایلم
که یزدان و جبریل و میکال نیز | شدند از تو خوشنود ای پر تمیز

در مفتوح شدن قلاع دیگر بعد فتح غموص و وقایع دیگر که در آن وقت رو داد

مع القصه چون شاه والا نژاد | بفتح غموص آن زمان گشت شاد
از آن پس همه ملک سالم گرفت | کتیبه و سطیح و سلالم گرفت
بشق بکر شق ملازم شده | همه مال ناعم غنایم شده
جهودان و دون را حکومت نماند | ز سوی خود آنجا حکومت نشاند
همانگاه بزغاله زهر دار | ز حال خودش کرد آگه بکار
صفیه همانگه ز غم باز شد | بتشریف بستر سرافراز شد

صفیه که ابرار را مادر است ‌ ‌ ز اولاد هارون پیغمبر است

همانگاه آن شاه والانژاد ‌ ‌ بتحریم لحم حمر لب گشاد

سوی شهر چون زان طرف ره نوشت ‌ ‌ ز منزلگه غزب خود بازگشت

همانگه بتقدیر رب ودود ‌ ‌ برو حالت لیل تعریس بود

همانگه نیوشید اهل عقول ‌ ‌ کراهیت اکل ثوم از رسول

همانگه بفرمان رب انام ‌ ‌ شد متعه بر اهل حرمت حرام

شد او گرچه در فتح مکه مباح ‌ ‌ شمردند از آن پس از وی جناح

همانگه یکی گشت کفار را ‌ ‌ باجرت گرفته تف نار را

چو از دست خود گشت خود را برنج ‌ ‌ نکردید جز باعث شغل سنج

همانگاه بوده است بی تیغ و ترک ‌ ‌ باخبار اخبار ز فتح فدک

شهنشاه دنیا و دین مصطفا ‌ ‌ که بحر عطا بود و کوه صفا

چو آسایش از جنگ و پرخاش یافت ‌ ‌ دل آسوده اندر مدینه شتافت

از آن پس شب و روز شاد او بود ‌ ‌ در آن شادی او را خدا یاد بود

بیا ساقیا دلخوشی ده مرا ‌ ‌ رهائی ازین غمکشی ده مرا

مهل تشنه زینگونه ایم بده ‌ ‌ بصهبای تابنده تابم بده

مقاله یازدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز آمدن آن بحر کامل بصفت معنی در بیت الله موزون و آراسته شدن آنفر و رباعی بطرز از انوری در دیوان عنصری و زیب فردوسی گرفتن و تکمله محمودی از ان خسرو دبیر

جلال مصنف بیگم تخلص

به نیکیت در عمره پرداختن — بکعبه ز راه صفا تاختن

ز مروه برون گرفتن سرور — صفا از صفا برون از نور نور

پی دفع آهو گرفتن بپر — ز ناف زمین نافه‌های هنر

بطایف ز بهر بطایف شدن — به پیرامن کعبه طایف شدن

شدن محرم از جان به بیت الحرام — بر سنگ رفتن پی استلام

بعمره بمکه درون آمدن — ز بعد فراغت برون آمدن

فزودن دل دوستان را سرور — که تا از و شود دیده خصم کور

چو از عمره شد جان و دل بهره یاب — بدولت سرا رو نهادن شتاب

بقصد شادی از مکه باز آمدن — بعشرتگری کارساز آمدن

چنین زد سخنگوی شیرین نفس — ز احوال آن خسرو دین نفس

که در سال هفتم رسول انام — روان شد پی طوف بیت الحرام

ابو رهم غفاری شاد بهر — بنوبان او گشته حاکم بشهر

چو بشتافت در ره شه کامجو | هدی شصت بوده بهمراه او
دو الف از صحابه روان در رکاب | صد اسب جنیبت دوان در رکاب
سلاح و سلب بسته گردان دین | روان گشته با وی چو شیر عرین
چو در ذوالحلیفه درآمد فرود | همه اسلحه لشکر را داد زود
ستوران بدست محمد سپرد | باحرام خود آنزمان پی فشرد
بیک باره با او همه صحب او | ببستند احرام لبیک گو
بفرمانش لشکر و محمد روان | شده پیش رو با قوی بازوان
چو در مر ظهران روان آمدند | گروهی ز خصمان دوان آمدند
چو افتادشان زایشان نظر | فتادند اندر مضیق خطر
بگفتند بهر چه عزم آمدید | مگر از پی جنگ و رزم آمدید
محمد مگر عهد پیشین شکست | که از بهر بیجا کمر را ببست
بگفتند دل را مدارید ریش | بود عهد پیشینه بر جای خویش
نترسید کان شاه والا تبار | پی عمره آمد سوی این دیار
بگفتند او کی در اینجا رسد | بگفتند شاید که فردا رسد
چو آمد روان اندر آنجا بگاه | ز راه آن شهنشاه والا کلاه

که شب قرز دآمد و صبحدم | روان گرد از انجا بکله علم
بقصوا نشست و سوی ره براند | درو او بس را یاد و صد نشانذا
دلیران بدو بود چون شیرها | حمایل در افکنده شمشیرها
بدان تا بدان را نباشد خلاف | بنفکنند شمشیرها در غلاف
همی رفت و تابان چو خورشید چهر | چو خورشید کو میرود در سپهر
بکف کرده ابن رواحه زمام | رجزها بخواندی و کردی خرام
عمر گفت با وی که ای پر صفا | چه خوانی رجزها بر مصطفی
مکن منع گفتا پیمبر که آن | اثر میکند در دل کافران
بدلهای ایشان ز پیکان تیر | فزون تر بود این رجز جایگیر
همی گفت لبیک شاه زمن | بران ناقه در ره بلحن حسن
چو آمد بر کعبه شاه انام | بمحجن نمود آنزمان استلام
چو از استلام حجر شاد گشت | سواره به پیرامن کعبه گشت
بجامه نمود آنکه اضطباع | نمودند یاران بدو اتباع
چو دیدند کفار آن کار را | گران آمد آن کار کفار را
بگفتند از اختلاف مکان | برفت از بدنهای ایشان توان

چو در یثرب آب و هوا راست نیست — تن شان جز افتان در کاست نیست
بعمره و احمد که جولان کنند — تنومندی خود نمایان کنند
گشایند یا در سه شوط از رمل — بجویند اندر دویدن کسل
برفق اندران چار شوط اخیر — بتازند بس تازشی دلپذیر
در آن شوط کز تیزی پا روند — بتک نرم در بعض آنها روند
پس آنگه برون آمد از طوف گاه — از آن خانه فرمود آهنگ راه
سواره بسعی آمد آن پرشکوه — چو کوهی بزد جا بشیب در دو کوه
بر مروه استاد بی رنج و درد — هدی را در آنجا یکه نحر کرد
چو از نحر شد فارغ و حلق هم — سر حلقه در شهر شد بی الم
بمنزلگه آمد بصد ابتهاج — در آورد میمونه را در نکاح
بشهر اندرون ماند آن دین فروز — بدان لشکر خویشتن تا سه روز
قریش از اقامت بتاب آمدند — ز آزردگی در عتاب آمدند
چو آشفتگی دید در کارشان — عمل کرد بر حسب گفتارشان
در آن کار شد سعد عباد گرم — بنرمی کشیدش بگفتار نرم
برون آمد از مکه بر داشت رخت — بنرمی به پرداخت با قوم سخت

روان کرد محمل سوی شهر خویش | بتخت خود آمد شه پاک کیش
همانگاه جعفر ز انعام او | بیک بار زد چرخ در بام او
همانگاه عماره را مصطفا | بسلم بداد از ره اصطفا
همانسال نامه ز بس لطف و جود | بفرزند ایهم فرستاد زود
چو بود اندر و مندرج نصح و پند | نیوشید نصح و برست از گزند
ز و هم بدان ابن ایهم برست | مسلمان شد و از غم و هم برست
بامر عمر چون بخست امتثال | بمرتد شدن یافت رنج و نکال
بصد رنج از کردن خام مرد | ولیکن بر آئین اسلام مرد
همانسال مکتوب عنبر سرشت | سوی ابن عمرو جذامی نوشت
چو آن نامه نامی آمد ز راه | بر آمد از و نعره لا اله
بترسید از زجر سلطان روم | که چون انگبین گشت او را ز قوم
چو سلطان روم از وی آگاه شد | بپیچید از خشم و بدخواه شد
ز شادی سوی رنج و بارش کشید | بزندان فکند و بدارش کشید
دلش را نکرد از ملالت فکار | کشیدن ز دار و کشیدن بدار
بران دارا از رنج و غم دور شد | چه بودش لقب چونکه منصور شد

برانکش

هر آنکس که ایمان او محکم است | غمش نیست هر چند اندر غم است
بیا ساقیا در غم افتاده ام | چو مویت نزار و خم افتاده ام
ز بس جوش غم شد دلم بیقرار | بیک جام می شو مرا غمگسار

مقالهٔ شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا از اسلام انقیاد باغیانی که از نظارهٔ آب رنگ اسلام چون غنچه دلتنگ بودند و چون گل در خون مضطرب اند و چون هر یکی صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبی له شنید و با قرار زبانی از آتش زبانی وارست از گروه خالدین فی النار بود در خالدین فی الجنه گذشت

مبارک بود رایت افراشتن | رسوم بد از خلق برداشتن
کمر چست کردن پی رهبری | بدی جوی را کردن از بد بری
برآوردن از ناامیدی امید | سیه روی را ساختن رو سپید
ز اسلام هر کس که باشد رمان | در آفاق او را ندادن امان
پی جنگ برداشتن سرد و زرد | برآوردن از جان هر گرد گرد
ره انجام را بهر خون ریختن | گریوه گریوه برانگیختن
بدان تا بدان را نماند بدی | فزودن بنابخردان بخردی
عدو را که پر خشم و پر کین بود | اگر فی المثل رام بر زین بود

زدون آتش از تیغ آتش فشان | که تا بود از دود ماتش نشان
شنیدن ز درگاه رب معین | وانا فتحناک فتحاً مبین
چنین راند آن نکته گوی کهن | ازان خسرو عالم آرا سخن
که در سال هشتم بسوی کمال | برون جست خالد ز دام ضلال
چو او ابن عاص از غم و بار کعبت | ز تف شفا حفرهٔ نار جست
چو عثمان طلحه در انکار دید | دل خویش از کفر بیزار دید
کلید در کعبه بودش بدست | بدان گنج اسرار را در شکست
هم آن سال غالب بفرمان شاه | بقوم ملوح در آمد ز راه
چو اندر کدید آمد و پا فشرد | شبیخون بر آن تیره بختان ببرد
برون چون نشد غالب از قوم کس | سوی شاه غالب روان گشت و بس
همانسال بار دگر آن دلیر | بسوی فدک رفت غران چو شیر
چو آسام برداشت الماس را | بیک ضربتی کشت مرداس را
ازان کو شهادت طلب را نبود | توبیخش احمد زبان بر گشود
ازان کو نه گشتست مقداد هم | یکی را و آخر بیفزود غم
همانسال کردان دین چند بار | براندند بر دشمنان زاد و بار

همانسال حارث بموته دوبار | ز شرجیل شهد شهادت چشید
بر اشفقت خاقان والاتبار | فراهم نمود از یلان ۳ هزار
بگفت اندرین دار و گیر شما | کسی نیست جز زید میر شما
اگر وی شد از تیغ دشمن شهید | نشاید بجز جعفر انکه گزید
چو او نیز گردد شهید از قضا | امیر است عبدالله اندر شما
گر او نیز رفت از شما بی شگفت | بگیرید آنرا که شاید گرفت
ببستند گردان کمر بر کمر | دویدند در ره بعزم سفر
چو از ره بموته فرود آمدند | بآتش فروزی چو دود آمدند
چو شرجیل ازان عزم آگاه شد | رخ او ز بس ترس چون کاه شد
برادر یکی داشت نامش سدوس | چو دیوان زنگی حرون و شموس
بگفتش که با جمع پنجاه کس | سوی لشکر دین برو این نفس
ازان شیر زوران کارآزمای | شماری بگیر و بیا باز جای
روانشد سدوس لعین سوی فوج | چو صرعی که آید دوان سوی موج
چو دیدند شیران پیکار ساز | که روباهی آنجا کند ترکتاز
تکاور سمندان بر انگیختند | بسر پنجه با پنجه آمیختند

بران تیره رویان بعزم ستیز / برانند و راندند شمشیر تیز
گشادند تیر و کشیدند تیغ / پی خستن خستگان بیدریغ
ز تابش بشب تیغ الماس رنگ / ز بس نعره گردنان گاه جنگ
در افتاد در آسمان زلزله / نمایان شدش بر بدن آبله
سدوس ستمگر بجست از کمین / بیفتاد از ضربتی بر زمین
ز تیغ جگرخوار خونخوار رفت / بسوی شفا حفره نار رفت
همه همرهانش ز ترس هلاک / گریزان برفتند با ترس و باک
ز بس درد و غم سکالان شدند / بنزدیک شرجبیل نالان شدند
نمودندش آگه ز حال سدوس / بدل آتش افروختش چون مجوس
رخ سرخ او زرد چون کاه شد / ز بس آه بر باد چون آه شد
سوی قلو شد گریزان ز راه / به پی سوری از سورجیت او پناه
بنزدیک هرقل فرستاد کس / که درمانده ام سخت فریادرس
پی کار او بست هرقل میان / فرستاد بسیاری از رومیان
هم از خاندانهای دیگر چو تیر / بیاری وه بدند جمع غفیر
چنان جمع شد لشکری بیشمار / که بگذشت تعدادش از صد هزار

چو آن آگهان آگهی یافتند … سرِ شان سوی گمرهی یافتند

بگفتند باهم گزین ازدحام … نویسیم در پیش خیر انام

که تا بهر این لشکر بعدد … بما از بر خود فرستد مدد

بر آورد ابن رواحه نفیر … که تا چند باید شدن گوشه گیر

بتازید و بر دشمنان سر زنید … کشائید دست و بخنجر زنید

نترسید از دشمن کینه خو … که ترس خدا بهتر از ترس او

اگر خون بریزیم اولی بود … وگر خون ما ریخت احری بود

وگر گفت من نی شما را قبول … فخلوا سبیلی و انی اصول

چو زینگونه زان مرد پر عقل و هوش … دلیران اسلام کردند گوش

کمر بر کمر بسته جولان زدند … صف آراستند و بخصمان زدند

چو از هر دو سو صف بر آئین کار … بر آراستند از پی کارزار

زجا جست زید و علم را ببرد … چو کوهی در آن سینه گه پی فشرد

چو دیدند اعدای ناخوب کیش … که آن شیر غران در آمد به پیش

فگندندش از پایه تیر افگنی … ازان تیر دریافت صد روشنی

چو جعفر بدیدش که از پا فتاد … علم برگرفت و بمیدان ستاد

زبس اندکاک سر سرکشان ... کماند از سلامت بهیجا نشان
ز تیغش که چون آتش طور بود ... ز سر تا بپا نور در نور بود
همه کوه شد سرمه چون کوه طور ... زهی سرمه گرد وی شدی چشم کور
ز هیجان هیجای او دشمنان ... فتادند در پای او دشمنان
چو دیدند کو دل بدر افکنند ... همه گردنان را بگرد افکنند
دویدند بر وی چو باد وزان ... نه باد بهاری که باد خزان
زبس کینه جوئی برو تاختند ... ازو دست ایمن در انداختند
چو دست یمین از وی افتاد زود ... علم را بدست چپ اندر ربود
چو آن نیز انداختندش چو باد ... علم گرد در بازوان و ایستاد
یکی آمد و تیغ زد بر کمر ... دو نیمه شد آن مرد روشن گهر
چو دیدش که از دست دشمن بمرد ... علم کرد ابن رواحه بدست
چو او نیز جام شهادت چشید ... بباغ ارم رخت خود در کشید
باجماع گردان بیکار رسود ... ز جا جست خالد علم در ربود
چو نوبت بآن شیر میدان فتاد ... هزاهز بدلهای گردان فتاد
زبس سرکشیهای اهل نفاق ... سر از جنگ وز دیده اهل نفاق

چو دیدند جوش خصام اینهمه ‌ ‌ فتادند در انهزام آنهمه

چو دیدند کفار یکبارگی ‌ ‌ بدنبال شان تاختند بارگی

براندند تیغ و براندند تیر ‌ ‌ برآمد ز جاهای ایشان نفیر

ندا کرد خالد که جولان کنید ‌ ‌ بگردید و رو سوی خصمان کنید

ورانکار هر چند چندی نمود ‌ ‌ ولی چند و چندش نمیداشت سود

سبک ابن عامر برآورد شور ‌ ‌ که ای سام دستان سپهر از تو دور

بگردید باز این چه رزم آهنی است ‌ ‌ که میدان کردی و پیل افکنی است

بکوشید کان در خور رزه بود ‌ ‌ اگر کشته گردید هم به بود

ازین سرزنش خلق باز آمدند ‌ ‌ بیکباره در ترکتاز آمدند

کشیدند بر دشمنان گرز را ‌ ‌ تب و لرزه رو داد البرز را

بدان تیره رویان در آمیختند ‌ ‌ ز هر سو قیامت برانگیختند

به تیغ و سنان جا لشی ساختند ‌ ‌ عدو را بخون مالشی ساختند

فکندند اسب و فکندند تیر ‌ ‌ بجستند چون شیر بر گرگ پیر

سنان بر سر نیزه چون آفتاب ‌ ‌ گشاده ز روی قیامت نقاب

ز بس جوشش خون سر سرکشان ‌ ‌ بچرخ از کدورت نماند نشان

ز خون بسکه در جنگ حمرا شده — رخ باغبان باغ زیبا شده

ز بس سیل خون جگر در جگر — سپر رخ نمون اندر نظر

علی رغم قانون اهل حساب — دو حاصل شد از ضرب تیغ جواب

بتصریف پرخاش تیر چو لم — مضاعف همی کرد نفی و عدم

ز بس سر که در ره پراگنده بود — همه عالم از سر پراگنده بود

چنان جوش زد خون با طراف دشت — که اقطار دریای مواج گشت

ز جا لشکریهای زور آوران — ز زور آوریهای جا لشکران

بجای نم از چشم آتش بحبت — بتنک آب برجای آتش نشست

هیون رونت ز بس گام زد — زمین خیمه بر درق بام زد

تقتل حسود از سعود غبار — هوا شد مجسم در وجان هزار

ز بس تیر بر تن بیران شده — به نسر طایر نیستان شده

ز آشوب خونریز مردان مرد — رخ تیره چرخ گردیت زرد

ز بس خون فرو شست گرد سپهر — ز بس گرد بنشست بر روی مهر

از آنگونه بنمود در چرخ خور — که حرف سیاهی است بر لوح زر

ز بس گرد شد از زمین سوی اج — زمین بحر فتنه برآورد موج

بجنان

چنان ماه بیند ز حالی بحال — گهی بدر بنمود و گاهی هلال
همه روز گردان بگرد چنان — نمودند تا شب نبرد چنان
چو اندر میان رفت تیغ سپهر — برآسود از جنگ استاره مهر
فگندند شمشیرها در نیام — کشیدند از کینه جوئی زمام
چو روز دگر مهر خنجر کشید — ز میدان او زنگی شب رمید
دگر باره صفها براراستند — باهنگ پرخاش برخاستند
همه جیش خود خالد راست کیش — براراست بر عکس آئین پیش
چو آن بدسگالان پرخاش جوی — که شانرا نبد غیر پرخاش خوی
بدیدند بر عکس صفهای شان — بدل گشته از بیم طرفهای شان
همان فوج پیشینه پس کرده جای — سوی میمنه میسره ره گشای
بگفتند باهم که فوجی دگر — بیامد بشان آمد از ره گذر
برآسیمه دلهای شان جاگرفت — بجانهای شان هول ماوا گرفت
چو مرغی که یابد رهائی ز دام — فتادند یکباره در انهزام
چو آگه شد از زشتی حال شان — درافتاد خالد بدنبال شان
برآهیخت صمصام زهرآبدار — برآورد از بدسگالان دمار

زبس سیل خون حسودان براند | شهنشاه سیف اللّٰه او را بخواند
همه حال کاینجا نمودار شد | در آنجا با حمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سر بسر | همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصه چون خالد حق پسند | بتائید حق گشت فیروزه مند
بر آسود از تاب و شد گرم تاز | در آمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش جگر سوز خصمان دین | برو آفرین کرد سلطان دین
همانسال شد عمرو عاص دلیر | بذات السلاسل شتابان چو شیر
چو با نصرت و فتح دمساز گشت | بصد دلخوشی سوی شه بازگشت
چو خود بنیش دیدا اندر نهاد | نیاورد او را دواحباب یاد
همانسال شد ابن جراح تیز | سوی دشمنان از برای ستیز
چو کس را ندید از حسودان براه | زره باز آمد بنزد ملک شاه
همانسال ابن رواحه برفت | بسوی اضم از پی جنگ تفت
همانسال انداور دین پناه | پی فتح مکه روان شد براه

غزوه فتح مکه

مناسب این غزوه کفرسوز | چنین گفت گوینده دین فروز

که روزی تبه کاری از قوم بکر — که بوده است افسانه در جهل و مکر
زبان برگشاده ز بس خشم و کین — همی گفت ها بهجو شهنشاه دین
ز قوم خزاعه جوانی شنید — بلی منع در پیش رویش دوید
زبان گرچه بگشاد در امتناع — زبانی نیامد برون زان صداع
برآشفت آن مرد و بگشاد دست — سر و روی او را بسیلی شکست
جوان خسته خستگی بیش یافت — سوی قوم برگو نهانه شتافت
ببستند آن مردم کینه ور — بحرب خزاعه کمر بر کمر
چو موکب پی جنگ آراستند — در آن درز مدیج مدد خواستند
نکردند آن قوم یاریگری — که بودند از کین احمد بری
چو شان را ندیدند از خود زمان — برفتند سوی قریش آن زمان
چو تیری ندیدند در کیش شان — علی الله کشیدند در پیش شان
گروهی ز اهل قریش عنود — که در جان شان بغض آن شاه بود
ببرقع نمودند رخهای خویش — بیاری ندیدند شان را بپیش
چو با هم شدند آن همه سرکشان — که شان را نبود از مروت نشان
برانگیختند آن همه بارگی — بقوم خزاعه بیکبارگی

زبس خون که جاری شد اندر زمین شقایق بر وئید از یاسمین
زبس گرز سرهای گردان شکست بزیر زمین مرده از خواب جست
چنان سر ز دانشوب در کائنات که بگریخت از خلق موت و حیات
فتادند بر جای افسرده خلق نه زنده بماندند و نی مرده خلق
در آن عرصه که بسکه چون آب راندند بسم باد بر خاک آتش فشاندند
زسم سمندان بگاه قتال همه خاک پر شد ز نقش هلال
ز حیرت زمین گفت با آسمان که من خود منم یا توئی بیگمان
کمان از کشش بسکه برگشته بود بیک شهر صد قرن نگذشته بود
همی ماند در قوس تا قرن تیر نمی ماند یکدم در و جا بگیر
بسیرج دل پردلان هر زمان چو تیر از کمان جسته تیر از کمان
زبس دل بپرخاش پر جاش بود تو گفتی نه دل بود قسطاس بود
بسا سر بریده شد از تیغ تیز بسا درع و خفتان شده ریز ریز
ز خون بسکه در مکه جیحون دوید روان در زمین حرم خون دوید
زبس خون فشانی بگاه ستیز شد اقطار ناف زمین مشک خیز
در آن داوری گاه اندوه باک شده مست کس از خزاعه هلاک

چو احمد ازان فتنه شد با خبر — برآشفت زان قوم بیدادگر
چو دریافت کآل قریش از خلاف — کشیدند سر در ره اعتساف
بنی بکر را دستیار آمدند — بقوم خزاعه بکار آمدند
گرفتند آیین عصیان به پیش — شکستند پیمان پیشین خویش
شد آزرده از ظلم و ایذای شان — کمر بست برعزم هیجای شان

در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بجناب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول نیفتادن عذر او و روان شدن آنحضرت با جیش مبارک خود در قالب راه مکه معظمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده

چو بوحنظله دید کان شاه دین — کمر چست فرمود عزم کمین
بترسید از سطوت و جاه او — درآمد ز مکه بدرگاه او
چو آمد بر او شتابان چو دود — زبان از ره معذرت برگشود
ز گستاخ کاری پشیمان نماند — بتجدید پیمان سخنها براند
در آن باب هر چند جان کرد و جهد — پیمبر نه پذرفت تجدید عهد
چو مایوس گردید از هیچ جوی — بمکه از آنجا بشد تیز پوی
پس آنگاه آن خسرو بی مثال — بر آن شد که تازد بقصد جدال

همه لشکر خویش باهم نمود | ز هر سو یلانرا فراهم نمود
دلیران هیجا ز روی شمار | بهم آمدند آنزمان ده هزار
بفرمان او از پی بند و بست | خردمندی اندر مدینه نشست
چو آسوده دل گشت از کار شهر | برون راند آن خسرو شاد بهر
نشد کس ز ازواج در راه او | بجز مادر سلمه همراه او
در آنروز با روزه شد ره نورد | چو اندر کدید آمد افطار کرد
چو در ذی الحلیفه شهنشه رسید | بدز دو عباس از ره رسید
دو کس اندر آنجا مسلمان شدند | بری از سر کفر و عصیان شدند
چو بودند در عیبها سخت کوش | پیمبر بتاخیر شد عیب پوش
چو در مر ظهران در آمد ز راه | سراپرده زد هم در آن وشکاه
چو در هرکه غرب بنشست مهر | برافروخت نار کواکب سپهر
ز هر سوی سر در هوا زد شرار | ز بس دود گردید آفاق تار
بفرمود احمد که هر مرد کار | فروزد بر خیمه خویش نار

در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدوم جیش اسلام و پیش آمدن ابو حنظله با تلخ کامی تمام و شنفتن از حقیقت حال نمودن و اطلاع دادن عباس او را

در ردیف خود بر استر خاص نشاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بردن
و ایمان آوردن او

کسی اندر آن دم ز اهل قریش / نبود است آگاه از حال خویش
ولی چون ز عزمش خبر داشتند / نهانی بدلها خطر داشتند
بگفتند آنشب به بوحنظله / که برخیز و کن گوشه گیری یله
چو باد صبا زن سوی راه دو / بتفتیش حال محمد برو
گرت اتفاق دو چار افتد / ترا بادی این لحظه کار اوفتد
بکن چاره بهر زنهار ما / که تا نبودش عزم آزار ما
ابوحنظله شد بره تیز پو / بدیل و حکم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آن سه مرد / بکردار باد صبا ره نورد
بدیدند صحرا فروزان نباز / چو بر سنگلاخ سیه لاله زار
بتابندگی آتش از هر کران / چو اقطار خون بر رخ کافران
فروزنده آنگه در آن تیره بوم / چو در گنبد لاجوردی نجوم
شراره بظلمات شب جلوه گر / چو در ظلمت غش شرار بصر
بلوح سیه کوی از دستکار / ز خون بر نگاریده گل صد هزار

بپیچید کز گونه شد همچو قیر / چو احکام دین الهی منیر
چو شد بدعت از دست سنت زبون / شب کافر از غم ببارید خون
چو دیدند دردی بغور تمام / بدید آمد از دور نقش خیام
بماندند حیران در آن کار سخت / بافسوس از زشتی حال بخت
در آنحال عباس روشن ضمیر / بخود گفت کاین شاه آفاق گیر
اگر با چنین جیش پر کین و طیش / به بندد کمر بهر جنگ قریش
از آن سرکشان خود نماند نشان / بغارت برد مال شان جان شان
همان به که زینجا شوم سوی راه / هر آنکس که آید مرا در نگاه
بدو گویم از عزم با حزم او / ز اسباب پیکار او رزم او
که تا ره نوردد بسوی قریش / بگوید نهانی ز آهنگ جیش
مگر کز پی خویش کاری کنند / درین بیقراری قراری کنند
چو این گفت آن مرد روشن روان / بر استر خاص آمد دوان
بران بادکردار چون باد شد / بجان بخشی زمره عاد شد
چو لختی دو قدری ز راه دراز / بسوی حنظله آمد آنگه فراز
بدیدش که از فرط غم زرد روست / باندیشه کار در گفتگوست

چو پیش آمد از راه دردم سوار ‌ ‌ بدید اندرو تیز و بشناختش
چو بشناخت او را در آن ره که کیست ‌ ‌ بگفت ای ابوالفضل این فوج چیست
بگفتا رسول خدا آمدست ‌ ‌ پی جنگ سوی شما آمدست
بگفتا چو آمد بر آهنگ خون ‌ ‌ بگو خود چه باید نمودن کنون
بگفتا برین استر ای هوشیار ‌ ‌ پس پشت من این زمان شو سوار
که تا مر ترا پیش سلطان برم ‌ ‌ بگیهان خدیو جهانبان برم
ز بهر تو زنهار خواهم ازو ‌ ‌ روان چارهٔ کار خواهم ازو
بپذیرفت و اندر پس او نشست ‌ ‌ روان گشت عباس ایزد پرست
بدیل و حکیم با دل بیقرار ‌ ‌ سوی شهر رفتند حیران و زار
چو عباس شد آنزمان گرم تاز ‌ ‌ بخرگاه فاروق آمد فراز
بجو حنظله بر فتادش نظر ‌ ‌ ز جا جست مانندهٔ شیر نر
برآهیخت تیغ از قفا شد روان ‌ ‌ چو شیری که آید بر آهو دوان
برانسان که از وی رود پیشتر ‌ ‌ بنزدیک شاهنشهٔ بحر و بر
که تا رخصت قتل آن سینه چاک ‌ ‌ بگیرد از آن پس برآرد هلاک
چو عباس او را بکشتا بدید ‌ ‌ ازو پیشتر پیش شه در رسید

بگفتا ای همه خلق را رهنما | ز تو رسته عالم ز دام عنا
من این خسته دل را امان داده‌ام | بدین قالب مرده جان داده‌ام
پس آنکه کردم بزنهار خویش | عمر از پی قتل او تاخت پیش
بفرمود او را تو از پیش بر | یک امشب سوی خیمه خویش بر
چو از مهر گیتی شود تابدار | بیا سوی ما با خود او را بیار
چو عباس دانا شنید این سخن | بجز گاه خود بردش از انجمن

در مسلمان شدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و آنکه در خانه او در آید

چو خورشید تابنده در بام تافت | شب کافر از نور اسلام تافت
در آورد عباس او را به پیش | بدو گفت آن خسرو پاک کیش
که هان ای ابو حنظله چیست شو | چه مانی بدام ضلالت گرو
زبان را به توحید حق آب ده | درون را ز تمجید او تاب ده
مدان هیچکس را بجز وی خدا | مباش از طریق اطاعت جدا
بگفت ای فدا تو ابوین من | تراب درت سرمه عین من
چه مردی رحیمی که با این جفا | بدین کینه ور نگذری از صفا
ز بس جور این خسته ریش آمدی | با الطاف و انعام پیش آمدی

بدانستم اکنون ز رد یقین ... که نی رب جز آن رب جان آفرین
اگر بودی ام رب بجز وی دگر ... مدد کردی ام اندرین شور و شر
بگفتا کنون وقت آن شد که تو ... بتصدیق دینم شوی راه جو
بدانی مرا از دل و جان رسول ... کنی آنچه آورده‌ام از حق قبول
بگفتا بگویم که یزدان یکی است ... بامر رسالت دلم را شکی است
نمیراند تصدیق او بر زبان ... نمیخواند او را پیمبر بجان
برآشفت عباس و گفت ای جهول ... مباش اندرین داوری بوالفضول
بوحدانیت چون تو گشتی مقر ... بتصدیق پیغمبری شو مقر
شهادت بلب ران و رنگی مکن ... ز نیرنگ وا باش و رنگی مکن
وگر دل ازین درگریزد ترا ... عمر آید و خون بریزد ترا
چو زینگونه بشنید حیران بماند ... شهادت بلب کام ناکام راند
ابو حنظله حنظلی را گذاشت ... بشیرینی شهد دین روی داشت
هر آن جور ها پیش ازان کرده شد ... در اسلام از دجله در پرده شد
بلی حق کسی را که شد کفر جوی ... چو در دین درآمد کند شست و شوی
هر آن کار کو پیش ازان کرده بود ... شکر کرده طبعی نباید نمود

درین گفتگو گوش باید شدن | بدین دیدت خاموش باید شدن
برآورد عباس سر آن زمان | بتن گفت کای از تو مارا امان
خود این مرد هرگز ز سرکشی باز شد | بتسلیم خاکت سزاوار شد
ندارد مگر زینت و جاه دوست | بدو کن عطا آنچه مرغوب اوست
بگفتا بود در امان چار کس | نه بینند ز ما رنج و غم یک نفس
یکی آنکه غم را نماید یله | رود در سرای ابو حنظله
دوم آنکه تا در نبندد مدام | بجوید پناهی ز بیت الحرام
سیوم آنکه از خوف رنج و تعب | بیندازد از خود سلاح و سلب
چهارم کسی کو ز ترس گزند | نشیند در خانه را کرده بند

در روانشدن ابوسفیان بجانب خانه و امر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعباس رضی الله عنه تا در شعب بازگرداند و او را بازگرداند و ازین در نگذرد تا فوج اسلام را از پیش او در نگذرد تا رعب دین عرب در دل او متمکن شود و بجا آوردن عباس امر آنحضرت

ازان پس که وارست از رنج و باک | ابوحنظله شد روان سوی دار
بعباس گفت آنشه داد بهر | که مگذار او را که تازد بشهر
بدو باش و در جای تنگش ببر | که تا پاید این فوج از آنجا گذر

چو دریا بد اصحاب دین را گذیر بدل کرد دشمن ز رعب دین جایگیر
پذیرفت و گفت ای ابا حنظله مخور رم ز ما همچو مرغ یله
ز سرگرمی خویشتن باز گرد توقف کن و سوی من باز گرد
بترسید و گفتا که منخوانیم مگر بهر عذری بگردانیم
بگفتا مترس ای هراسنده مرد که کس غدر ز اهل نبوت نکرد
چو باز آمد از راه گردیت خورد بسوی گذرگاه تنگش ببرد
همه فوج دین را بگاه گذار نمودش که تا روز باید قرار
چو شد لشکر از پیش و پیش روان شد اول روان خالد پهلوان
ز قوم سلیم الف گرد دلیر بد و بود جنگ آزمایان و چیر
دو رایت در آن فوج زیبنده بود که از دل فریبی فریبنده بود
چو آن موکب آمد بدان ره فراز فرو ماند بو حنظله دیده باز
بگفتا کدامین کس این راسر است نمودش که خالد در و سرور است
چو خالد در آمد بنزدیک او بدان همرهان گشت تکبیر گو
چو تکبیر ز آواز تکبیر خوان بلندی گرفت آتش او بجان
چو بگذشت خالد از آن رهگذر زبیر عوام آمدش بر اثر

بدو پانصد از ثابت قدم — سیه بود در موکب او علم
چو کبیر گویان در آمد به پیش — ابو حنظل شد ز هیبت پریش
بپرسید این کیست کامد براه — بگفت ابن اخت تو ای مرد راه
چو او رفت آمد لباز درست — یکی موکب از قوم غفار جست
در آن فوج بودند سیصد نفر — همه در شجاعت چو شیران نر
گرفته ابو ذر بموکب علم — همیرفت غران چو شیر اجم
چو پیش آمدند آن گروه شگرف — بتعریف شان راند عباس حرف
بتعریف شان شد دل او نگار — بگفتا چه این قوم ما را چه کار
ازان پس بنو کعب پیش آمدند — بدان سطوت و جاه خویش آمدند
در آن کوکبه بود پانصد سوار — چو کوکب همه با رخ تابدار
در آن موکب پر ز برگ و نوا — بشیر ابن سفیان گرفته لوا
رسیدند از مزنیه اهل کار — ز بعد بنو کعب انکه هزار
سه رایت در آن حلقه نغز بود — که از دیدنش تری مغز بود
چو بو حنظل دید صفهای شان — بیان کرد عز و شرفهای شان
بگفت از بس ذکر عز و شکوه — که کاری نداریم با این گروه

ز قوم جرین بز بران جنگ — به پیش آمدند آنگهی بیدرنگ
در آن مردم کارزار آزمای — یلان هشتصد بوده کارآزمای
نشان چار بود اندر آن بر نشان — همی داد از فتح و نصرت نشان
چو از ره گذشتند آن پردلان — رسیدند از قوم اشجع یلان
بتعداد سیصد ولی گاه کار — یکی بود از یشان بجای هزار
برآورد عباس سر کاین گروه — ندارند همتا بعز و شکوه
دلیری شان از حد افزون بود — ز شمشیرشان شیر در خون بود
تلفتا بمانند شان بر زمین — کسی یا محمد نمیداشت کین
تلفتا نعم لبیک رب انام — بدلهای شان داد دین را مقام
تلفتا بدین قوم بی عیب و قبح — نداریم کاری چه شام و چه صبح
چو رفتند آن مردم با وفا — رسید آنزمان موکب مصطفا
در آن کوکبه پنج الف از خیار — بسان کواکب برخ تابدار
همه نیکخویان دانش بسیج — بپیچیده سر از ره پیچ پیچ
فدا کرده جانهای خود بر رسول — فنا گشته از جان و دل در رسول
ز سیر الی الله کرده گذر — پی سیر فی الله بسته کمر

بر آهیخته تیغ و بگشاده تیر | بجنگ صغیر و بجنگ کبیر
نگردیده از جنگ اصغر بری | رجوعا الی الغزوة الکبری
چو خورشید تابنده روشن ضمیر | چو تابنده ای از تیغ آفاق گیر
چه گاه نشاط و چه گاه الم | نگردید از احمد جدا یکدم
سلاح و سلب بسته و تاخته | بر و خویشتن را سپر ساخته
پی جان او جان خود کرده ریش | نخوردی بغمها غم جان خویش
بآئین پرهیزکاری مثل | بدل خستن دشمنان بی بدل
به تیغی که عالم فروزی کند | که جنگ بدخواه سوزی کند
چو خورشید عالم برافروخته | چو آتش دل دشمنان سوخته
ز اطراف رخسارشان گاه تاب | بچکید بجای عرق آفتاب
ز صمصامشان کاتش افروز بود | با تش ز آتش چه بس سوز بود
تلالای شمشیرشان گاه رزم | صهیل سمندانشان گاه عزم
با فلاک غلغل در انداخته | بگیتی تزلزل در انداخته
ز بس سربلندی کفپای شان | زمین برد ز افلاک داد نشان
بتدریج رانده قدم بر قدم | بتکبیر گفتن برآورده دم

بحرب

بحیرت ز تکبیرشان مانده چرخ | بجای صدا آفرین راند چرخ
ز بس سطوت و عز و توقیرشان | ز بس هیبت بانگ تکبیرشان
چکیدی بروی زمین پی به پی | که از تن چرخ هر جان خی
در آن حلقه سرحلقهٔ مرسلین | چو در حلقهٔ خاتم جسم نگین
بقصوی نشسته چو یکپاره نور | که دو پاره در پاره گردید طور
ز طوق السماء حول ابوابه | تجلی و قد خر موسی به
ز تاب رخ او باطراف راه | بروئیت خورشید جای گیاه
ببوسیدن خاک او تا زمین | دوتا کرده قامت سپهر برین
بنظارهٔ طلعتش ماه و مهر | شده چشم شاخص ببرج سپهر
تو گفتی درین چرخ نیلی نقاب | بود عکس رخسار او آفتاب
ز بس دیده بر روی بصر ریز شد | همه خاک راهش بصر خیز شد
به پیش تنش سجده ها برده روح | بر او روح غود را فدا کرد روح
بران ناقهٔ آن شاه والا کلاه | تو گفتی که مهر است بر پشت ماه
چو کوکب همی شد در آن کوکبه | مه چارده شب از و یکشبه
ز تاب رخ او باوج سپهر | مه و مهر چون ذره با ماه و مهر

همی شد بروی زمین آن زمان — چو در لیلهٔ معراج بر آسمان
همی رفت و مه راز رخش گرد چید — بیکدست صدیق و دیگر اسید
کشاده لب لعل همچون شکر — فشانند بر آن هر دو یکتا گهر
ز شیرینی آن لب لعل رنگ — دل قند گردید در تنگ تنگ
بدان هر دو هارون خود چون کلیم — همی بخت در یتیم آن یتیم
چو در بحر زخار در فرید — بدر جمله گیتی شده ناپدید
چنان در برشان در افشانده شد — که بحر از برشان پریشان شده
همیراند و میراند با آن دو کس — سخن آن نفس آن مبارک نفس
چو بو حنظله دید برشان او — تزلزل در افتاد در جان او
دو تا کرد قامت ز تکریم او — بلرزید از هیبت و بیم او
ز بس رعب کز وی بجانش رسید — بجای عرق لرزه از وی چکید
ز تاب رخ ارغوان رنگ او — چو خیری شده بر رخان رنگ او
ز بس تابش و تاب آن آفتاب — در انداخت چون کرم شب تاب تاب
زبان بر گشاد و بعباس گفت — که ای طاق در فضل و با بذل جفت
اخی زاده تو ز بس اقتدار — چه ملک قوی یافت در روزگار

بگفتا که دیگر نه این شهر نیست | تلالای خورشید پیغمبر نیست
که ملک و ملکت فر پادشاهی است این | نه شاهی که عون الهی است این
چو آن موکب آمد فروتر بدو | بدو کرد فرزند عباده رو
بگفتش که هان ای اباحنظله | نه بینی در اجلال این قافله
خود این روز روز قتال است و خون | که تا زو شود هر زبانی زبون
بحل کرد خواهد شد از وی تمام | همه حرمت سجده گاه حرام
قریش این زمان خوار کردند ازو | حزین و دل افگار کردند ازو
چو زین گونه گفت آن یل سرفراز | با دوش بخزرج زبان کرد باز
که ای مردم امروز کین احد | نخواهید از بدسگالان خود
ز گفتار آن شیر میدان جنگ | ابوحنظله شد چو حنظل برنگ
علی الله ز درگاه رسول خدا | ز آسودگی گشت جانم جدا
رضا داده فوج خود اکنون | که ما مرد ما نرا بریزند خون
بگفتا نه من گفته ام این سخن | نراندم ز بیکاره ازین سخن
بگفت ابن عباده از پیش خویش | ز سهو و خطا کامد او را به پیش
بل این روز روز نوال است و جود | که غم را نماند وجوه و وجود

شود هر یکی واز طیش اندرو | بیابید عزت قریش اندرو
خدایکه اسلام از و یافت زیب | فزاید ازان مجد و تعظیم بیت
بیفزاید او را ازان رتبتی | بپوشاند او را در آن خلعتی
همه سیدم روز و ساکن شوید | در اسلام آیید و ایمن شوید
بگفتا توئی بحر احسان و جود | نیایم کسی همسرت در وجود
شفیع آورم پیش تو این زمان | خدارا که کردی بما مهربان
باهل قریش از کرم کار کن | بدان خستگان لطف خود یار کن
مناشیر هستی شان زیر کل | مکن طی دریندم کطی السجل
نکو گرچه با نیک دلکش بود | به بد نیک کردن ز تو خوش بود
بود کارشان همچو کردارشان | چو کردار خود کن کنون کارشان
در آن وقت عثمان و فرزند عوف | که بودند با قوم خود بس رؤف
بگفتند کای جان ما خاک تو | فرو بسته دلها بفتراک تو
ز غم خوردن قوم ساکن نیم | که از سعد عباده ایمن نیم
بود سعد چون شیر و ایشان رمه | ز شیر است دایم پریشان رمه
بود تیغ او آب و ایشان شرار | ندارد شرر پیش آبی قرار

بود خنجرش برق و الیشان سحاب / بخود انصاف ده چون نریزند آب

بجائیکه شد مهر ظلمت کجاست / جواب آمد آنکه تیمم نجاست

چو روی عدو یافت از وی نفش / سگ مصطفی بست از وی درفش

بفرزند او داد و راندش بپیش / عدو سوز را داشت همره چو آتش

پس آنگاه عباس لب باز کرد / بهو حنظله گفت شو تیز کرد

بگو بر وان زمان پی سخن / باهل قریش آی تهدید کن

گراینده کن سوی یزدان پاک / که تا در نیفتند در خون و خاک

بر آن دارشان آنکه نرمی کنند / نه بر خاش جو بند گرمی کنند

ندانی که چون شعله بر فروخت / در افتاد پروانه بر وی بسوخت

اگر گرم دارند آهنگ کین / نیابند جز اقتل المشرکین

در آمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن پیران بیان و مطلع شدن از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و عتاب نهنده برود و چین در ابرو افکندن و با او خاطر خطا کردن و آب ادراملی بردن و هو ها هو طرازی او معترف شدن و نیمروز را در نظر او شام کردن که چرا اینچنین در روم گفتی و حالات قریش دیگر

روانشد ابو حنظله همچو باد / باهل قریش آمد آواز داد

که آنکس که در خانهٔ من بود ز آفات دوران کامن بود
هر آنکس که انداخت از خود سلاح ز اندوه او نیز باید نجاح
چو آنکس که در خانه شد زودتر ز خوف حوادث فروبست در
جز من هر آنکس که پیش نیابد امان گر آنکه اندر حرم شد زمان
بگفتند اهل قریش ای سفیه ندیدیم ما چو تو کس را بلیه
چه گوئی کجائی و چون است کار بگو چیست این در قفایت غبار
گریزان بما آمدی همچو دود بگو چیست در راه گرد کبود
بگفتا که افسوس بر کارتان محمد در آمد به پیکارتان
در آورد فوجی چو دریای ژرف تهی نیست از موج او هیچ طرف
همان به که از راه فرمانبری دل خویش دارید از کین بری
بسائید سرها بدرگاه او مخیزید چون گرد از راه او
در اندیشهٔ رستگاری شوید طلبکار خدمتگذاری شوید
دگر سر برارید بهر جدال همان لحظه خواهید شد پایمال
بیکباره در چاه خذلان شوید در آئید از پا و بیجان شوید
چو هند این سخن از لب شو شنید برنگ سخن اندر آتش طپید

چو بود از محابا دلش یکطرف   درآورد دست وی محاسن بکف

برآورد از تند خوی خروش   که این شیبه را نیست عقلی و هوش

بیایید و گردن زنیدش بکین   بریزند خونش بروی زمین

قسم خورد و گفت که ای تندخوی   همین هرچه از کین بجوئی بجوی

اگر دین نخواهی نمودن قبول   بریزد ترا خون همین دم رسول

بجانه بروز و دو درکن فراز   وگرنه در غم شود بر تو باز

در قدوم میمنت لزوم آن پادشاه بلده مدینه بکه تا طایف لعبه شود و بآنجناب خود حجر الاسود خشک مزاج زار زاریان نماید بتجلی که از منش بیان کنم بتطویل انجامد و متفرق گردیدن آتشخواران در اقطار و سر نهادن منکران نبوت از ولایت خود در دامن فتاد و شکسته شدن سرتبان بسنگ خذلان

مع القصه چون داور شاهبهر   گرائید ازو ز ظهر آن بشهر

بفرمود آنکه که این عوام   کنند با خواص مهاجر خرام

ز راه گدا و رجمون باز ند   همان خیمه خاص الخبا زنند

نتازند زانجا یکی بیشتر   نکوشند در کین کشی بیشتر

بفرزند جراح فرمود باز   که از بطن وادی کند ترکتاز

گروهی که شان را سلاحی بود / در آنراه همراه او گرد زود

بجا ماند نگفتا که یکبار کی / جهاندز زراه گدا بار کی

همه فوجها همره خود کند / سبک تازیی در ره خود کند

باقصای شهر اندر آید زراه / علم برفرازد در آنجا یگاه

خود آنگاه با خاصگان شد سوار / بر آن ناقه همچو باد بهار

روان شد بصد شادمانی بشهر / برانداز ره کافرانی بشهر

چو یاد آمدش حالت عهد پیش / ستمهای کفار ناخوب کیش

ازان دل پریشان زجور آمدن / چو مه گاه شب سوی نور آمدن

بشکرانه آن جلال و شکوه / که از سطوتش کاه گردید کوه

سر خویشتن را به پستی کشید / که تا لحیه بر چوب پالان رسید

بپالان در آورد سر را فرود / پی سجده شکر آن شکر کو

چو از سجده شکر فارغ بماند / بترجیع انا فتحنا بخواند

بکی در درون همه بران حال رفت / ازره خصم را نیز دی پال رفت

پی طوف از کثرت ازدحام / سواره در آمد به بیت الحرام

چو در کعبه شد آن شه نامور / همیچن نمود استلام حجر

شد از فرط تأثیر آن التفات | جماد سیاه اندر آمد نبات
ز بس خورمی را بدل در گشاد | بتکبیر گفتن زبان برگشاد
به تبعیت شاه اتباع شاه | رساندند الله اکبر بماه
بیکباره از بانگ تکبیرشان | تزلزل درافتاد در سرکشان
همه مشرکان رفته بالای کوه | بنظاره آن بمانده ستوه
چو فارغ شد از طوف و از استلام | شد از بهر تطهیر بیت الحرام
در آن خانهٔ دلگشا راه جست | همه رجس اصنام زان جا بشست
پی بت شکستن برآورد دست | همه سیصد و شصت بت را شکست
چو میکرد ایما بدان چوب خوش | بتان می فکندند سرها به پیش
ز بس خوردن هر یک قفای جفا | گهی بر رخ افتاد گه بر قفا
هبل چون درافتاد در چاه ضیر | ابو حنظله گفت آنگه زبیر
به تبعیت آن گروه اضل | برو زاحد گفتی اعل هبل
ز بتکان هبل چون بچاه اوفتاد | ز تنویر دین روسیاه اوفتاد
بگفت ای نکومرد فرخنده کیش | دلم را چه داری ز تو تیغ ریش
اگر حق بجز حق بدی کس دگر | نما یار گشتی درین شور و شر

زما کس نمیدید آزار ما	بدی کار برعکس این کار ما

در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی یعنی دوش نبوی صلی الله علیه و سلم و بر آن رفع کردن اصنام که اصل خفض عیش بود اصنام را کسر دادن و منصب الویه اسلام بر افراختن

در آنوقت کرار والا تبار بدوش شهنشاه دین شد سوار
بدان تا بتان را ز بالای طاق بروی زمین افکند در وثاق
چو شد امتثالا لامره بدوش کشاده شد از چشم او رزدی پوش
سرش سود بر ساق عرش برین به پیش نظر شد سپهرش زمین
همه دید بالا ز بالا فکند سرش را بکف کرد و از پا فکند
چو سلطان دین دید کان دو چیر بتان را بریزد ز بالا بزیر
بگفتا خوشا کار تو کاین زمان بکار خدا بیست داری میان
خوشا کار بس کز پی کار حق کشی بی غم و بار دل بار حق
چو پرداخت حیدر ز اعدای او فرو جست از دوش والای او
چو افتاد ز انجای برتر فرود ز رد تعجب تبسم نمود
بدو گفت احمد که ای سرفراز چه حیرت بخندد دهن کرد باز
بگفتا چو از کار پرداختم ز دوشش تو خود را در انداختم

به پستی فتادم ز جای بلند / ندیدم از آن یک سر مو گزند

بگفت انجه اندر عالم پناه / که ای در همه دم بحفظ اله

به عزم جو تکبیر بودمت از زمین / فرود آوریدت سروش گزین

در درست کردن خالد رضی الله عنه کار جادوان را اسلام در خالدین فی النار و دود از دودمان ایشان برآوردن و کر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از زبانه زدن آتش شمشیر او دود بیاکردن آتش

بوقتیکه شد شاه اندر حرم / بخالد بنه گفت در کین قدم

ولی چون بیایند اعدای دین / شتابان به پیش تو بر عزم کین

بی تیغ کش تیغ خود از غلاف / در آن امر شان نداری معاف

چو آن نکته آمد بخالد بگوش / بجوش از برشان برنیاورد جوش

چو موکب روان کرد در رهگذر / گروهی بهیجا نهادند سر

چو صفوان و چون سهیل و چون عکرمه / کشیدند شمشیر در خندمه

چو خالد بدید آنچنان جیش شان / ز خون دامن تر فرو شست شان

ز بس خون فشانی در آندم شده / بیکبارگی خندمه دم شده

به تیغ چو صرصر در اطراف بیت / میفشاند هر گاه دو رکیت

روان کرد آنکه قدم بر قدم / بدامان بدخواه دامای دم

روان گرد آنکه قدم بر قدم — بدان بد خواه دا مای دم
ز آشوب خونریز پیکان تیر — زبانگ تبرزان که دار و گیر
زمین گشت دام و زمان گشت دم — ملک گشت ازان فلک گشت خم
سنان بسکه میشد ز دلها برون — ز هر رخنه درع میریخت خون
تو گفتی که خورشید از شب چکید — شفق قطره قطره ز کوکب چکید
کمان چون بزه شد بر اهل نبرد — بر آورد چرخ کین شعله تا چرخ زرد
ز بس تیرها کرده از وی گذر — چو مرغ بال شد درع و خفتان ببر
ز قوم عدو بیست و هشت مرد — به تیغ آمد آنگاه اندر نبرد
دو کردند لاور ز اهل صواب — ز جوی شهادت کشیدند آب
چو دیدند مردم که خالد به تیغ — بر د گردن گردنان بی دریغ
ز پا افکند هر کرا سر کشد — سر سرکشان را بخون در کشد
سپاه دنیا بود هر بود را — برآرد ز هر دو دمان دود را
بهر کس که آهنگ از کین کند — کمان را بزه کرده نفرین کند
دویدند از هر کران سوی شاه — ز شمشیر خون ریز او داد خواه
یکی را فرستاد احمد که هین — مریز اینقدر زخون بر روی زمین

ترا گفته بودم که جالش مکن — غم بدسگالان سگالش مکن

اری عنهم بالعاند مع — ضع السیف عنهم الا التبع

روان شد فرستاده از پیش شاه — بنزدیک خالد درآمد ز راه

بدان مرد چالاک اندر نهفت — ضع السیف فیهم نه عنهم بگفت

چو خالد شنید آن سخن جست گرد — سر سرکشان بر زمین پست کرد

فرو ریخت از تیغ در کنفر — بروی زمین خون هفتاد خس

گروهیکه با وی ستیزان شدند — بکوه و بوادی گریزان شدند

هزیمت بجوزوند از وکیسر — چو از قسوره حمر مستنفره

گروهی سوی خانه ها تاختند — مناضر مپیش درانداختند

گروهی برفتند بر کوهسار — خزیدند از بیم در کنج غار

چو آگاه از آن شد شه کامیاب — بخالد بگفت از طریق عتاب

که ابرش چرا مهر کین تاختی — سر عالمی از تن انداختی

بگفتا فرستادت اندر نهفت — ضع السیف فیهم بدین نیز گفت

برنگ شب تیره از تیغ هور — زمیدان جالش فتادند دور

بدان رهنمونی به تیر و تبر — بریدم سر شان دریدم جگر

زگفت وی احمد بحیرت بماند / فرستاده را پیش خود زود خواند

بدو گفت کای در هلاک عدو / چه گفتم بخالد چه گفتی بگو

بگفتا همین گفته بود ای تباز / زانک کین خواهیش دار باز

چو از پیش روی تو گشتم روان / یکی پیش روی من آمد دوان

تنومند و زور آور و پر شکوه / بهیکل قوی همچو یکپاره کوه

بگردون گردان رسیده سرش / یکی حربه بد بدست اندرش

ز تیر خشم همرنگ خون کرده چشم / بزد دست بر سینه من بخشم

که با خالد جنگجو این زمان / صنع السیف فیهم بگو بیگمان

بدو گر بگوی جز این حرف من / بدین حربه اندازمت سر ز تن

پس در خزیدم ز تقدیم او / بگفتم بجز گفتش از بیم او

چو زینگونه بر گفت مرد قبول / بفرمود حق راست گفت رسول

بروز احد کز نبی عم خویش / ز فرط المها دلم گشت ریش

بگفتم اگر دست یابم بکار / بر اهل قریش نکوهیده کار

بصنف مصف بد روغ و دریغ / کنم مثله هفتاد کس را به تیغ

بشمشیر چون آتش شعله زن / ستانم یکین جان ز هفتاد تن

درآن روز ایزد مرا منع کرد	زخصمان کنون گشت هنگام گرد
فرشته فرستاد هنگام رزم	که تا کرم دارد سوی رزم عزم
چو حرفی زعرس بیابد ظهور	مگر داندش ایزد پاک زور

درا خذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کلید صاحب عثمان وطلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان بن طلحه واز اسائیش بازش کردن وبحکم وحی بازش سپردن واز کعبه در باز نمودن وبهوای قرب الهی بر باز فرمودن

درآنوقت کان مهر گردون دین	درآمد پی طوف ناف زمین
بعثمان طلحه بفرمود خیز	بیاور کلید در کعبه تیز
سوی خانه آمد ز بهر کلید	بدادن دل مادر خود ندید
بگفتا بخیز و کلیدم سپار	به تیغ از تو ورنه برآرم دمار
چو دیدش که در راه کین سر نهاد	کلید در کعبه آورد و داد
سبک بستد ازوی کلید آنجناب	درآورد و پیش کلیدابان
بدست خود آن خازن کنج راز	در خانه کعبه را کرد باز
باستاد وعباس پیشش بپا	که مفتاح کعبه بمن کن عطا
زبهر سقایت مرا کن گزین	که هم درامان باشم وهم امین

بحیدر بفرمود تا آن کلید — زعثمان طلحه سبک واکشید
همان لحظه از نزد رب ودود — تؤدوا الامانات آمد فرود
چو بر احمد آن وحی آمد فرود — بفرمود تا باز بخشد بدو
پی بهجت جان دلریش او — بصد عذرخواهی رود پیش او
علی ولی رفت در پیش مرد — بدو داد مفتاح و عذری بکرد
بگفتا ببردی بر و از برم — بدین عذرخواهی دهی دیگرم
بگفتا همین دم بشان شما — رسیده است وحی از جناب خدا
از آن رو دویدم بجستی برت — کشیدم به پیش این کلید درت
درین بد که پیش رسول گزین — درآمد ز حق جبرئیل امین
که تا کعبه در پاک کیشان بود — کلید درش نزد ایشان بود
وزان پس بفرمان وحی و خبر — بدو بود تا بود مفتاح در
چو او رخت ازین عالم ببرد — کلیدش بدست برادر سپرد
درین عهد نیز ار بجوی نشان — بنی شیبه باشند از آن خویشان
چو رفت آفتاب درون و برون — بکعبه بهر عبادت درون
فکندند اندر آن گنبد دین کمیت — تو گفتی که معنی درآمد به بیت

نهاد

نهاد اندران خانه پاک سر / چو در خانه دید نور بصر

بناف زمین مشک آسا نشست / چو چشم اندران خانه بر جا نشست

باخلاق او خلق شد مشک چین / چو ناف غزالان ز ناف زمین

وزان بیت شد بحر جود و عطا / ولی بحر از بیت نبود جدا

ازان بحر کامل دران بیت تر / بجوش آمده بحرهای گهر

دل شمس (نام شاعر) شد بیت‌ها را مکان / وزان بیت شد شمس (حضرت رسول الله) روشن نهان

بپا بود عثمان طلحه بدر / بلال و اسامه درون بر سر

ببستند دروازهٔ خانه زود / درون خسرو دهر تا دیر بود

بهر گوشهٔ خانه آن دید دُر / طلب کرد از عین حکمت نظر

چو بیرون شدن خواست از کنج دار / بفاروق فرمود کای هوشیار

همه صورت انبیا و ملک / ز دیوار خانه بفرمای حک

عمر جست و هر صورتی را که بود / بدیوار می جست و حک مینمود

دو صورت فرو ماند بر جای خویش / نشست آن شهنشاه فرخنده کیش

ازان پس برون آمد از خانه چست / همه رسم پیشینه از خلق شست

قریش از پی سطوت و جاه او / چو سایه فتادند در راه او

بتوصیف او رانده هر کس سخن	که خیر القول و خیر الظن

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیش خواص و عوام و رفتن بعد فراغت از آن بسرای ام هانی و بدن مبارک را بآب شستن و آمدن از انجا بمنزلگاه و با بیداری بخت بخواب قیلوله آسوده شدن و برآمدن بلال بر سقف کعبه برای اذان و بانگ برآوردن و بدگفتن بعضی بدکیشان از بغض در غیبت و اطلاع یافتن آن نیک بی بد و خبر دادن بدان نیک بد از آن بد و رفتن آن کوه صفا بکوه صفا و بیعت نمودن رجال و نسا

بلی خطبه بر خواند در پیش خلق	که شد مرهم خاطر ریش خلق
چو زان حرف دلهای سنگین شکافت	سوی خانه ام هانی شتافت
در آن خانه غسلی بجا آورید	نماز ضحی خواند و بیرون دوید
بمنزلگه آمد شه شاد بهر	بجنبر کشید سرا پای شهر
همه مرد پیشش بفرمان شده	ز هر سو بر او آفرین خوان شده
چو آسود در خیمه خاص خویش	که ظهر آمد بلالش به پیش
بگفتش که بالای کعبه برای	ببانگ اذان خاطرم بر گشای
ببالای کعبه برآمد بلال	چو بر سقف گردون گردان هلال

چنان منبهوری ز بالا عیان ** که از دود عرش کرد بیان
ازان اوج بانگ اذان بر کشید ** بچرخ برین غلغل اندر کشید
چو آمد اذان کافران را بگوش ** ببد گفتن آنگه نمودند جوش
ز بد گفتن شان بوحی مبین ** خبر یافت در حال سلطان دین
فرستاد کس پیش خود خواندشان ** کرم پیشه کرد و بنشاندشان
ز حرفی که شان رانده اندر نهفت ** عیانا بعون الهی بگفت
بحیرت فتادند زین کارشان ** فکندند سرها بیکبارشان
بماندند در پیش رویش خجل ** ز بد گفتن خویشتن منفعل
چو بو محذوره بود ازان ره بری ** بنودش خجالت دران داوری
ازان جمع حارث جو بن اسید ** بجان و دل خود بدو بگروید
ازان پس بکوه صفا راند شاه ** چو کوه صفا بر صفا ماند شاه
صفا زان صفا آب رنگی گرفت ** وز آن کوه بر سنگ سنگی گرفت
خود او را صفا از صفا کم نبود ** ازانجا که آنجا صفا هم نبود
صفا خود صفا بود و او بر صفا ** صفا بر صفا و صفا در صفا
رسول گرامی بالای سنگ ** چو خورشید بر گنبد نیلرنگ

تو گفتی ز بس سنگ کورا بدید / صفا سنگ خارا بسر بر کشید

بدان تا نشود خصم او سنگسار / مگر بود کوه صفا سنگ وار

بران کوه آن خسرو پرشکوه / چو خورشید تابنده بالای کوه

ز کامش که بر سنگها گشته بود / همه سنگ کوه صفا گشته بود

ز بس کز تجلیش پر نور شد / بیکبار کوه صفا طور شد

صفا را صفا بسکه از وی رسید / ز کوه صفا صد صفا می چکید

چو بر کوه رفت آن شه پرشکوه / تزلزل فتاد از شکوهش بکوه

در انجا بکه بانسا و رجال / مبایع شد آن خسرو بکمال

در خار خار افتادن انصار و چون غنچه دلتنگ نشستن از ملاحظه وزیدن نسایم مسالمت بر چمن حال باغیان قریش و نهادن ایشان سر عناد و بهزار اندوه فاخته ها از روی ایشان بر پریدن و چاره نمودن آن سرچشمه فیض زلال لطف و نوال در جویهای ایشان و بدلنوازی پرداختن آن تفته جگران را سیراب ساختن

چو با اهل مکه شد الطاف سنج / فتادند انصار در بند رنج

نهانی بگفتند با هم همه / که خواهیم دیدن از و غم همه

بپیوست با قوم و خویشان خویش / فرو مانده ما را دل افکار و ریش

که رنج با ما تولاش بود / کنون کی بیابیم زو نفع و سود

ندانسته کو جان عالم بود | بهر ریش مانند مرهم بود
کسانرا ز زندان دق میکشد | بلطف و کرم سوی حق میکشد
در آن حال بودند کامد فرود | برو وحی از پیش رب ودود
بدان نور دریافت اسرارشان | هویدا شدش حال و گفتارشان
بخود خواند و گفتا درین گیتی کیست | بگفتید از ینگونه ای اهل بیت
بگفتند آری چنین گفته ایم | بپوشید کی با خود این گفته ایم
بفرمود حاشا و کلا که من | بدانگونه سازم بدین انجمن
منم بندهٔ حق و از حق رسول | بشهر شما کرد از حق نزول
بود زندگانی من در شما | وگر جان برآید ز تن در شما
بسوزید از آتش غم جگر | نخواهم نمود از برتان گذر
چو انصار از ینگونه کردند گوش | ز بس گریه شد دیدهشان بجوش
کشیدند افغان ز بس درد و غم | بباریدن در دامن از دیده نم
بگفتند از ینگونه گفتار ما | هم از عشق تو بود در کار ما
چو معشوق در دیگری روی کرد | دل عاشق خسته آید بدرد
از روی جهل خطا گفته ایم | بامید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنود شد | هران عجم کم در جهان شاه بود شد

بیان کردن آن فصیح عرب و عجم معنی چند در تعظیم بیت الحرام زادها الله نظماً

چو بگشاد روز دگر آفتاب | بروی فلک خطبهٔ نور و تاب

بدان چشمهٔ فیض چون داد دست | ستاره ز هستی خود شست دست

برون آمد از حجره شاه زمان | یکی خطبه برخواند در مردمان

که خود مکه پاک را صبح و شام | نمودست ایزد بعالم حرام

بهر روز افزون بود حرمتش | بود از ازل تا ابد حرمتش

روا نیست بر هیچکس نیشتر | که ایمان بحق آرد و آخره

بآهنگ خون تیغ بران کشد | کمر بندد و سر بجولان کشد

درختان او را ز جا برکند | ز روی زمینش گیا برکند

اگر کس سند جوید از کار من | به پیکار تازد نه پیکار من

بگوید که ایزد مرا اذن داد | نه بر غیر من این گره بر گشاد

نبود و نباشد بمرد و بزن | بجز چنگ پیش من و بعد من

نشد جز یکی دم همین بر حلال | ازان پس شده حرمت او بجال

بجز مو داز بیگونه کز تیغ کین | یکی ریخت خون یکی بر زمین

که تا دیگری از ره سرکشی | نراند کس چشمهٔ آتشی

در هدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خون هفده تن و مقبول شدن بعضی ازان و مقتول شدن بعضی بتفصیل بتعیت عکرمه بن ابوجهل که اگرچه پدر او ابولهب بود اما او ابوالحکم شد و از لهب وارست

بامن ارچه آنکه ندا باز داد | زامن و امان قوم را ساز داد
همان هفده تن را هدر کرد خون | چه بیرون شهر و چه در اندرون
ازان هفت شش بوده زن غیر شان | رجالی که پیدا نشد خیر شان
وزان یازده چار کس شد هلاک | دگر هفت گشتند ماهون ز باک
وزان شش زنان چار بیجان شدند | دو تن آشنا جوی احسان شدند
ز مردان نخستینه بود خطل | که از مردگی شد بکور خطل
چو مرتد شد آن تیره روی زبون | سعیدش بکعبه فرو ریخت خون
دوم بود عبد الله ابن سرح | که می راند پیوسته در راه کج
چو احمد ازو دید اندوه و غم | ندادش امانی بحل و حرم
ز بس سعی عثمان ز جرمش گذشت | ولیکن ازو هیچ که خوش نگشت
بدین گرچه آن کینه جو کرد دید | شد دین نه کاهی بدو برد دید

سیوم عکرمه بن ابوجهل بود | که پیوسته کردار او جهل بود
که فتح مکه یکی را بکین | بکشت و نهان کرد رخ در کمین
چو آگاه شد پادشاه عرب | تبسم نمود از کمال عجب
بگفتند یا هادی هر مرکزان | که هر چه کردی تبسم ازان
بگفتا به بینم که اندر ارم | خرامند مقتول و قاتل بهم
مع القصه آن ابن بوجهل زشن | بترسید از سیرت جهل خویشتن
بیفتاد در خون چشمش از خوف خون | نیارست بودن بشهر اندرون
چو تاری شد از زخمه های الم | برآورد آهنگی از زیر و بم
شه دین چو خونش هدر کرده بود | ز شهر از غم خون برون رفت زود
روان کرد دریای خون در کنار | بآهنگ دریا بشد برکنار
بدان تا نیفتد بگرداب غم | بکشتی نشست و روان شد بدم
بقصد یمن شد روانه برآب | ز هر چشم او آب سایل در آب
ز بس اشک او گشت دریا روان | ببالای کشتی و در زیر آن
ز بس چشمه چشم در جوش بود | روان گشته بر آب دریا دو رود
ز بس موج زد اشک او فوج فوج | روان گشت دریا چو کشتی بموج

زاشکش روان آب بالای آب ‌ ‌ ‌ شده غرق آن آب دریای آب
چو کشتی روان گشت بر موج یم ‌ ‌ ‌ بجوشید دریا ز موج غم
چو روی رهائی ندیدند خلق ‌ ‌ ‌ علی الله بگردون کشیدند خلق
بزاری کشادند دست دعا ‌ ‌ ‌ نهادند سر بر جناب خدا
بگفتند با عکرمه کای عزیز ‌ ‌ ‌ رهائی بخواه از در حق تو نیز
درین ورطهٔ غم ز بهر امان ‌ ‌ ‌ خدای جهان را بخوان این زمان
بگفت از خدای محمد دلم ‌ ‌ ‌ گریزان ور آورد بر ساحلم
بی آنکه او را نخوانم بکار ‌ ‌ ‌ نشستم بکشتی بعزم گذار
در آن لمحه چون دیده را بر کشاد ‌ ‌ ‌ بچوب سفینه نگاهش فتاد
نوشته بر او دید بس خوش نسق ‌ ‌ ‌ کذب به قومک و هو الحق
بجوشش بر داشت چون کشتی سرش ‌ ‌ ‌ زمانی نشد زان نشان بی نشان
هر آن نقش در مردن تنگ بود ‌ ‌ ‌ ز حک کردن خلق کی حک بود
بجانش که گاهی سکونت نیافت ‌ ‌ ‌ ز حرف سفینه سکینه بتافت
تغیر در افتاد در کار او ‌ ‌ ‌ بهر دم سر خلافی بکردار او
زنی داشت هشیار مرد سلیم ‌ ‌ ‌ ز حکمت بدو نامش ام حکیم

نکو کار و روشن دل و نرم دل | دلارا و جان پرور و معتدل
بصورت زن و مرد در کار بود | ز مردان زن خوبی بیزار بود
که فتح نکوزو دلبستگی | بآئین دین جسته پیوستگی
درآن داوری از پی شوی خویش | امان خواست از شاه فرخنده کیش
بدادش امان خلایق امان | به تفتیش شوهر دوید آن زمان
دران وقت کو بود در بحر ژرف | به پیوست با وی حریف شگرف
بدیدش که از خان و مانت شوی | ز دریای آبی بود آب جوی
بگفتش که برخیز با من بیا | بکش رخت ازین تیرگی در ضیا
بگوری چه تازی که افتی بگور | ز دریا چه جوئی که آئی بشور
امان خواستم از پی جان تو | ازانکس که بخشید عصیان تو
درآوردم از شاه دین این زمان | پی تو امان ای نعیم تو امان
درین بحر جوشان چه افتی بریش | سوی بحر احسان بنه روی خویش
بحیرت بیفتاد و گفتا که من | ز سنگین دلی کشتمش دل شکن
بدو کردم از بس جفا روی | امان کی دهد این جفا جوی را
بگفتا ازین گفتگو لب ببند | که او نفع بخشند جزای گزند

هر آنکس که شد بحر احسان نگار   کجا تیره گردد بمشتی غبار

کرامات او باشد از حد فزون   عنایات او خارج از چند و چون

دل عکرمه زین سخن شاد شد   ز دام غم و رنج آزاد شد

ز باغی شدن بود با خار جفت   ببوی عطا همچو گل برشکفت

بهمراهی آن زن نامجوی   روان گشت چون آب دریا بجوی

چو آمد بنزدیک مکه ز راه   بفرمود با لشکر خویش شاه

که شد از تمرد برون عکرمه   همی آید از در کنون عکرمه

به پیش وی اکنون بخشم و غضب   مگوئید بوجهل را هیچ سب

مگر ز تأذی برآید بهم   از آن غم نیفتد بگرداب غم

درین بود کان هر دو در پیش آمدند   باومید احسان به پیشش آمدند

چو پیش در بارگاه آمدند   دل آسوده از رنج راه آمدند

نگار مبرقع بر شاه تاخت   ز کیفیت شوهر آگاه ساخت

ز جا جست سلطان انعام کوش   بدانگونه کافتاد چادر ز دوش

بگفتا بیا در چه داری بپا   که تا گردم از دیدنش غمزدای

چو بشنید ازینگونه ام حکیم   درآوردش از راه بی ترس و بیم

چو دیدش بگفت آنجهان عطا | که ای راکب دای مهاجر بیا
بایستاد در پیش او عکرمه | بگفتا ای بزنهار تو عکرمه
بگویید زن من امان داده | درین جسته مردن جان داده
بگفتا نعم در امان منی | مخور غم که دور از سنان منی
چو از اندوه و غم دل آسوده ماند | ببوی سعادت شهادت بخواند
دل او که پیوسته بودی بهم | جدا زان کلم گشت از کلم غم
چو از فیض اسلام شد بهره ور | ز تشویر در پیش افکند سر
بگفتا بتحقیق پیغمبری | ز هر مرد نیکو تو نیکوتری
وفاداری و راست گوی تو | فزونشد ز حد چون نکوی تو
بذات تو باشد امان در جهان | عطای تو باشد جهان در جهان
کسی همسرت ز اهل تمیز نیست | بجز سایه تو خود آن نیز نیست
نرفتم رهی جز ره خود سری | چو پیش آمدم گشتی از کین بری
بدان جور با من عطا میکنی | نه یادی ز جور و جفا میکنی
بدی کردم و میکنی نیکوی | عجب نیست چون من ستم تو توی
بدو گفت احمد که ای بر هنر | بخواه آنچه خواهی ز من زودتر

بگفتا نخواهم که ایزد تعال / هر انکارش کرده ام در ضلال
بصحرای بغض تو بر میزدم / براه عناد تو سر میزدم
بجنگ آمدم پیش تو گرم خیز / کشیدم بر اصحاب تو تیغ تیز
ز فرمان تو روی دل تافتم / بسوی ره بغی بشتافتم
بتایید کفار بستم کمر / بر اندم بر ابرار تیغ و تبر
بگستاخ کاری گذر داشتم / ز آداب تو بی خبر داشتم
سخنها بغیب تو گفتم بکفر / بغیب تو عیب تو گفتم بکفر
ز من درگذارد بلطف و کرم / نیندازد از خشم در آذرم
بباران غفران سواد ضلال / فروشوید از روی حالم بحال
نسوزد دل از اشتعال غمم / نیندازد اندر حبال غمم
نبیند سوی من بچشم عتاب / کند عذب از لطف خویشم عذاب
برآورد دست دعا مصطفا / ازان قید کردش رها مصطفا
دو دریا برآورد بالای ماه / سیاهی نشست از عذار سیاه
چنین باغی را با آب کرم / چو گل کرد خندان بباغ ارم
چو ایمن شد از کرده زشت خویش / برآورد سر مرد فرخنده کیش

بگفت آنچه در بند راه سداد | ز زر چرخ کردم براه عناد
براه رضای خدای ودود | دو چندش کنون چرخ خواهم نمود
بکین بیشکی آنچه از پس خطا | زدم تیغ بر دوستان خدا
دو چندوی اکنون ز روی یقین | زنم تیغ بر زمرهٔ مشرکین
ازان پس ز بس جست در کار شد | بهر جنگ جانسوز کفور شد
همی بود با کافران جنگجوی | نمیداشت با خصم جز جنگ خوی
براه خدا جست تا بود بود | ازو بود بدخواه نابود بود
بعهد ابوبکر صدیق مرد | شراب شهادت در آن دور خورد
چهارم ازان بود صفوان تند | که تیغش نشد در ره کینه کند
همیکرد با اهل دین کارزار | بجز کین احمد نمیکرد کار
گریزان شد و آخر آمد بدام | دلش بهره جو شد ز انعام عام
بدان سختی جان و اسباب کین | سرانجام پذرفت آئین دین
پنجم بُد جویریت شقی ازل | فتاد بدام خطا و خطل
شب و روز آن کافر بدا | همی کرد هجو رسول خدا
علی ولی دیدش آنگه بگو | جدا کرد از تن سر بد او

ششم بود مقیس که از بس فساد — بیفتاد در دوزخ از ابتداد
یکی از صحابه بکشتش به تیغ — جدا کرد از تن سرش بی‌دریغ
ازان زمره هفتم که بسیار بود — تبه سیرت و زشت و بدکار بود
ز بس کو گناه و خطا کرده بود — ز انصار انوقت در پرده بود
چو شد سوی یثرب شهنشاه دین — باسلام آمد ز صدق و یقین
ازان زمره حارث که بد مشتمین — علی ریخت خونش بروی زمین
نهم کعب میگفت هجو رسول — که بوده است مرد ظلوم و جهول
در آن روز چون شب پراگنده شد — چو روز از تب و تاب آگنده شد
گریزان شد از مکه با ترس و غم — رخش زرد چون کاه و حالش دژم
بجیر برادر چو آمد برش — فرستاد نزدیک پیغمبرش
بجیر آمد و کفر را واگذاشت — در آمد بدین و بدیها گذاشت
فرستاد کس جانب کعب چست — که آئین دین باید باز جست
بدان رهنمونی درآمد چو باد — زبان کرد جاری بانت سعاد
درآمد ازان بحر احسان بجوش — عطا پاش بر وی شد و عیب پوش
چو دیدش نبی تیز بگشاد دست — ستمها شدن دار غم و هم برست

دهم وحشی انکه بطائف برفت / چو وحشی ز حمزه غم خایف برفت
بدان تا عقابی نباشد بدان / به پیش آمدش بهره وافدان
درآمد بدین با یقین درست / درستی طلب شد ز دین درست
شده دین بد و محضر چو نامدی / ز سوی قفا سوی رو تا مدی
ازان غم که او عم او را بکشت / نبی بود الا بغم گوز پشت
همی ریخت با مومنان آب را / بخون تا نغلطاند کذاب را
ازان زمره حادی عسکر بیکران / جز ابن زبعری نبود آنزمان
درآنروز نالان به بحران گریخت / ز هر دین ز خوف خون خون بریخت
پس مدتی شد پشیمان ز کفر / بری کرد آن خسته دل جان ز کفر
درآمد به پیش رسول انام / ز اسلام دریافت دار السلام
ز جمع زنان هند با شد نخست / که جز کین احمد طریقی نجست
درآنروز بر چهره بسته نقاب / نهانی بشد پیش آن آفتاب
باهستگی در زنان شد نشست / بدل بستگی دل باسلام بست
مسلمان شد و پرده از رخ گشاد / بتعریف خود آنکه آواز داد
بفرمود چون بهر دین آمدی / تو خوش آمدی نی جز این آمدی

دوم قرتنا و قریبه سیوم / که بودند با اشتلم همچو لم

بد سیرتی بود پیوندشان / بد ابن خطل بد خداوندشان

نغم می سرودند اندر نغم / ره خود زدند و ره خلق هم

زبرق برون همچو شاه جهان / زده بر گران و نجسته گران

قریبه بقتل آمد عنقریب / نبودش بجز تف دوزخ نصیب

قریبه در آنجا چو بیجان شده / قرتنا از انجا گریزان شده

سرانجام ازان دام آزاد شد / مسلمان شد و ایمن و شاد شد

چهارم ازان زمره ارنب که بود / دل او سیاه و رخ او کبود

چو مولات ابن خطل بود زن / نجستی بغیر خطل هیچ فن

همان روز در خون و در خاک شد / ز ناپاکی او جهان پاک شد

پنجم بود مولات عمرو منام / در آنروز کشتش علی از حسام

ششم ام سعد است او نیز هم / در آنروز شد کشته با درد و غم

بصد رنج و درد و الم کشته شد / چو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التی وقعت فی ایام فتح المکة المعظمة

چو از فضل حق آن شه دو جهان / ظفر یافت بر مکه و اهل آن

شد از بیم او روی بدخواه زرد
اقامت در و پانزده روز کرد

سپاس حق از حصر بسیار کرد
وز آنروز تا قم در کار کرد

حوادث بسی رخ کشاد اندرو
وقایع بسی رویداد اندرو

در آنروز ها خالد ابن ولید
بحکم نبی تا بململم دوید

بقوم جذیمه جزائی نداد
نبودش سزا و سزای نداد

جدا کرد سر از تن صد نجیب
خطا کرد در اجتهاد آن مصیب

فائده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین سر بر زند خالی از صواب نیست و خیال خطا در ایشان عین خطا است و تخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است

بهر جا که از صحب بینی چنین
مگستاخ کاری در ایشان مبین

چو هر فرد ز ایشان بود کاملی
چه گویند نقصان شان جاهلی

هر آنکس که او رهبر مردم است
خطا گوی او در خطایش کم است

هر آن کار کز کاملان سر زند
نه کاری است کز جاهلان سر زند

ز کامل اگر سر برآرد خطا
نباشد ز جمع خطاهای ما

خطاهای ما در عقابی کشد
خطایش بسوی ثوابی کشد

بلی مجتهد مخطی است و مصیب
بر و مخطی از اجر واحد نصیب

همان به که بر کارشان ننگری ... حوالت بحق سازی و بگذری
دم از گفتگوی خطا کم زنی ... و گر دم زنی از ثنا دم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند ... ولی به ز تصویب ما کرده اند
چو ما ناقصانیم و شان کاملند ... همه غافلانیم و شان عاقلند
اگر ناقصی خورده بر کاملی ... بگیرد نباشد بجز باطلی
روافض که گمراه گردیده اند ... یقین دان کزین راه گردیده اند
کجا بوده ام وز کجا آمدم ... بجای خودم بر کجا آمدم
مع القصه چون شد خطا زان مصیب ... گر شد بالنصیبی ازو بی نصیب
دل آزرده شد شاه زان تعزیت ... علی را فرستاد بهر دیت
علی رفت و مرهم بهر ریش داد ... نصیبی ز جان بخشی خویش داد
ز بس دلتنگ گشت سلطان دین ... ازان غم که سرزد ز اهل یقین
برآشفت بر خالد نام جو ... دل آزرده تا مدتی بود ازو
چو جرحی که بر خستگان بود شد ... ازو مصطفا نیز خوشنود شد
چو شد دزدی او ببر دم پدید ... پدر بنت اسود هم انکه برید
اسامه پی او چو کرد التماس ... ز تهدید شه ماند اندر هراس

همانکه ستفصیل بیت الحرام | به بیت المقدس نمود اهتمام
همانگاه خالد روانکشت زود | بقومان شه عزعزی ربود
همانگاه شد عمرو عاص دلیر | بقلع سواع و بکندشس چو شیر
همانگاه روان سعد اشهل شده | بقلع منات بتجلیل شده

فی غزوة الحنین

همانگاه شد شاه بازیب وزین | پی قتل کفار سوی حنین
سخن گوی روشن نهاد شگرف | زجنگ حنین اینچنین راند حرف
که چون یافت فتح وظفر شاه دین | باظهار آیات فتح مبین
بسعی کرمهای او در کرام | همه کار مکه گرفت انتظام
همه خانهای آن مرز و بوم | پذیرفت نقش نگینش چو موم
نماند انکه با وی مقارن نشد | ولیکن ثقیف و هوازن نشد
زبس کین که با اهل دین داشتند | شب و روز آهنگ کین داشتند
جهان قبیله بهم ساختند | سواکب بهیجا بپرداختند
بگفتند باهم که اهل قریش | نباشند اگه زترتیب جیش
ندارند علم جدال و جدل | فتادند ازان درخطا و خطل

محمد اگر آید اینجا بجنگ ‌ ‌ کجا گوی بر باید از ما بجنگ

شناسد که هیجا چنین است کار ‌ ‌ نیاید دگر از پی کارزار

از آن پیش گو آید از بهر رزم ‌ ‌ بدار سوی او گرم داریم عزم

بگفتند ازینگونه و ساختند ‌ ‌ باسباب هیجا بپرداختند

چو آگه شد احمد از آن سرکشی ‌ ‌ باصحاب فرمود با دلخوشی

قریب است کاین قوم هایم شوند ‌ ‌ خود اسباب ایشان غنایم شوند

بششم ز شوال بهر ستیز ‌ ‌ برون آمد از مکه در شنبه تیز

بهمراهی او ز گردان کار ‌ ‌ درانوقت بوده ده و دو هزار

همه زورمندان روئین بدن ‌ ‌ بهر خاکی صید شان کرگدن

چو تیران با پر در انداخته ‌ ‌ ز غم نسر طایر پر انداخته

شده تیرشان در سپهر بلند ‌ ‌ پری وار در آبگینه به بند

کمان کیانی بکفهای شان ‌ ‌ کیان خستهٔ سهم هیجای شان

بکین چرم گوران کشیده بگوش ‌ ‌ ربوده ز شیران درنده هوش

بهر خصم کو تشنهٔ مرگ بود ‌ ‌ روان کرده آبی ز شمشیر زود

بتمساح صمصام آتش گزا ‌ ‌ ز تمساح جان برده گاه وغا

چو بگشاده از جانستانی دهان / فرو برده تمساح تمساح شان

بهر کام کاب سنان ریخته / روان ریخته تا روان ریخته

ز هر تیر شان خصم اندر غریو / بدست پری کرده نخچیر دیو

بریده بدشمن لباس و مار / بمعراضه تیر معراض وار

غرض را که کار در بسته نه / بجز تیر شان کس غرضمند نه

بدان نیکخواهان بگاه نبرد / ز کفار بودند هفتاد مرد

چو با آن جماعت شفیع امام / بعزم قیامت سبک کرد گام

بمیدانگه رزم جولان گرفت / ز زره یکسر از ایشان عنوان گرفت

یکی را بمکه پی بند و بست / نشاند خود آنگه ز یک بجست

چو اندر چنین آمد آن نه و دیگر / گروه ستمکیش را شد خبر

کنانه که بد سرور اندر ثقیف / نه بد غیر او مهتر اندر ثقیف

همه قوم خود را بر آیین رزم / بجمع کرد و سوی برون داشت عزم

چو مالک که بد در دلاوران بزرگ / ز درندگی دام مردم چو گرگ

خبر یافت کامد کنانه براه / برون راند جلدی کنان با سپاه

بدان هر دو همچو زبانه زبون / ز چار الف مردم نبوده فزون

در دیدار چه از صنع تکشاد لب | نکردند گوش آن لغات غرب
نمودند یکباره از راه شین | روان بارگیها بر اجنین
نمود آیت حق بر ایشان نشان | پریشان گشتند آن سرکشان
اگر بارد از ابر آبحیات | ز سنگ سیه کی بروید نبات
نه بینی که از خاک گاه بهار | بیکجای گل رست و یکجای خوار
براهنگ خون سر نهاد نیش | همه خود بجود قاصد خون خویش
همه قاطع بیخ خود و کهف | همه باعث خسف خود از طلف
ز بس راه پر سنگ و پر خار بود | در آن ره کمینگاه بسیار بود
بگاه توجه بمیدان کین | گروهی نشاندند در هر کمین
بران دل که چون لشکر مصطفی | بمیدان شتابد ز بهر وغا
کمین گه گذارند و جولان کنند | ز سوی عقب تیر باران کنند
بوقت سحر کافتاب زمان | برانگیخت خنگ سوی کافران
کمین گاه ها کاندران طرف بود | ز هر سو مغارات پس ژرف بود
بگاه سیاق اندرون مساق | شد انبوه را مانع از اتفاق
در افتاد در موج دین انتشار | ددیدند کفار از هر کنار

با اهل وغا باز خوردندشان | به تیر و کمان دست بردندشان
ز بس گز کمی جست تیر خدنگ | بری گشته هر آدمی گاه جنگ
ز هر سوی باران تیر از کمان | ز لوح جهان شسته حرف امان
در آن مصدر حرب لیس جری | شده نافی صیغه جان بری
سهام ثقیل تعجیل خون | بنوک خفیفه بدل با سکون
ز بس صرف شد صیغه نفخ جان | مضاعف شد آنگاه قول سنان
ز بس تیره رویان فکندند تیر | برآمد ز جان دلیران نفیر
بسا مردم دین ز سهم سهام | فتادند چون سهم در انهزام
در آن کو که بود خالد پیش | بد و درع پوشان نبودند بیش
ز بس تیر کاندر تن شان شکست | غم رنج تن در دل شان نشست
در انداخت از بس تن شان توان | رمیدند شیران از آن آهوان
بهمراه شان کافران قریش | فتادند اندر هزیمت بجیش
هر آنکس که ایمان نبودش قوی | بجفا کرد آنزمان پیروی
چو خیلی ز لشکر تزلزل گرفت | غم جزوها دامن کل گرفت
بلائی که بودند هر جای خویش | علی بود و عباس فرخنده کیش

عقیل و ابوبکر بود و عمر | ربیعه بد و ابن حارث دگر
دو فرزند عباس و ایمن چو شیر | اسامه چو عبدالله آن گرد چیر
همان ابن مسعود مسعود بود | نکس غیر این جمع موجود بود
در آنروز بود آن شه نامدار | بدلدل چو مه بر مه نو سوار
چو دید آفت سخت بر اهل دین | بخشم آمد از کینه اهل کین
بدان سر شد مه عزم جالش نمود | غشم بد سگالان سگالش نمود
برانگیخت دلدل چو باد صبا | که تا گرد دانقوم سرکش هبا
در آنوقت عباس ازپیش گرفت | همی تاخت پیش و عنان میگرفت
از آنکار او را همی داشت باز | همی راند او مرکب گرم تاز
در آن رزمگه چاشنی مینمود | بدین نکته یاقوت لب میگشود
که من بندهٔ ایزد اکرم | بتحقیق در خلق پیغمبرم
نبی خدایم نه کاذب منم | همان ابن عبد المطلب منم
الا ای ندای یاوران خدا | بجان گشته فرمانبران خدا
کمر بسته در کار صدق و صفا | نه پیچیده گردن ز راه وفا
رسول خدایم نگویم دروغ | مرا راست از شمع نصرت فروغ

همی گفت زینگونه و می شتافت — جگرگاه بدخواه را می شکافت

کسانیکه خوردند از فوج رم — نکردند میلی بر او هیچ دم

گروهی ز اهل قریش از حسد — که سرهای شان بد بحبل مسد

چو دیدند بر اهل ایمان تعب — به بیهوده گفتن گشادند لب

یکی گفت کاهل محمد گریز — ز میدان بدان گونه کردند تیز

که هرگز نگیرند جای قرار — ز بس هول الا بدریا کنار

دگر گفت کاین روز روزی بود — که در سحر ازان روز سوزی بود

ابو حنظله اندران کم و کاست — بصفوان بگفتا بشارت تراست

که فوج محمد گریزان برفت — بیکباره افتان و خیزان برفت

چو صفوان ز انعام شه سیر بود — بر آشفت زین گفت و تندی نمود

بگفتا دهن بشکند ایزدت — که حیف از دهان اینحدیث بدست

مرا خوشتر است انکه از جمع ما — رساند یکی پند در سمع ما

ازان کز هوازن درآید کسی — بتادیب ماجد نماید بسی

مع القصه مردم گریزان شدند — ازان عرصه افتان و خیزان شدند

شه عالم افروز دشمن شکن — بعباس فرمود بانگی بزن

ندا کرد که یا اهل فرج و فر — هلموا الینا و این المفر

(بیایید سوی من — کاست جای گریز)

زجا جست عباس و بر تل ستاد — بدعوت نمودن زبان برگشاد

چو آواز عباس آمد بگوش — بهوش آمدند آنهمه اهل هوش

بلبیک گفتن گشادند لب — دویدند در پیش شاه عرب

هر آنکس که مرکب بماندش ز کار — پیاده روان آمد از رهگذار

از ینگونه صد کس فراهم شدند — به پیرامن شاه باهم شدند

بیکبار بر دشمنان تاختند — ز جا بیخ و بنشان برانداختند

چو دید آنچنان شاه با حق انیس — بفرمود الان حمی الوطیس

یکی مشت رضراض آن پرشکوه — باعدا زد و گفت شاهت وجوه

(سنگریزها — رشته)

نماند آن زمان کس از آن قوم بد — که آکنده نشد چشم او زان رمد

(کور)

بفرمود آنگه که گشتند پست — بیفتاد در تیره رویان شکست

خدایا بکن وعده خود وفا — مده دست بردی بر اهل جفا

نشاید که این قوم غالب شوند — بتائید اهل مثالب شوند

لک الحمد یا من بعبد غیاث — علیک التوکل بک المستغاث

بگفت اینکه اکنون گریزان شدند — قسم خورد کافران و حیران شدند

سبک جبرئیل آمد انگه فرود | بگفت ای دلت بحر احسان وجود
همانگاه آورد از رب او | بر او بار بیت از گردون فرود
بیاموز دامروز رب کریم | همو آنچه شق کرد ازان یم کلیم
در آنوقت کانداخت مشتی حصات | بر آن زمره باغی بد سمات
چنان زمره همه سر زد اندر مصاف | که از آن سخت در طشت صاف
جگرها همه خسته شد آن زمان | بصرها همه بسته شد آن زمان
فتاده کسانی سیاهی به بین | بار باب صدق و با صحاب بین
چو انصار شان هر طرف باز گشت | بدیدند مور سیه هر بدشت
معلق شد اندر هوا آشکار | گروهی بر اسپان ابلق سوار
همه جامه شان در سفیدی چو نور | بتابید کی روی شان همچو هور
ز هر سوی در راه چکه کرد جوش | علاقه فرو هشته در هر دو دوش
چو دیدند القوم در جوش شان | بپرید از سر اسکی هوش شان
در آن لشکر غول غلغل فتاد | بجان و تن شان تزلزل فتاد
چو از نیکو نه بر داشت سر تیغ تیز | فتادند یکبارگی در گریز
چو کفار در محنت از تف نار | در آن محشر از غم شده بیقرار

بر چو از نور

چو از نور سنت سواد ضلال — هزیمت نمودند آشفته حال
ضلالی شدند از غم رستخیز — نمودند در هر خلالی گریز
بوقتیکه شد فوج آن شاه دین — پراگندت از کین آن اهل کین

در بیرون آمدن شیبه نامی بعزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر عقبۀ او سر انجام کار

در آنوقت جمعی ز اهل قریش — دویدند از شهر بر قصد جیش
بدان قوم قایم بقید فساد — یکی شیبه نامی روان شد چو باد
بران دل که گر وقت یابد بکام — برآرد بقتل پیمبر حسام
ز قتل آب داغ خود در احد — نمی یافت رنگ و دادش بجود
همی گفت کر عالم آرد بدام — نخواهم شدن هیچگاهیش رام
بوقتیکه شد فوج دین مضطرب — برآمیخت بر شاه تیغ از عقب
زبانه بزد در میان آتشی — که سوزان نمود آنچنان آتشی
ز بس شعله زن گشت تاب عتاب — برآنسان که سوزد تن او ز تاب
از آن آتش افتاده اندر شگفت — گدازید چون آب و پهلو گرفت
بفرمود هادی رسول کریم — بیا پیشتر ای جوان سلیم
بصد ترس آمد براه فراز — بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان / ز ایذای او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه / ز شر خبیث نکوهیده راه
ازان حرف روشن شود دلش / شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه رنگ را / گشادی درآمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست / که افزونش از جان خود داشت دوست
بدو گفت شه خیز و کن تازشی / بدلسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان / بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآمیخت شمشیر مرد نبرد / ز جان حسودان برآورد گرد
به بی آهوئی بسکه پرزور بود / ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال / همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران کینه‌سوز / شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد / بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو کم‌بخت شد آن عنودان ز بیش / بخیمه درآمد شه پاک کیش
روان شد بهمراه شه آمد ز راه / تن او بکاه و رخ او چو کاه
زبس هیبت اولیس پشت او / دوتا گشته چون مهر انگشت او

که یارب من بنده را این زمان | ز ایذای او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه | ز شر حبش نکوهیده راه
ازان حرف روشن شودش دل بشست | شکستن دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه رنگ را | گشادی درآمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست | که افزونش از جان خود داشت دوست
بدو گفت شه خیز و کن تازشی | بدلسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان | بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآهیخت شمشیر مرد نبرد | ز جان حسودان برآورد گرد
به پیل آهوی بسکه پرزور بود | ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال | همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران بخت سوز | شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد | بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو کم بخت شد آن عنودان ز بیش | بخیمه درآمد شه پاک کیش
روان شیبه همراهش آمد ز راه | تن او بکاه و رخ او چو کاه
ز بس همت او پس پشت او | دوتا گشته چون مهر انگشت او

چو در خیمه شد شاه والا نژاد … بدان بسته خاطر زبان برگشاد
که ای شیشه کاری که حق از تو جست … نکو بود از آن آرزو کز تو رست
از آن پس به پیش خود او را بخواند … زمانی الضمیرش حدیثی براند
ز بس ذوق ایمان دلش شد بجوش … برآورد گرم از شهادت خروش
چو از مهر ایمان دلش یافت نور … سواد ضلالت از او گشت دور
بگفت ای خداوند لطف و کرم … ز بد کرده خود بخوف اندرم
پی مرهم دلفکاری من … بخواه از خدا رستکاری من
بگفتا چه باشی ز غم سینه ریش … ببخشید حق جرمت از فضل خویش
از آن پس دلش نور ایمان گرفت … کرانه ز ظلمات عصیان گرفت

در متفرق گردیدن لشکر کفار از عرصه حصر در اطراف و تعقب نمودن اهل دین

در آن غزوه از مسلمین چار کس … بجنت شتابان شدند آن نفس
ز قوم بد اندیش هفتاد و دو تن … بدست زبانی بماندند زبون
بسا کس از ایشان بدین آمدند … ز تشکیک اندر یقین آمدند
سه فرقه شدند آن گروه عنود … سوی بطن نخله یکی رفت زود
گروهی بهمراه مالک روان … طلب کرده از حصن طائف امان

گروهی گریزنده از پاس شد / بلی پاس اموال اوطاس شد

چو دیدند شیران دین حالشان / تکاور فکندند دنبالشان

کسی کز حسامش بد اندیش مرد / سلب سلب از وی نمود و ببرد

بوقتی که خصمان نمودند پشت / بیک زخم خالد زنی را بکشت

اجازت ندادش رسول زمن / کز آن پس کشد تیغ بر مرد و زن

گروهی که سر سوی اوطاس داشت / بدنبالشان موکبی برگماشت

دویدند آن گردنان دلیر / بگردن زدن در پیشان چو شیر

در آن ناریان نار خنجر زدند / بر آن آب در آذر آذر زدند

ز بس سیل سیف اندر آن دشتگاه / بیفتاد سین بر دل مهر و ماه

سنانها بس که در جنگ مهری نمود / زمین از جوانب سپهری نمود

شد از تاب تیر جگردوزشان / نشان نشان از جهان بی نشان

روان تیرها هر سو بکردار کژ / ازان مار کژ خسته ها مار کژ

ز بس تیرها برنده شد همچو مار / ازان گرزه ماران برآمد دمار

بفرض ار چه چون سام بودند تن / بمانند زالی نمودندشان

بنا بود دیبو وست بود همه / چو عنقا عدم شد وجودها همه

به تیغ و سنان و بگرز و بتیر / ازان بد سرشتان برآمد نفیر
زبس تابش خنجر بفت جوش / زبس صیحهٔ مردم سخت کوش
محیط فلک بسکه پایاب شد / شب و روز از خلق نایاب شد
در آن معرکه بسکه بنمود تاب / ز مغرب بمغرب برفت آفتاب
جنب بسکه آتش بزد در جگر / بجای عرق می چکیدی شرر
زبس تیر جست از کمانها برون / دریده و تا شد دریده درون
بخنجر کشیده سر بد سگال / بریدی پلارک بگاه جدال
چه برهان قاطع که چون تافته / بدور و تسلسل ظفر یافته
ابو عامر آنکه سر خیل بود / ز خیل آن زمان در ارم رفت زود
چو از کار آن قوم پرداختند / به پیش سر قوم دین تاختند
غنایم که دریافتند اهل کار / برون بود از حیطهٔ انحصار
گروهی که در رفتند گاه نبرد / سوی حصن طایف ز غم روی زرد

در طواف نمودن مالک گرد کعبهٔ صفا و گریزان بطایف رفتن و از حصن طایف پناه گرفتن و توجه فرمودن آنحضرت بجانب او و بر انگیختن نجایب را و به آب تیغ در آن اقطار آتش فشاندن و مالک را بزیادتی شمشیر در آتش نشاندن

در آن زمره مالک زبس سرکشی | برافروخت آتش که بود آتشی
بر آنشد که آفاق سوزی کند | بلی مالک آتش فروزی کند
بمضبوطی قلعه پرداخته | همه ساز پرخاش را ساخته
چو احمد خبر یافت زان قوم کج | ز سوی حنین آمد آنکه بوج
بر آن قلعه آتش فشانی نمود | بدانسان که مالک زبانی نمود
زبس شعله زد آتش عربده | شده قلعه بر مالک آتشکده
زبس سنگ باران شد اندر حصار | شده جمله سنگین دلان سنگسار
ز هر سو به تیر و تفنگ زدند | بغضبان و خر سنگ سنگی زدند
بر آن قلعه چون حصار سپهر | در آتش فروری نکردند مهر
بسعی ارچه آنکه بنا مقصور | نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چو نسبت بتقدیر پروردگار | نبود است میسور فتح حصار
از آنجا که شاه فیروز بخت | روان کرد سوی جعرانه رخت
بقلع و بتمعش نفر بود جد | با هلاک دشمن نشد مجتهد
چو آن فرود اندر آنجا ز رخش | غنایم بمردم در و کرد بخش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلک من الوقایع

از آنجمله کامد بدست از حنین | چه نقد و چه جنس و چه سیم و چه عین

بهر مردی آن شاه فیروزمند | شتر چار داد و چهل گوسفند

ده و دو شتر برده هر یک سوار | صد و بیست از گوسفندان کا

چو گنجینهٔ جود را در گشاد | زنگ سیم افزون کسی را نداد

ابو حنظله بخشش او چو دید | بامید بخشش برد دوید

به یک اوقیه دادش از سیم ناب | صد اشتر تنومند صرصر شتاب

یزید و معاویه ابنای او | همان قدر دیدند اعطای او

حکیم بن حزام آمد او را به پیش | دو صد اشترش داد از لطف خویش

سهیل ابن عمرو از عطا سیر شد | باقران خود از نوا چیر شد

خویطب چو صفوان و قیس عدی | توانگر شد از بخشش احمدی

اسید و دگر حارث ابن هشام | ز بحر کفش دید انعام عام

سعید ابن یربوع و اقرع رجود | چو دریا بزد موج از نفع و سود

چو عثمان نوفل هشام ابن عمر | ندیدند بی بهری از هیچ امر

چو ابن علا مخرمه حشر برد | نعم عامری شد ز بس فیض خورد

بدین زمرهٔ آن شاه با ارتفاع | عطا کرد پنجه شتر زان متاع

مع القصه مجموع مال از کرم ز نقد و ز جنس و جمال و غنم
ببخشید بر اهل مکه تمام که تا شد ازان هر یکی شاد کام
هر آنکس که ایمان نیاورده بود ازان لطف ایمان درآورد زود
هر آنکس که ایمان او بود سست ازان جستی کار گردید چست
همانگاه صفوان ز انعام او بتسلیم آمد در اسلام او
دران داوری گاه ازان بحر جود عیینه چو اقرع صد اشتر ربود
بعباس مرداس کم داد ازان بر آشفت و جانش نشد شادمان
ز مجلس برفت و نوا بر کشید اتجعل نهبی و نهب العبید
و ما کان حصن و لا حابس یفوقان مرداس فی مجلس
چو بشنید احمد بگفت اسمعوا و عنی لسانه اذا اقطعوا
ابو بکر او را ازانجا ببرد ز روی تلطف صد اشتر سپرد
چو زانگونه احسان بجود دید باز به پیشش آمدش از طریق نیاز
ببوسید خاکش بصد اعتذار فرو سود بر آستانش عذار
چو با اهل مکه چنین کرد جود برفتند از پیش با نفع و سود
دل آزرده شد بعض انصار را فزودند در جان غم و بار را

چو سلطان دین دید آن کارستان ❊ تفقد نمود اندران کارشان
چو کنج تلطف ببر یافتند ❊ دل خود ز غم بی اثر یافتند
درآمد گروهی هوا خواه او ❊ رسید از هوازن بدرگاه او
بدین آمد از کفر شد برگران ❊ گذارش گری کرد از دیگران
که از ما بسا کس بدام تو اند ❊ بجان جمله سوی تو گرویده اند
چو وصف جمیل تو بشنیده اند ❊ بمستی ز شوق مدام تو اند
بر آنند کآیند در پیش تو ❊ گزینند یک یک چو ما کیش تو
بدان جمع عم رضاعی شاه ❊ مسلمان شد و گشت انعام خواه
چو دیدش پیمبر ز عسرت توان ❊ عطا کرد او را ز ثروت توان
نصیبی ز فیض خود او را سپرد ❊ ازان مرد بر غم غم و رنج برد
در آن قالب مرده ناتوان ❊ روان داد و کرد از بر خود روان
باهل هوازن رسول خدا ❊ چو بارید باران بذل و عطا
بپرسید ازیشان که مالک کجاست ❊ بگفتند در حصن طایف بجاست
بگفتا اگر آید اسلام جو ❊ بغم مرهمی بر دل ریش او
نهم عشر بدو بخشم از اهل و مال ❊ ندارم ازو یک درم در جوال

و هم از کرم بهره ور برد هم | ز پیش خود او را صد اشتر دهم
چو زان داوری یافت مالک خبر | دل او شد از دلخوشی بهره ور
براه جعرانه بنهاد رو | مسلمان شد از جان و دل پیش او
همه چیز موعود از و درگرفت | بماند از کرمهای او در شگفت
چراغ دلش یافت از صدق زیت | بگفت اکثری در ثنایش دو بیت
از و شاد و شد شاه آفاق گیر | بقوم هوازن نمودش امیر
چو از دین او شد ضلالت ضعیف | بدین میل کردند قوم ثقیف

در مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از مکه بجانب مدینه بعد حل و ربط ملک و حالات دیگر

چو فارغ شد از کارها مصطفا | وزان جنگ و پیکارها مصطفا
بشهر مدینه روان کرد رخش | چو خورشید بی مایه را مایه بخش
ز ذی القعده احدی عشر بود کو | شب چارشنبه بره کرد رو
روان از جعرانه احرام بست | بمکه برفت از ره دورودست
چو ارکان عمره بجا آورید | سوی یثرب آنگاه رای آورید
درآمد درون مدینه ز راه | ادا کرد شکر و سپاس اله
هم آنسال سوده ز درد فراق | نبذرفت از انشه که بدید طلاق

ز خود خاطرش این همی خواست شاد ... ازان نوبت خود بصدیقه داد
همانسال از ماریه زاده شد ... براهیم و خلق از غم آزاده شد
بسال دهم از جهان برد رخت ... باهل جهان سر بزد رنج سخت
ز خوشیدن آن گل نازنین ... دل مصطفی بیشتر شد حزین
همانسال زینب که بد دخترش ... بجنت شتابنده شد از برش
ازان نیک کردار نیکو سیر ... یکی دختری مانده و یک پسر
سمی علی بود فرزند او ... امامه همان دخت دلبند او
پس از موت زهرای فرخنده کیش ... گزیدش علی بهر تزویج خویش
بقول همانسال منبر رسول ... بنا کرد او ستن شد از غم ملول
چو حنانه شد از غم دوریش ... ز خلد برین داد سر دوریش
همانسال وفد ربیعه بجان ... بدو بگرویدند اندر زمان
سرشان که بد عبد قیس عزیز ... ازو یافت عزت ز فرط تمیز
بدین دین آمد ز دنیا برست ... بشادی رسید و ز غمها برست
بیا ساقیا جام روشن بده ... فروغی ازان در دلم بنه
رهائی ده از دام رنج و الم ... که تا از الم رسته گردد دلم

مقاله نهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بود واقعه بنی تمیم در بدو حال بشکر پرداختند و سرانجام کار از سرکشی بپرداختند

کسی کو رسول خدا آمدست | دل او ز هر غم جدا آمدست
بهر داوری دست پروش بود | عدو گر بزرگست خوردش بود
بفرمان بران از کرم بگذرد | بجز بر ستم از ستم نگذرد
ندارد نیازی بخیل و حشم | عدو گردد از یک نگاهش عدم
چو در صف هیجا علم بر کشد | بهر تیره روی قلم در کشد
بهر دشمنی کافکند راهوار | کشد تیغ و از وی برآرد دمار
برآرد جهان از نهیبش چو بید | برآرد ز هر نا امیدی امید
بهر بقعه کو کرم جولان شود | در و تیرگی انجیوان شود
هران دل که گردید چون شب سیاه | بفروزد آنرا بنور اله
به نیکی کشد آنکه را بد کند | همه کار از وحی ایزد کند
ازینگونه گونیئ راست گو | همی گوید از راستیهای او
که سال نهم آنشه پر شرف | روان کرد عمال در هر طرف
در آن قومها کامل ایمان بدند | پذیرنده حکم یزدان بدند

که تا داستانند زیشان زکوة / پی حرز اموال از حادثات
ازان عاملان بشر پاکیزه خو / بر قوم کعب آمد از امر او
در آنوقت کو شد بدیشان ندیم / بهم بوده در موضعی با تمیم
طلب کرد ازان قوم مال زکوة / سپردندش آنمردم خوش صفات
تمیم آنعمل را گران داشتند / بدلهای خود تخم کین کاشتند
به تیر و کمان دست بردند تیز / که خواهیم کردن درین در ستیز
چه باید سپرد اینقدر مال و زر / باهل محمد ز ترس و خطر
بنو کعب گفتند ازین بگذرید / ازین سیلگه رخت بیرون برید
چو گشتیم ما رام فرمان او / نشاید دورنگی در اذعان او
چو بودند زکینه خونی بجوش / نصیحت ازیشان نکردند گوش
سراسر بد اندیش بشر آمدند / یکین بیشکی پیش بشر آمدند
چو آهنگ ما شان و دید بشر شور و شر / گریزان بشد بشر زان رهگذر
خبر داد شاه سفاکیش را / بیان کرد حال بداندیش را
برآشفت از کارشان مصطفی / وزان زشت کردارشان مرتضی
فرستاد چون باد پنجه سوار / کزان گرزه ماران برآرد دمار

برفتند پنجه سوار دلیر ... بران وحش صحرا شتابان چو شیر
بغارت گشادند دست دراز ... ز بس سوزشان را نماندند ساز
پراگنده کردند اموال شان ... بتاراج دادند اموال شان
گرفتند سی طفل در دار و گیر ... زنان پانزده یازده مرد پیر
سبایا گرفته براه آمدند ... چو باد صبا سوی شاه آمدند
فتاده تمامی ز روه تمیم ... ز درد سبایا بدرد الیم
دو دیدند جمعی از آن قوم سخت ... بنزدی سوی شاه فیروز بخت
گشادند اشک و کشیدند آه ... فشاندند بر فرق سر خاک راه
پی بستگان بسته غمشده اند ... گذارش کر رنج و تالم شدند
که ما را بانعام خود شاد کن ... دیار بلاقع تو آباد کن
برین بی خطایان عطائی بپاش ... مده دل خراشیدن کار خراش
زن و طفل ما را بما بخش باز ... دل ریش ما را پریشان مساز
رسیدیم محزون بر چون توئی ... چه کردیم باز از در چون توئی
اگر رانده کردیم ازین آستان ... دری کو که آنجا رویم این زمان
چو شان در اطاعت بدید انقطاع ... غم از جان شان برد از سر صداع

فرو شست از دل عناهای شان — فرستاد از آنجا بجاهای شان

همان سال از امر آن دین پناه — ولید ابن عقبه روان شد براه

بسوی بنی المصطلق شد شتاب — پی اخذ صدقات بی رنج و تاب

چو آن قوم دیدند کامد به پیش — برون آمدند از سر کین خویش

دویدند از بهر تعظیم او — به پیش وی آن مردم نیک خو

سلاح و سلب بسته جیبت آمدند — بآیین و ساز درست آمدند

در آن گاه شیطان به پیش ولید — بشکل پراگنده حالی دوید

خبر داد پنهان که این مردمان — بجنگ تو بیرون شدند این زمان

بپوشیده درع از برای نبرد — دویدند پیش تو ای نیک مرد

اگر سوی آزرم دارند روی — زره از چه پوشیده ایشان بگوی

بدان رهنمونی در آن رهگذر — فرو ماند حیران ولید از خطر

زگفتار او گشت اندیشه ناک — ز ره بازگردید با ترس و باک

درآمد به پیش شه دادگر — ز بیداد ایشان رساندش خبر

درین بود کان قوم پیش آمدند — ازان دل پریشی بپرسش آمدند

بسودند سر بر در شاه دین — فتادند در پای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نئیم — بجز بندهٔ خسرو دین نئیم
بتعظیم اُو پیش او تاختیم — بتکریم و تبجیل پرداختیم
بگفت مزخرف ز ما سر کشید — بر آشفت و از خشم رو در کشید
بدانست کز بهر رزم آمدیم — بجز بهر او کرد عزم آمدیم
بصحت چو پیوست گفتارشان — نکوخوئی و حسن کردارشان
شه دین از آن قوم خوشنود شد — قبایلی که اندر میان بود شد
چو آن کرد پیشینه بر باد رفت — پی اخذ صدقات عباد رفت
همانسال قطبه بعزم نبرد — برفت و ز خشم بر آورد گرد
همانسال ضحاک بر شن جهاد — بقوم کلاب آمد و تیغ راند
ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز — همان مار خویان شده گریه ساز
گروه کلاب اندر آن رنج و تاب — گریزان برفتند همچون کلاب
همانسال بر دشمنان علقمه — روان شد چو ضرغام سوی رمه
چو آن کشتی ران را هزیمت بداد — سوی شهر از آن دشت که رو نهاد
همانسال حیدر بمبید الجبت — بفلس آمد و دیر و بت را شکست
در آن خطه و خط شدند اهل دین — شدند از قلمرو و پیران زمین

همه شهر بشهر تاراج کرد | بر آورد از خصم پی گرد گرد
غنیمت بشتر برده و برده نیز | همان گوسفندان پرورده نیز
چو فوج بد اندیش را بیم کرد | غنایم بخمسه کرد و تقسیم کرد

در اسیر شدن خویشان حاتم و شفاعت نمودن سفانه بنت حاتم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و رهانیدن آنحضرت او را از بند و بیان کردن او اخلاق نبوی پیش عدی بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت و اسلام آوردن

بجمع اساری که اهر غنم بُدند | گروهی ز خویشان حاتم بُدند
عدی ابن حاتم که سردار بود | در آن قوم با عز و مقدار بود
نیامد بدان بستگان زیر دام | بشومی گریزان بشد سوی شام
بهر کس علی داد زان جمع بهر | ببرد آل حاتم سلامت بشهر
سفانه که بُد خواهر آن عدی | فسانه بدانش بُد و بخردی
یکی روز با شاه دین باز خورد | بگفت از غم و رنج گشتیم خورد
پدر مرد و وافد ز من شد نهان | بچشمم سیه گشت گیهان جهان
بمن منتی نه ز جود و عطا | که تا منتی بر تو بنهد خدا
بگفتا که وافد کدام از شما است | بگفتا عدی کو برادر مراست
بگفتا خود او نیست الا جهول | گریزان بود از خدا و رسول

چو این گفت از پیش او در گذشت / فرو ماند زن کاتش از سر گذشت

دگر روز بگذشت در پیش او / نبد در میان غیر آن گفتگو

سیوم روز آن رهبر کاینات / ببرد و دید از دیت التفات

بدو مرکب و زاد داد از کرم / بتاشش فرستاد شاد از کرم

چو آمد سفانه به پیش عدی / بیان کرد خوش خلقی احمدی

چو از حد کرامات او بیش گفت / نگفت آنچه در حق آن ریش گفت

ز اصغای آن حرف ظلمت زدای / دلش یافت مهر رسول خدای

بگفت در دل او ز هجران ملول / گریزم کجا از خدا و ز رسول

بسال دهم آمد آن نیک نام / سوی بام آن مهر روشن ز شام

چو دریافت خورشید دین را ز بخت / ز شام ضلالت بر او بر درخت

فروغی از آن شمع عرفان گرفت / دل تار او تاب ایمان گرفت

هم انسال آن بحر احسان وجود / ز ازواج الطهار ایلا نمود

هم انسال از قوم غامد زنی / که بوده است او را دل روشنی

بر مصطفا رفت با صد عنا / که کردم باغوای شیطان زنا

نپیرد الخت شد جز بکتمان سر / بافشای سر گشت آن زن مصر

چو دیدش که از بهر تحصیل سود | بود خواستگار نفاذ حدود
پس انقضای زمان ضایع | پی رجم ماند از بقاعش بقاع
نشاندند تا سینه او را بخاک | زدندش بسنگ و شد آن زن هلاک
بائین دین کار او ساختند | به تجهیز و تکفین بپرداختند
بنفس نفیس خود احمد براند | نماز جنازه بر آن زن بخواند
همانسال با غر که مرحوم شد | بصبح خود از خوف مرحوم شد

فی غزوة التبوك

همانسال احمد بسوی تبوک | روان گشت بر دشمن بر حدوک
متوجه گشت عینی بعین صواب | بما بین شام و مدینه زاب
زیثرب بود چار ده مرحله | برو جای آسایش قافله
ازان غزوه کفار با هم شدند | اسیر غم نا ملایم شدند
بها صار خذلا لهم و اصحاب | لذا سمیت غزوة فاضحا
فرس چون بمیدان هیجا جهاند | بماه رجب روز پنجشنبه راند
چو بشنید احمد که سلطان روم | زبوی خود اندران مرز و بوم
بهم کرده فوجی چو فوج مگس | ندارد دگر خوردن خون هوس

زلحم دز حدلم بهم از عامله   بعجم ساخته قافله قافله

بسوی مدینه ز کردان کار   روان کرد بر عزم کشتن هزار

بر آنشد که تازش براه آورد   بر آن شور بختان سپاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق اعظم رض با وجود انکه
لو کان نبیا لبعدی لکان عمر در شان او بود و ان الله ینطق علی لسان عمر ثابر ان حجاب

در انوقت فاروق روشن ضمیر   که در راست کاری نبودش نظیر

چو دیدش که تجهیز لشکر کند   بر ان شد که تائیدی از زر کند

چو زر بودش انگاه زاندازه بیشتر   از ان نصف بگرفت و بردش به پیش

بدل گفت بس کار کردم نکو   ز صدیق بردم درین کار گو

چو آورد در پیش سلطان دین   بدو گفت سلطان دین کای امین

مرا کاینقدر زر کشیدی به پیش   چه بنهادی آخر برای اهل خویش

بگفتا سپردم من ای مقتدا   بتو نیمی و نیمی اطفال را

درین بد که صدیق آمد برش   برو فکند انچه بود از زرش

بدو گفت احمد که ای یار من   کمر بسته همواره در کار من

تو کاوردیم پیش ازینگونه مال   چه بنهادی آخر برای عیال

به چیزت ذخیره بود در سرا | بگفتا خدا و رسول خدا
همه مال بهر تو برداشتم | خود این هر دو در خانه بگذاشتم
همه نقد خانه چو دادم ترا | بجای وی انجا نهادم ترا
نه خود از توام یک نظر بس بود | نه زر کان مرا در نظر خس بود
ز گفتار او مصطفی بر شگفت | بسوی عمر دید و در حال گفت
میان شما فرق از انسان بجاست | که اندر میان کلام شماست
درین معنی از وی علم و خبر | چنین یاد دارم ز اهل سیر
که فرمود صدیقهٔ پاک زاد | که رحمت بصدیقهٔ پاک باد
شبی از رخ روز رخشنده تر | در و ماه از خور درخشنده تر
سر خود نهاده مرا در کنار | بغلطید آن شاه والا تبار
فشانده ضیا طلعت او بخاک | چو کتان ز مه از و گشته چاک
بدان تا بساید بخاکش جبین | فتادی فروغ قمر بر زمین
رخ او در آن نور با نور بود | همه صحن نور علی نور بود
بدو گفتم ای ماه برج زمین | بر و سجده ات ماه چرخ برین
بهر دم از انگونه باشد کسی | که کار نکو دارد از حد بسی

زبس نیکی او بود بیکران | بود بر شمار همه اختران
بگفتا نعم هست از ایشان عمر | که کار نکو باشدش بیشتر
بگفتم چو نیکیش افزون بود | ابو بکر را حال پس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او | نکوکاری هر مه و سال او
ز صدیق باشد بجای یکی | بد و کار افزون او اندکی
بوقت دگر سید کائنات | بگفتا که بوبکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاصل است | بچیزیست کو را درون دل است

در حسن مساعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجهیز لشکر اسلام و بجهاز جانثاری سیصد جمل احمال ایثار آنحضرت صلی الله علیه و سلم کردن و دعا کردن آنحضرت در حق آن حق شناس

سوی شام عثمان در آنکه متاع | روان خواست کردن پی انتفاع
بدید احمد پاک را بهر رزم | بتجهیز کار سپه کرد عزم
ز سوداگری تافت روی | در آمد بشادی سوی راه او
بگفتا دو صد اشتر با توان | بسوداگری مینمودم روان
نه بینیم که تجهیز لشکر کنی | همان به که زان کار کیسر کنی

دو صد او قیه نقره دارم بگیر ‌ ‌ ‌ هزار ای حبش از پی دار و گیر

چو این گفت آورد و در پیش کرد ‌ ‌ ‌ ازان بیشش عاجز که پیش کرد

چو دیدش یگانه بصدق و صفا ‌ ‌ ‌ دعا کرد در حق او مصطفا

که راضی شو ای رب ز عثمان من ‌ ‌ ‌ کز و گشت راضی دل و جان من

دران لشکر از مردم کارزار ‌ ‌ ‌ نبوده دلیران کم از سی هزار

دو حصه ازان لشکر همچو کوه ‌ ‌ ‌ بر آراست عثمان بساز و شکوه

چو شد فوج اسلام آراسته ‌ ‌ ‌ غبار غم از راه برخاسته

هزار از دنانیر در آستین ‌ ‌ ‌ در آورد عثمان بر شاه دین

درآورده پوشیده از مردمان ‌ ‌ ‌ بدامان او ریخت اندر زمان

همی کرد احمد بران زر نظر ‌ ‌ ‌ همی گفت با صحب فرخ سیر

که من بعد عثمان نه بیند زیان ‌ ‌ ‌ ز هر چه او کند در میان جهان

مرتب چو شد فوج دشمن شکن ‌ ‌ ‌ برون راندش از شهر شاه زمن

در روان کردن انحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر را بجانب تبوک و خلیفه نمودن علی مرتضی را در شهر و آزرده گردیدن علی مرتضی ازینمعنی و استمالت انحضرت او را

چو شد جانب راه رای همه ‌ ‌ ‌ ابو بکر شد پیشوای همه

برون رفته از شهرها هم شدند / همه شیر مردان فراهم شدند
علی ولی را شهنشاه دهر / خلیفه نمود اندر آنگه بشهر
دل آزرده شد حیدر دین فروز / بشه گفت از راه اندوه و سوز
که بودم بهر جنگ با تو رفیق / چرا باز داری مرا زین طریق
نگفتا نه راضی ای بو الحسن / که باشی چو هارون بموسی بمن
نبینی که چون رو بمیقات داشت / خلافت بدست برادر گماشت
چو بگذاشت او را بره شد روان / بگفتند اهل نفاق آن زمان
که از حیدر آزرده دل شد رسول / نکردش بهمراهی خود قبول
دل آزرده شد حیدر دین پناه / بپیوست با خسرو دین براه
بیان کرد گفتار اهل نفاق / بدو گفت احمد بفرط وفاق
که زان ماندمت ای یل شاد بهر / که باشی خلیفه پس از من بشهر
نباشی زمانی که نفع و ضرر / ز اهل من و اهل خود بیخبر
مع القصه چون شاه والا کلاه / برون آمد از شهر و شد سوی راه
لوای بزرگی که در جیش بود / ابو بکر صدیق را داد زود
بعماره دخلی در آن کار داد / بدو رایت قوم انصار داد

ستد باز از وزید را او حبیب — که او بود در جنگ چون باد
بقول اصح از ان جیش پیر — ز الاف هفتاد بوده دلیر
در آن فوج جوشان تر از رود با — نبودن سواران کم از ده هزار
ده و دو هزار از جمال قوی — جمال همه دادن جان را نوی
چو خالد وبال بد اندیش بود — در آن کوکبه جانب پیش بود
سوی میمنه طلحه کرد دلیر — سوی میسره عبد رحمان چیر
روان کرد فوجی چو دریا ز رف — ز مو حبش نمانده تهی هیچ طرف
چو بهر تبوک آمد اندر تبوک — که آب افکند بر شرار خدوک
توقف نمودند در آنجا دو ماه — فلک شد ز رفعت زمین سیاه
ز رنجی که در راه زد بر همه — گرفتند آسایشی بر همه
خبر یافت قیصر که سلطان دین — کمر بست بر جنگ خصمان دین
در آورد فوجی چو فوج سپهر — که از خیره شد دیدن ماه و مهر
در آن فوج گردان لشکر شکن — در افکنده در جان دشمن شکن
همه پیل زوران چالاک دست — که آینده بر جنگ چون شیر مست
چو بگرفته در شست تیر خدنگ — همه شیر کرکس شده گاه جنگ

چو از تیغ شان بر فلک تاب شد — همه چشمهٔ مهر میزاب شد
اگر فی المثل تاب پیکان شان — نماید بچشم کواکب نشان
همه آب گردد ز بس تف تار — سر تیغ خور بر سر کوهسار
شده تیرشان در فلک جایگیر — بود تیر و بر جیس بر جاش تیر
کیانرا جگر سفت شست همه — کمان کیانی بدست همه
بهیکل قوی برنگاور سوار — چو کوهی نموده بباد مجار
بمیدان کین جسته چون شیر نر — جگر سفته بدخواه را بیجگر
زبیجان ابرش بهیجای شان — سر سرکشان سوده در پای شان
ز بس سهم شان عقد هستی گسیخت — ز الماس خور سوده لعل ریخت
فرس تکینه رانند بر صد سپاه — بمیدان جالش چو مهر و چو ماه
بدستان شان تیغ کالبیج — دو صد سام را مید کوش هیچ
کمر بر کمر تافته چون هژبر — سپر بر سپر رانده مانند ابر
جمادی شده ناجی از نام شان — سپر بختگان بسته خام شان
دم خنجر شان که آتش — کشمس و طمس و عمی و صم
بشمشیر چون آب و آتش برزم — بغرق و بحرق و عدو کرده عزم

دل فرقدان خسته بر فرق شان | ز بس هیبت حرق شان عرق شان
بطلعت چو ماه و برفعت چو مهر | بگرمی چو کین و بنرمی چو مهر
فلک در تبش از علالای شان | تلالای خورشید لالای شان
شده منعکس گاه روپوش شان | رخ شان در آیینه دوش شان
بلرزید و رخسار او زرد شد | فرو ماند و از کرده غمگرد شد
بزانو فرو شد ز حیرت سرش | تب و لرزه افتاد در لشکرش
ز آهنگ پرخاش باز آمدند | در آن داوری حیله ساز آمدند
ز بس رعب افزود شان هیبتی | نیامد پدیدار کسی نهضتی
فرستاد هرقل یکی راز روم | که تا گرم تازد از آن مرز و بوم
بقاع آید و درگذارد بقاع | رود سوی آن جیش بی ارتفاع
خبر گیرد از اهل لشکر براز | که چونند در جنگ و در ترکتاز
ز اشکال و اوضاع و اوصاف شان | بپوشیدگی گیرد انجا نشان
جوانمرد آمد در آن سرزمین | ز بس حبس شد چون زمین برزمین
بقیصر خبر برد اندر نهفت | ز اوصاف شان داستانی بگفت
چو قیصر خبر یافت زان سروران | وزان نامور عسکر مهتران

بران شد که رو سوی ره آورد
رجوعی بدان دین بیناه آورد

بخود خواند نصرانیان را و گفت
که با کینه خوئی مباشید جفت

بتحقیق دانم که در اصفیا
محمد بود خاتم الانبیا

نهاد شهریار است و فنی تاجور
رسول خدایست نیکو سیر

بدعوت کمر بر کمر کرده بست
بخواند کسان را براه درست

اگر بر سر جنگ یکسر شوید
در آئید از پا و از سر شوید

همان به که از وی به پیچیم سر
بسائیم بر خاک ایشان بصر

بآئین دینش ز جان بگرویم
بدان شاد و روشن روان بگرویم

چو آهنگ او سوی دین یافتند
نصارا از و روی برتافتند

ز تندی آن مردم خود پرست
چنان شد که ملکش نماند بدست

چو هرقل چنان دید در حیله شد
در آن پیش چون پای با حیله شد

بدنیا بدید و ز دین درگذشت
بخوف گمان از یقین درگذشت

در مشورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با صحابه رضی الله عنهم اجمعین در بیمعنی که مراجعت اولی است یا منازعت و فاروق شدن امیر المومنین عمر رضه در هر دو امر و ظاهر نمودن که اولی اولی است و کافرانرا بمنزله اولی

شه القصه بر چشم سالار توک … بر آسود از رنج راه و سلوک
چو سرکشان را بهیجا ندید … عدو را بجز پی سر و پا ندید
بی مشورت سروران را بخواند … بر خود ز روی تفقد نشاند
بگفتا درین در چه باید نمود … در بسته را چون بباید گشود
فرس راند باید سوی روم و شام … کنون یا سوی شهر خود شد خرام
عمر گفت ایشاه فیروز بخت … نگاه تو آسان کند کار سخت
بحکم خدا سرفرازی کنی … همان به که زو کارسازی کنی
بگفتا اگر وحی بودی بکار … نمی آمدم مشورت در شمار
بگفتا چو خواهی که این سفته گوش … بر آرند حدیثی ز فرهنگ و هوش
چنان مینماید مرا در خیال … که امسال موقوف داری جدال
بسال دگر قصد هیجا کنی … سر سرکشان را ته پا کنی
ز بس فقر و فاقه به پیر و جوان … نمانده است در لشکر دین توان
نیارند تا زرش عتابند تاب … دل افتند در ورطه اضطراب
ولی خصم تو گر به سرکش بود … ز بس کینه خواهی چو آتش بود
زر و مال او از نهایت برون … سپاهش ز اندازه و حد فزون

ندیده ز فقر و ز فاقه نشان / همه روز و شب عیش و عشرتش چو خان
ز فوج تو از غم برآورد موج / پراکندگی اوفتاده بفوج
ز رعب تو هرقل براه اوفتاد / هراس و هیجان سپاه اوفتاد
ز جا نگاهی هیبت پیش تو / نیارد که لشکر کشد پیش تو
چو خواهی نمودن ازینجا رجوع / شود ممتنع دشمنان را هجوع
بود رعب باقی بدلهای شان / نباشد مگر سوی غم رای شان
براساید این لشکر تنگدست / دگر بار یازد سوی جنگ دست
چو زینگونه دم زد ز روی صفا / پسندید گفتار را مصطفا
روان کرد مرکب از آن خیمه سار / چو خورشید آمد بدار القرار

ذکر وقایعی که در آن غزوه واقع شده

در آنوقت کو بود بر اکیدر / روان یحنه پیش وی آمد چو تیر
بیان کرد خدمت بمژدهای خویش / پذیرفت باج و روان شد ز پیش
همان اهل جربا و اذرح روان / دویدند بر او ز هیبت نوان
پذیرفته باج و روانه شدند / جزا یافتند و بخانه شدند
روان جانب ذو البجادین بجد / پی رفتن بدر شد مستعد

چو دیداری او نمیداشت حد ... نهادند شیخینش اندر لحد
هم انگاه خالد روان شد چو شیر ... سوی دومة الجندل آمد دلیر
ز اعجاز احمد در آن ترکتاز ... مرادش بدست آمد و گشت باز
برانداخت چون بازگشت از نبرد ... درون او لان مسجد ملک کرد
چو آمد بشیر آنشه دادبر ... منور شد از روی او روی شهر
رسیدند آنکه بحق راه جو ... روان قافله قافله پیش او
همانگاه در پیش آن راهبر ... رسیده ز قوم اسد ده نفر
بذیرنده حکمش از جان شدند ... نهاندند کفر و مسلمان شدند
همانگاه وفد فزاره رسید ... بدین آمد از کفر رو در کشید
بنودند آنها بجز بیست کس ... همه نیکخویان صافی نفس
همانگاه از قوم مره بدل ... شده سیزده تن بحق مشتغل
همانگاه جمعی ز قوم نکاه ... هدایت طلب کرده زان مقتدا
شده آن باکیا نراسرت بداد ... رهائی ز دام مضرت بداد
همانگاه وفد کنانه چو دود ... ز دل تیرکی شسته زان بحر جود
همانگاه وفدی ز قوم طلال ... برستند از شهر بند ضلال

همانگاه شد وفد عام مطیع — رهیدند از کارهای شنیع
دو کس زان گروه آب خود ریختند — تکاور سوی دوزخ انگیختند
همانگاه از فضل رب انام — پذیرفت در دین ضمام انضمام
شد از رهنمونی آن مرد کار — همه خاندانش بدین استوار
همانگاه شد وفد طی متین — بآئین جان پرور اهل دین
همانگاه از رنج و غمها تهی — اجابت تجیب رسالاته
همه سیزده کس بدند از گروه — گرفتند از دین یزدان شکوه
همانگاه ده کس مقارن شدند — ز دارم بادشاه و مومن شدند
همانگاه چندین وفود دگر — نهادند در دین اسلام سر
همانسال عبدالله ابن سلول — از این گرد در نار دوزخ حلول
پسر چون فرزند او رام بود — بجان بسته دین اسلام بود
بر او گرچه پیغمبر نهانها نمود — که مرگ لطف و کرمها نمود
همانسال از غم نجاشی برست — ز دنیا برفت و بجنت نشست
همانسال صدیق روشن روان — بفرمان او شد پی حج روان
همانسال واقع شد اندر جهان — ببعض نکوکار کار لعان

شد که بوحی آن حبیب ودود — نماز جنازه بر و خواند زود

بسا

بسا عقده زان کار گردد حل
که برگشت خلق از خلاف و خلل
بیا ساقی از گردش روزگار
تنم ناتوانست و دل بیقرار
بده یک دم ساغری بغور
وزان دور مرا ایمن کن از رنج درد

مقاله پنجم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و اعظم آن مقدمه مباهله که ترسایان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر گردانید .

هر آن دل که دارد فروغ صفا
بود میل او جانب مصطفی
بفرمان او می گراید ز دل
بدان نور ظلمت زداید ز دل
براه شریعت پذیرد ثبات
باجرای احکام صوم و صلوة
هر آن دل که او منکر دین آمده
بخود رای خود فگار آمده
نه روی براه هدایت کند
نه احکام دین را رعایت کند
شب و روز از کار زشت و تباه
چو شب روز خود را نماید سیاه
چو بینی بد و نیک دنیا و دین
بود از قضای جهان آفرین
یکی را بصحرا از راه افکند
یکی را ز ره زیر چاه افکند
کسی را که شد تا بهشت از عمل
بدوزخ فکندش باندک خلل

کسی را که شد تا بنا را ز فجور | بر ضوان خود داد او را قصور
بجز فضل او نیست راهی ورای | عمل چیست رو فضل او را بجوی
مکن تکیه بر فضل و عاطل مشو | بدان تکیه از کار غافل مشو
بهانه مجو بر عمل کن بسیج | که اندر بهانه بهانیست هیچ
عمل میکن و از عمل درگذر | بیاور بجز فضل حق در نظر
تو هر چند رو در صفا آوری | نه حق عبادت بجا آوری
ازین روی سلطان دین نهفت | بدان بندگی تا عبدناک گفت
چو در خورد او هیچ کار تو نیست | اگر کردی و گر نکردی یکیست
چو یکسان بود بود نابود او | ز غفلت چه داری طمع سود او
همان به که جز صورت امتثال | که کار کردن نه بندی خیال
طرازنده نقشهای سیر | چنین نقش بر زد بلوح خبر
که در سال دهم بکاخ یقین | بسا جمع روشن شد از شمع دین
ز هر جانبی در رسیدند وفود | طریق وفا برگزیدند و فود
همان سال خالد توجه نمود | بسوی بنی الحارث کعب زود
چو بر خاندشان از زبان سنگ | بیاموخت احکام دین یکبیک

همانسال سوی نصارا نوشت　　پیمبر یکی نامهٔ عنبر سرشت
نصارا فرومانده در کار خویش　　روان داشته چار کس زان بپیش
چو بودند ز آئین ایمان بری　　شد از کارشان شاه کیهان بری
چو با مصطفا باز خوردند شان　　خیال اطاعت نکردند شان
چو با جهل و انکار پرداختند　　پی مبهله سرگرمی ساختند
چو با چارتن شد پیمبر برون　　زبان بسته ماندند بر جا زبون
ندیدند غیر از اطاعت گریز　　بیکباره گشتند فرمان پذیر
گذشتند از شیوهٔ اعو جاج　　برفتند از انجا پذیرفته باج
پس مدتی چند کس زان گروه　　دویدند پیشش شده برشکوه
مبرا شدند از سر بغض و کین　　گرفتند آئین ز آئین دین
همانسال از راه فرمانبری　　معاذ و ابو موسی اشعری
همانسال باذان امیر یمن　　به پیوست با رحمت ذو المنن
ز یثرب بسوی یمن تاختند　　جهانرا با نصاف پرداختند
همانسال شد خالد نامجو　　بنجران ز بهر شکست عدو
همانسال شد شیر یزدان علی　　سر زمرهٔ اهل ایمان علی

[illegible]

زمنبر به شهر یمن تیز کام — در آورد بسیار کس را بدام

ازان فیض کز مصطفی یافته — جهانی ز فیضش صفا یافته

ز دستی که بر سینه او نهاد — ز بر دستیش بر همه دست داد

بریده چو با وی زبان کرد تیز — دلش گشت در مهر او دست خیز

پیمبر برو سرزنشها نمود — درو صرف میل منشها نمود

بگفتا دلیری مکن با علی — فمن کنت مولاه مولا علی

فی حجة الوداع

همان سال آن کعبهٔ محرمان — سوی کعبه شد از پی حج روان

چو از شغل هر کار آسوده ماند — براه آخر شهر ذی قعده راند

بچارم ز ذی حجه آنجا رسید — به بیت آن خداوند بیت آرمید

بهمراهی او دران روزگار — فزون اهل دین بود از صد هزار

روان روز شنبه شد انگه ز شهر — دلش شادمان بود و جان شاد بهر

چو در ذالحلیفه در آمد چنان — نماز دگر خواند با همرهان

کمر بست و بر پشت قصوی نشست — بسوی حرم راند و احرام بست

روان گشت لبیک گویان براه — ز لبیک او یافت لبیک جاه

بلبیک چون لب برآراستی | ز حق خلد و رضوان او خواستی
برآورد لبیک اکر بلند | بتبعیتش گفته هر هوشمند
در آن راه کش انبساطی فزود | ز هود و ز صالح نشاطی فزود
چو شد قدری اندر ره مستقیم | مسرت گرفت از لقای کلیم
چو صدیق بر بنده شد در غضب | تبسم نمود از طریق عجب
خود از صعب جامه در رهگذر | نه بد رفت نزل آنشه نامور
درون سرفشاه والا نژاد | بدلجوئی عایشه لب کشاد
چو از مکه گشت انبساطش فزون | بمکه در آمد ز راه حجون
فرو خواند چون دید بیت الحرام | که انت السلام و منک السلام
بمسجد ز بهر تحیت نماند | بی طوف کعبه بچستی براند
ببوسید از لعل لب ها حجر | برفع ایادی نشد راهبر
بپرداخت اکه بکار طواف | از و صد صفا یافت آنجای صاف
سوی دست چپ کعبه بگذاشت چیست | که طوف تحیت گذارد درست
بجز در دو رکن یمانی و سنگ | لب لعل او وا نشد بی درنگ
ابتسه شوط اول بتعجیل تاخت | برمل آن زمان استعانی بساخت

ردا از ته ابط ایمن کشید — بدوش چپ افکنده آنجا دوید
نشد گرم در چار شوط اخیر — چو در صحن چرخ آفتاب منیر
بهر شوط اولا نمود اضطباع — درین شوطها لیش بنمود اضطباع
بهر کار کان شاه پاکیزه خوی — بدانسنگ پاک آمدی رو بروی
اشاره بدو کردی از چوب کج — ببوسیدی آنچوب را در فرج
برکن یمانی در آن طوف گاه — اشاره بکردی و راندی براه
فراغت چو از طوف در یافت — بسوی مقام براهیم رفت
سپاس حق و کعبه آمد فراز — ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
از آنجا چو کرتاخت سوی حجر — چو کرد استلام و بی آمد بدر
بسوی صفا رفت کوه صفا — فزود از شکوهش شکوه صفا
بر آنکوه مقداری از راه شد — که کعبه نمایان از آنگاه شد
ستاد آنزمان کعبه را روبروی — باواز خوش گشت تکبیر گوی
دعا کرد و از کوه آمد فرود — سوی کوه مروه روانگشت زود
بسعی از پی سعی بگشاد پای — در آن هر دو کاتاخت بحر عطا
ز سوی صفا شد بمروه نخست — ز مروه بسوی صفا رفت جست

چو شد هفت باره بسعی آنچنان ... بمروه تمامش نمود از زمان

چو در خواست سعی اندران پر شکوه ... پیاده شد آن خسرو پر شکوه

چو بسیار شد کرد واز دحام ... بناقه برآمد چو ماه تمام

همی کرد ایما ز اهل قبول ... باطراف هر یک که بد از رسول

چو فارغ شد از سعی سلطان دین ... بفرمود با اهل صدق و یقین

که هر کو هدی نیست با وی کنون ... بعد پنجا ز احرام آید برون

بر اصحاب انکار مشکل نمود ... بدلجوئی ایشان زبان بر گشود

بگفتا هدی گر نبودی مرا ... بجز این کار دیگر نبودی مرا

در آنوقت آمد علی پیش او ... بسیمای او صفوت کیش او

بفرمود نیت چه داری بگفت ... تو دان نیتی کت بود در نهفت

بگفتا من احرام بستم بحج ... تو نیز ای علی سر مکش زین نهج

به احرام خود باش و در کار شو ... طلبکار الطاف دادار شو

چو حیدر بزهرای ازهر بدید ... یکی جامه رنگینش در بر بدید

بگفت از چه پوشیده این قبا ... ز احرام بهر چه گشتی جدا

بگفتا بفرمان خیر الانام ... در احرام واگشتم ای نیکنام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد | شهنشاه آفاق تصدیق کرد
ابوبکر و طلحه زبیر و عمر | بر احرام بودند و جمعی دگر
هدی چون بهمراه خود داشتند | ببستند احرام و نگذاشتند
بقول کرانقدر و ازواج شاه | باحرام بستن بجستند راه
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
مگر عایشه بد بر احرام خویش | که بادی هدی بود انگه به پیش
در آنجای امر شهنشاه خلق | دعا کرد در حق اصحاب حلق
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
چو رفت از قدوم شه دین فروز | بصد یمن و فرخندگی چار روز
به پنجشنبه انگاه در چاشتگاه | توجه بسوی منا کرد شاه
هر انکس که شد از صحابه حلال | ببست انکه احرام حج بیملال
فرود آمد از دلخوشی در منا | در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا
بشب همدران جای بیتوته کرد | بر آسود تا صبح بی رنج و درد
چو خورشید روشن بر آورد سر | سوی عرفه شد شاه والاگهر
کشادند جمعی در آن بادیه | به تکبیر لب بعضی از تلبیه

به نزدیک عرفات بهر نزول | شد آسوده در قبهٔ خود رسول
در آنجا یکه تا بدیری بماند | نماز یکه هم در آنجا بخواند
چو بگذشت سلطان نیلی حصار | شه دهر بر راحله شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بحسن خطاب خود خاص و عام را مستفید گردانیدن

چو در بطن وادی در آمد ز راه | فرو خواند خطبه بی اشتباه
بیان کرد احکام شرع متین | خبر داد از اصل و از فرع دین
اساس ضلالت بکلی بکند | بنای جهالت ز پا او فکند
از آن پس بگفت آن بحق رهنما | که خون شما هیچو مال شما
حرام آمده بر شما از اله | چو این شهر خرم چو این روز و ماه
رسوم جهالت که بوده ست پیش | بمالیدم اکنون ته پای خویش
همه خون عهد جهالت که هست | هدر ساختم پیش ایزد برست
پس آنگه بمردم وصیت نمود | که زنهای خود را رسانند سود
رعایت نمایند و احسان کنند | نه آهنگ بیداد و عدوان کنند
زنان را حقوقی که باشد بشو | یکایک بیان کرد و عکس او
بفرمود ترسید از کردگار | بحق زنهای مردم حق گذار

شمار است بر زن که شام و سحر ندارد فراش شما بی سپر
بدانکس که او را ندارید دوست بجوید رضای شما را بپوست
گر این کار از وی نیاید صدور مباشید از ضرب تادیب دور
نه آن ضرب کز وی الم ها رسد بدان خسته دل درد و غمها رسد
زنان را بود بر شما گر وفا نجوئید آئین جور و جفا
برزق و بکسوت مواسا کنید که ناتوانی توانا کنید
بفرمود انگاه کای آگهان فرومانده‌ام حیرتی اندر جهان
که گر چنگ در وی زنید استوار بچاه ضلالت نمائید زار
خود آن چیز قرآن بود در شما که باشد بحق خلق را رهنما
چو فارغ شد از خطبه سلطان دهر بپرسید از مردم فیض بهر
که فردای محشر خدای زمن بپرسد شما را ز احوال من
چه خواهید گفتن در آن داوری کنون کرد باید گذارش گری
بگفتند خواهیم گفتن که تو رساندی بما جمله پیغام او
باندرز گفتن گشادی زبان نگهداشتی خلق را از زیان
حقوقی که بوده است بر تو تمام ادا کردیش در خواص و عوام

کرامات کردی عطا نیز هم — امانات کردی ادا نیز هم
پی جنگ کافران تاختی — جهان را باسلام پرداختی
چو بشنید شاه آن سخن یک بیک — برآورد دستها را بر فلک
بحق ملتجی گشت اندر نهفت — سه بار آن زمان رب اشهد بگفت
ازان پس بفرمود کای اهل قدر — سه چیز آورد نور و صفوت بصدر
نخستینه اخلاص اندر عمل — که خالص نباشد جز او هر عمل
دوم نیکخواه برادر شدن — بدو از نکوئی برابر شدن
لزوم جماعت سه دیگر بود — که آن از همه کارها بهتر بود
بفرمود انکه درین انجمن — هرانکو شنیدست اندر زمن
رساند بهر غایبی بیدرنگ — که بزداید از وی ز آینه زنگ
بعرفه درآمد که استاد داشت — همه عرفه از رفعت آباد داشت
زن پاک عباس جامی ز شیر — به پیش وی آورد و گفتا بگیر
قدح بستد و خورد تا مردمان — بدانند کو روزه نی آن زمان
ازان پس فرود آمد از بارگی — بعزم عبادت بیکبارگی
بلال آمد و گفت بانگ نماز — که تا شد دل او ز تشویش باز

اداکرد با یک اذان ظهر و عصر
همان با دو تکبیر و با جمع و قصر

میان دو فرض از نفل باز شد
به بیچارگان چاره پرداز شد

فراغت چو حاصل شدش از نماز
سواره بعرفات شد گرم تاز

ره دامن کوه رحمت نوشت
بایستاد و مستقبل کعبه گشت

به پشت شتر از سر ابتهال
عطا خواست از حضرت ذوالجلال

مقابل بسینه نهاده دو دست
بحق ملتجی شد شه حق پرست

ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم بیش از روح
و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم بر وجه و روح برآمدن از تن بعضی
چند که دخول روح با این آیت خروج روح است از قالب عالم و حالات دیگر

درانجا بکه تا که شام بود
که الیوم اکملت آمد فرود

در اصحاب هر کس از آن شاد شد
ز قید غم و اندوه آزاد شد

کبار صحابه فتاده بکاست
که این موجب دوری مصطفاست

روان شد از انجا بوقت غروب
سر خصم اندر لگد ماند و کوب

زعرفات چون روی در راه شد
اسامه ردیف وی آنگاه شد

بآهستگی راند با زیب و زین
در آن سرزمین از ره مازمین

بمزدلفه آمد و ضو کرد باز | جماعت برآراست بهر نماز
از آن پیش کز کردن بارگی | فرود او فتد بار یکبارگی
نمازی که فرض آمده گاه شام | ادا کرد با مجمع خاص و عام
چو بار از شتر باز کندند تفت | ببرد و در شب با حیای شب
برآسود تا وقت صبح از تعب | نماز عشا خواند و در خواب رفت
چو شد جلوه گستر تباشیر صبح | جهان شد منور به تنویر صبح
نماز سحر خواند و زان جایگاه | بمشعر در آمد شه دین پناه
سوی قبله رو کرده استاد زود | بدرگاه حق عجز و زاری نمود
بامید غفران و رضوان رب | به تسبیح و تهلیل بگشاد لب
دمی بود اندر خضوع و خشوع | بسوی منا رفت وقت طلوع
در آن وقت فضل ابن عباس را | پس خود نشاند آن شه دوسرا
اسامه در اهل قریش از زمان | پیاده همی شد ز شادی جهان
نفر بود تا بهر رمی جمار | شود فضل عباس آنکه بکار
کند سنگریزه بهفت پیش خود | که در سنگ باشد فزون از نخود
بسنگ نخود برچید هفت از حصات | بیفت اندیشه شد کاینات

ز دست وی آنجمله در دست کرد — بدست خود از وی بیفشاند گرد
چو شد فصل رای دراز و سولس بند — بفضل خودش داشت دور از گزند
بام رشش زن پیر از غم برست — ادا کرد حجی که بر ما درست
چو آمد ببطن محسر ز راه — دوانید اشتر در آن عرصه گاه
بجلدی برون شد از آن جای غم — بر جمرة العقبة آمد بدم
بری جمره استاد در وقت چاشت — سوی دست چپ کعبه را درگذاشت
سوی دست ایمن منا را بماند — بر و سنگهای یک پس یک فشاند
در آن رمی که بر سر ناقه بود — بهر رمی تکبیر میگفت زود
در ایام تشریق رمی که کرد — در آن ره پیاده بشد ره نورد
پس رمی از تلبیه باز شد — سوی خیف از آنجا سبکتاز شد
بگنبد سرایکه در صحن اوست — بد و گنبد آسمان بی علو است
روان در مکان خود آمد چنان — یکی خطبه بر خواند در مردمان
ز اعجاز او خلق نزدیک و دور — باصغای آن در دل افزوده نور
بگفت از پی حج بیت الحرام — نباید که دیگر سپارم خرام
بباید که باشید ناسک همه — بگیرید درس مناسک همه

چو از نصح جانهای شان برفروخت | بهیدر رو د کردن دل شان بسوخت
زبعد وداع آن امام اجل | بمنحر شد از بهر نحر جمل
ز سال بقای خود آنکه شمار | گرفت و درآورد اشتر بکار
شتر یک اندران نحر شد مر قضا | بدو چونکه در خوردن شوربا
پس آنکه ندا داد در خاص و عام | که خاک منا هست منحر تمام
درو نحر امروز هر جا کنید | نه جایی به تخصیص پیدا کنید
طلب کرد حلاق را آن زمان | پی حلق سر حلقهٔ مردمان
چو حلاق حلق سرش ساز کرد | ز سوی یمین حلق آغاز کرد
چو از جانب راست بسترد مو | بحضار فرمود تقسیم او
چو از طرف چپ موی مشکین سترد | ابو طلحه انصاری آن را ببرد
ازان پس چو تقلیم ناخن نمود | ازان نیز هر یک نصیبی ربود
چو از بدرها زان شد ماه نو | ببردند چون تیر ترشن از بهر ضو
چو شب لابد است از مه روشن تر | ربودند از بعد مو ناخنش
ز اصحاب نیز آن زمان هر یکی | تراشیده سرها مگر اندکی
پس آنکه شده دهر پیشش از زوال | سوی مکه بنهاد رو بیملال

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب / که تا گیرد از خاک او زمزم آب
بعباس و اولاد او از کرم / عطا کرد کار سقایت بدم
کشیدند یک دلو آب آن زمان / بخورد و ایستاده در آن مردمان
درین طوف کامد شه دین بکار / ز انبوه مردم بد آنکه سوار
ازان پس بعزم منا شد براه / ادا کرد ظهر اندر آنجا بگاه
شب آنجا بسر برد و روز دگر / بوقت زوال آمد از وی بدر
پیاده بهر شیب و بر تل براند / سوی جمرهٔ اول اول براند
بهر و سنگریزه بر وی هفت بار / بهر بار تکبیر گفت آشکار
پس رمی انداخت تیر دعا / گذر کرد آن تیر از نه سما
بپا گشت مستقبل کعبه چست / حصول مقاصد ز حق باز جست
ازانجا بوسطی در آمد روان / بکار اندران جمره شد همچنان
ازان پس سوی دست چپ چند گام / بوادی شد و کرد آنجا مقام
دعا کرد و تطویل در وی نمود / سوی جمرة العقبه بشتافت زود
پی رمی باز آمد آنجا بکار / منا در یمین کعبه اندر یسار
چو پرداخت از رمی آن کارساز / درنگی نکرد اندرو گشت باز

ازان پس شهنشاه والاگهر | نفرمود تعجیل اندر سفر
ببراسود آنجا سه روز تمام | بروز چهارم شد اندر خرام
بپرداخت از رمی بعد زوال | بسوی محصب شد آنگه بحال
ورای نماز سحر هرچه بود | در آنموضع پاک بگذارد زود
چو قدری از شب جفت آرام یافت | چو باد سحر سوی مکه شتافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طوف وداع بجانب مدینه و فرود آمدن آن بحر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی را و من کنت مولاه فعلی مولاه فرمودن

چو فارغ شد آنجا ز طوف وداع | مصمم شدش عزم قاع از بقاع
که صبح بشتافت خاطر ملول | بفرمود در ذی الحلیفه نزول
برو جا ز الطاف او چند تن | روان روح از و یافته در بدن
در آن منزل دلکشا شب بماند | سحرگاه سوی مدینه براند
چو آن ابر احسان و دریای جود | درون غدیر خم آمد فرود
همه مردمان را فراهم نمود | کسانرا ز هر سوی با هم نمود
بگفت از برای امان شما | گذارم دو شیء در میان شما
نبی اول و اهل بیتم دگر | ز تکریم هر یک مپیچید سر

گفت الٰهی با رخ تابناک | که مولای من هست یزدان پاک
هر آنکس که بر دین بود رای او | منم خواجه او و مولای او
چو کرد این سخن بر همه منجلی | بصد مهر بگرفت دست علی
که من کنت مولاه مولا علی | عنادی ندارد کسی با علی
کسی کو علی را بدل داشت دوست | خدایا تو خود دوست دارش نکوست
هر آنکو بدو جست از جان عناد | ز لطف تو او را نصیبی مباد
ازان پس چو بادی عمر باز خورد | بصد شادمانی ندائی بکرد
که هان ای علی ولی شاد باش | مبادا ز غم خاطرت را خراش
رسیدستی اکنون بمجد تمام | تو اصبحت اضحیت مولی الانام
چو بودند از وی بعض مردم بشک | بشک از هر دلی کرد زین حرف حک
چو مولا ز لفظ موالات بود | ز دل های هر کسی بغض او را زدود

فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم که گفت مولاه فعلی مولاه غرض تنصیص بر امامت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و نکوهش کردن رد او فرض را اثبات امامت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلایل ساطع و حجج قاطعه و دلالات بکر

درین لفظ کاصد کرامت بود | نه تنصیص کار امامت بود

نبینی که اندر زمان وفات — بصدیق بسپرد امر صلوت

ازینجا بگفت آن امیر بحق — که صدیق بُد در خلافت احق

دلیلیست قاطع بر اهل ضلال — بدو بیعت مرتضی بیجلال

بدان شیر حق از تقیه مگوی — تو روباه خوئی در آن ره مپوی

احادیث ذکر صحابه نگر — ز ترتیب فضلت کند با خبر

نخواندی چه فرمود شاه زمن — که بوبکر قایم بود بعد من

نه یکجا براندست حیدر سخن — که شیخین هستند افضل ز من

نکردی تو از بو الفضولی نگه — سوی آیه والذین معه

در ایمان از آنروش ترجیح داد — بجن و بشر شاه والا نژاد

حسن گفت از آن پیش اهل هنر — که حب ابوبکر فرض و عمر

روافض درینجا سخن میکنند — بتفضیل مردم چه فن میکنند

چو کفارشان خواند جان آفرین — پیمبر لقب دادشان مشرکین

علی نیز کرد از بدشان خبر — چه شد گر به پیچند از حکم سر

درین زمره گمره از جاهلی — نه حافظ کسی دیدم و نی ولی

هرآن دین کاو را ز مردم نهفتن — بپوشند چون لته حیض زن

هران دین که در وی چو کامل شدند | بتکفیر اصحاب قایل شوند
هران دین که در وی بگویند بد | باز واج احمد بگویند بد
هران دین که در وی چو یابند نام | بگویند جز بر علی اتهام
هران دین که افتاده زود در غلط | بگویند جبریل بد بر غلط
هران دین که در وی نشد جز محال | لقای و دیدن پرور ذو الجلال
هران دین که شد شرک از و با نوا | تولا نشد بی تبرا ز وا
هران دین که در وی ز عهد نخست | بود بی کراهت بواسطه درست
هران دین که در وی ز بس مکر و فن | و داد حسن آن ندیده حسن
چه بنمایدت ره سوی ذو الجلال | چه خواهد کشیدن ز چاه ضلال
پنه خواهم از فضل رب کریم | ز رفاض بیدین اهل جحیم
مع القصه زان پس شه شادبهر | روان از غدیر خم آمد بشهر
چو آمد در آمد با بصار نور | چو آمد در آمد بدلها سرور
همانسال از امر او شد جریر | سوی ذو الکلاع ضلالت پذیر
چو بد دست زعم ربوبیتش | بیاموخت راه عبودیتش
از آن پیش کاید بیثرب جریر | نهفته شد آن شاه آفاق گیر

ما بعد

بعهد عمر ذی الکلاع درشت / بروی ضلالت بگرداند پشت

درآمد به یثرب دل از غم فکار / غلامان بدو بوده هژده هزار

بدان بندگان بندگی جوی شد / ز اسلام فرخندگی جوی شد

چو راه رشادش درون شاد کرد / هر آن بنده کو داشت آزاد کرد

ز لاف خدائی بر او شد سرش / خدای جهان شد درون پرورش

همانسال شد مهر اندر ذبول / ز موت براهیم ابن رسول

همانسال در جمع اهل کمال / از او کرد جبریل چندین سؤال

چو اینش بفرمود سلطان دین / شنود آن مگر از دیار یقین

بیا ساقیا کز غم بیگران / ز بس مویه مو گشتم و سرگران

یکی ساغری از می تاب ده / رها شیم از این رنج و زین تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم در عظم آن برآمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و انداختن تن چون جان آنحضرت را در بدن زمین و زنده گردانیدن

هران غم که از هر غمی افزونتر است / غم و رنج از هجران پیغمبر است

چو شد از جهان جان جان جهان / کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که با وی جهان دون بود | چو او رفت حال جهان چون بود

هر آنکس که از وی بصر شد بصیر | چو او شد بصر چون نگردد ضریر

هر آنکس که از وی بود انبساط | چو او شد بدل چون بماند نشاط

هر آنکس که جانها برو شد فدا | چو شد جان ز تن چون نگردد جدا

هر آنکس کز و اصل آسوده گشت | چو شد چون تواند خاطر آسوده زیست

هر آنکس کز و هست صبر و قرار | چو او شد کجا صبر ماند بکار

هر آنکس کز و شد جهان برقرار | چو او شد جهان چون نیفتد ز کار

هر آنکس کز و هست تاب و توان | چو او رفت لاف توان چون توان

چنین گفت گوینده دین فروز | که افزاید از گفت او صدق و سوز

که در سال هادی عشر از ضلال | تنی چند کردند عزم کمال

چو الصدق یعلو بود از یقین | برفتند در اسفل السافلین

چو بودند اهل عذاب الیم | برفتند یکبارگی در جحیم

برفتند و ذکر بدیها بماند | نشتر رفت و کفگیر برجا بماند

چو خلقی در آن فتنه افسرده شد | دل سید عالم آزرده شد

بر آن شد که از خنجر تابدار | بریزد بجان شریران شرار

چو خونریز شان بود مطلوب او | سرانجام شد هرچه مرغوب او

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

همانسال آن جان جان جهان | بجنت برفت از میان جهان

گذارنده روشن دل نیک مرد | بیان وفاتش ازینگونه کرد

که آنشاه دین وقت حج وداع | همی داد از کوچ خود اطلاع

در آنوقت کو بود اندر منا | نبودش بجز رحمت حق منا

درآمد سروش امین نورد | برو سوره نصر را عرض کرد

چو این سوره نازل شد از کردگار | بدو گفت احمد که ای مرد کار

عیان مینماید کزین سجن گاه | مرا سوی جنت گشایند راه

بگفتا نباشد بغم رای تو | که اخرای تو به ز اولای او

ازان پس بپرداخت شام و سحر | نزادن آن سید راهبر

ز هر کار دنیا جدا کرد دل | نشد هیچگاهی بدو مشتغل

بهر لحظه بهر رضوان حق | ز حق شد طلبکار غفران حق

چو اصحاب ازین حال آگه شدند | بصد بندگی پیش آنشه شدند

بگفتند کای طوف ما کرد تو | چرا هست این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سرای فنا بخواهند بردن بدار البقا
به تسبیح دادند فرمان مرا بتحمید و تقدیس غفران مرا
چو این گفت از گریه برداشت جوش ز بس جوش او بحر بگذاشت جوش
بگفتند می گریی از موت خویش ترا هیچ دشواری نیست بیش
بگفت این هول الذی سابق و هول الذی بیننا فارق
و هول الذی کان هولا اشد یزاحمنا من ظلام اللحد
و هول یکثر ضیق القبور و هول الذی هول یوم النشور
خود این قول از روی تنبیه بود که او را ز هر هول تنزیه بود
کسی را که از وی بجنت امان کجا محنتی رو دهد یک زمان
هر آنکس که از وی رهد دل ز هول بدو کی غم افتد مقابل ز هول
هر آنکس کزو گور شد پر ز نور کجا باشدش خوف ظلمات گور
هر آنکو بمحشر شفاعت گراست کجا در دلش خوفی از محشر است
چنین ابن مسعود راند سخن که پیش از یکی ماه شاه زمن
خبر داد از صورت فوت خویش که آگاهی بود او را ز پیش
بزرگان اصحاب خود را بخواند به پیش خود از بس تفقد نشاند

در دعوت نمودن آن داعی عالم نجوم کوکب دین را و بعزیمت دلجویی تسخیر آن فرمودن

چو بر روی شان افتادش نظر | دو چشم وی از گریه گردید تر
بگفتا که همواره دارد اله | شما را ز هر رنج و غم در پناه
درون شما را که گردید ریش | دهد مرهم از بخشش و جود خویش
ز پستی کشد بر مقام بلند | کند بهر اندیش خیر و زبند
دهد ره شما را بتحقیق خویش | کند یاری از عون و توفیق خویش
نگهدارد از شور و شر خصام | سلامت ز آفات دارد مدام
بحق می سپارم شما را ز من | بگویم که ترسید از ذو المنن
چو بستم ز سویش نظر بهر این | بترسانم از قهر جان آفرین
بر آنم که بیرون روم زین دیار | شما را خلافت دهم بهر کار
بباید که باشید از غم بری | نیاید بیرون ز فرمانبری
بکار خدا و رسول خدا | نمایند از راه احسان جدا
غلو و عتو را ز دست افکنید | ره کبر و ناموس پست افکنید
نباشید الا بمن مقتدی | ولید در الذی یهتدی
چو شد فاطمه زین سخن با خبر | رخ او شد از درد هجران چو زر

بنالید وازناله چون نال شد | درانحال برگنده احوال شد
پیمبر بگفتش بروغم مخور | که چوپیست خواری بمن زودتر
ز پیچ بستن دل بغم شد گرو | چو چوپیست خواهی حزین دل مشو
پس انگاه برمنبر آمد شتاب | چو برمنبر آسمان آفتاب
بگفتا که من رهبرم در شما | شهیدیم بهر داوری بر شما
بران چشمه کوهست کوثر بنام | بود موعدتان زرب انام
ازینجا که استاده بر منبرم | تماشا کن چشمه کوثرم
بدستم سپرده است جان آفرین | کلید همه گنجهائی زمین
نمی ترسم از کار وبار شما | که شرکی زند سر زکار شما
چون تازم بروان زین مضیق ملال | بتازید اندر طریق ضلال
ولی بر شما ترسم از حرص وآز | که در کار دنیا گرائید باز
ز دنیا بدام بلا اوفتید | بگرداب رنج وعنا اوفتید
چو قومیکه پیش شما بوده اند | ز دنیا در آفات فرسوده اند
گرائیده بر کار دنیا ز دل | بدو گشته از کار حق مشتغل
فرومانده در غم سرانجام کار | برآورده دنیا از ایشان دمار

چو این گفت لختی بمنبر نشست   نفرمود با مردم حق پرست

که حق بنده را زاهل خرد   ممیز نمودانیدم از لطف خود

در آن گنج دنیا و آن گنج دین   نمود آن نکوکار دین را گزین

بهتر آیین دنیا نشد راه جوی   بتمکین عقبی بکرد اندر روی

چو بوبکر صدیق پر عقل و هوش   ز سلطان دین این سخن کرد گوش

برآمد از و بکای رسول خدا   اب و ام ما باد بر تو فدا

چو این گفت از گریه چشم تر   فشاند آن زمان چشم چشمه گهر

چو صدیق را آن سخن در گرفت   بگفتند مردم ز روی شگفت

که بینید در حال این نیکمرد   چسان چشمه چشم در جوش کرد

پیمبر سخن راند از بنده   که فرخ سرشت است و فرخنده

همی گریه و گوید این نیکخو   که ابوین ما باد قربان تو

خود او داد از حالت خود خبر   از آن راز بوبکر را بد خبر

نفرمود احمد که صدیق من   قوی همت آمد بتصدیق من

بمن نعمت او ز هر کس فزون   نکوئیش با من ز غایت برون

بمال و بیاری بمن هر نفس   چنان کرد کان ناید از هیچکس

اگر بودی ام یار جز بکر دکار / نبودی کسم جز ابوبکر یار
مگر یار من نیست کس جز خدای / اخوت ز اسلام باشد بجای
بجز خوخه او نماند کنون / ز کس خوخه هرگز بمسجد درون
درین داستان گر کرامت بود / اشارت بسوی امامت بود
براند این سخن بیشتر آن خلیل / باندک زمان در مرض از رحیل

در سایل شدن آشنایان دریای فیض از آن دریای مواج که کی کشتی تو از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابر ندی بباران جوابی

در ایام رنجوری از مصطفا / بپرسید اصحاب صدق و صفا
که کی میرسد ای امام اجل / ز یزدان به پیش تو حکم اجل
بگفتا قریب است وقت رجوع / برب منزه ز آکل و هجوع
زمان دخول بهشت برین / که ازوی فزاید نشاط حزین
زمانی که خواهم شدن از علا / سوی ذروه سدرة المنتهی
دمی کز خم قرب صهبا خورم / بخلد برین کاس اوفی خورم
دمی کاندرو نیست غم از کسم / در آن دم بعیش کوارا رسم

در رضای آنحضرت با بتغای مرضات الله و ذکر ابتدای مرض و حالاتی که در مرض روداده

در آخر ز شهر صفر بر رسول | چنین کرد فرمان ز ایزد نزول
که از بهر اهل قبور بقیع | بخواهد ز حق جود و گردد شفیع
چنین گفت صدیقهٔ صدق کیش | که در صدق از وی کسی بود بیش
شبی بود در خانه ام مصطفا | برخ شمع کاشانه ام مصطفا
رسیدم بروی وی از رنج و تاب | ز آسوده جانی برفتم بخواب
چو بر جستم از خواب در بسترش | ندیدم در آندم به بستر برش
سبک از عقب رو نهادم براه | چو آخر شتابان پس پشت ماه
بدیدم که آن بقعه افروز جان | در آمد بسوی بقیع آن زمان
نخست اندر آنجا بگفت السلام | دعا کرد با التفات تمام
چو در خانه باز آمد آنگه ز در | بمن داد از حالت خود خبر
که روح آمد اکنون ز گردون فرود | بگفتا که گفتت رب ودود
که بشتاب سوی بقیع از سرا | بر آور در آن بقعه دست دعا
شبی آن بروز قیامت شفیع | بفرمان حق رفت سوی بقیع
دعا کرد باز آمد و شد بخواب | دگر بار فرمان در آمد شتاب
که بار دگر هم در آنجا بتاز | پی اهل آن بقعه شو کارساز

دگر بار رفت و دعای بکرد　　سوی خانه شد از زمانه نورد
چو باز آمد و نوبت خشم خویش　　دگر بار وحی آمد او را به پیش
که رو بر شهیدان جنگ احد　　کرامت بخواه از خداوند خود
شد و مغفرت خواست از کردگار　　پی کارسازی شان کرد کار
چو در خانه باز آمد از رهگذر　　نمایان شد اندر سرش درد سر
همان درد افزون بیکبار شد　　سر آمد از آن درد بیمار شد
بمولای خود گفت آن شهریار　　که حق داد در دستم آن اختیار
توانم که باشم بدنیا مدام　　بصد ناز نعمت بصبح و بشام
توانم که گردم ز عالم جدا　　بنازم ز بهر لقای خدا
چو دیدم که دنیا نیرزد بهیچ　　بسوی لقا کردم از دل بسیج
باصحاب خود گفت کاهل قبور　　که از رنج و آفات هستند دور
ز حسن عمل بهتر اند از شما　　هم از صفوت و هم ز صدق و صفا
بگفتند ایشان چو ما بوده اند　　چو ما در طریق خدا بوده اند
چو ما بوده دیندار و اهل وفاق　　بجان کرده در کار تو اتفاق
همه در طریق صفا میرویم　　برفتند راهی که ما میرویم

چو بودند با ما برابر بکار | فزونی ز ما چون بود در شمار
نه کاهی قصوری ز ما دیده | ز ما آخر افزون چرا دیده
بفرمود ایشان گذشتند چست | بآئین پاک و براه درست
ندانم پس از من چه خواهید کرد | در اخوان خود فن چه خواهید کرد
چه آشوب ها سر زند در شما | چه غم رخنه ها افکند در شما
یکی روز فرمود اندر بقیع | بصحب خود آن صحب خود را شفیع
که ای کاشکی شاد گر دیدمی | رخ پاک اخوان خود دیدمی
بگفتند کی جان ما آن تو | چه گوئی نیم آخر اخوان تو
بگفتا شمائید اصحاب من | بکار من از جان و احباب من
پس از من بیایند اخوان من | نیایند بیرون ز فرمان من
دلم کاکه آمد ز اخلاق شان | بود بر لب حوض مشتاق شان
بگفتند آنرا که در یک زمن | ندیدی تو از امت خویشتن
بروز قیامت در انبوه ناس | چگونه شناسی تو ای حق شناس
بگفتا ز جمع شما گر کسی | بخیل اندرون اسب دارد بسی
ز اسپ سفیدی که شد غره دار | شناسد ستور سیه وقت کار

همه امت من بروز جزا | بخیزند تابان چو مهر از ضیا
همه جبهه و دست و پای شان | ز نور طهارت نماید نشان

در اشتداد بیماری آنحضرت صلی الله علیه وسلم و تیمارداری ازواج طهار آنحضرت و فراهم آمدن همه در خانه و بیت میمونه صدیقه رضی الله عنها و ذکر وقایعی و دیگر حالات که در آنوقت رو نموده

مع القصه چون شد مرض بیشتر | بماندند اصحاب دلریش تر
مرض کاندران مدتش رو نمود | شروع وی از بیت میمونه بود
چو شد در تزاید زمان بر زمان | سوی بیت صدیقه شد در زمان
در آنخانه از بهر تیمار او | شده باهم ازواج اطهار او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر | به پیش وی آمد رخ از غم زریر
بگفتا چنین خواهد این بار تو | که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش | بگویم بآل دل افکار خویش
غم شان زاندازه افزون شود | ز بس غم جگرهای شان خون شود
ترا اجر این نیت از حق رسید | نشان طمانیت از حق رسید
ازان پس فزون گشت رنجوریش | بهر دو سر کل خبری از سوزیش
ز بس درد سر شد فزون از شمار | پدید آمد اندر دلش اضطرار

از نیشو بد اندوهی شد زرد رد　　ز پهلو به پهلو همی شد ز درد

ز بس اضطراب وی از رنج و تاب　　جهان مانده در ورطهٔ اضطراب

چو دید آنقدر حالت مضطربش　　ز غم زرد شد چهرهٔ احمرش

بگفت ای فدای تو جان و دلم　　اسیر هوای تو جان و دلم

اگر کس ز ما بیقراری کند　　ز جوش مرض آه و زاری کند

بخشم آئی و باز داری ازان　　چرا اینقدر بیقراری ازان

بگفت این مرض کردیم بی سکون　　بسختی بود از مرضها فزون

نه آگاه از اشتداد مرض　　ز افزونی وازدیاد مرض

چو باشد نبی را فزونتر وقار　　مرضهای او نیز از انسان اشتها

بهر مومنی حق فرستد بلا　　که صد حکمت اندران ابتلا

چو از سوی حق رنج و تابش رسد　　بمقدار محنت ثوابش رسد

هر آنکس که از غم بزاری بود　　بر او اجر غم گرچه خاری بود

بریزد خطیات سابق ازان　　چو برگ درخت از سموم خزان

بگفتست صدیقهٔ پر صفا　　که می بود پیوسته با مصطفی

ز رنجوری خلق دارم خبر　　ندیدم ز رنجوریش سخت تر

خبر میدهد بوسعید امین | که روزی برفتم بر شاه دین
زجوش مرض لاغرش بود تن | قطیفه بپیچیده بر خویشتن
زبس سوزش تب که بد صعبتر | همی یافتم زان قطیفه اثر
نیارستم از تاب تب در تنش | که سایم کف خویشتن بر تنش
بحیرت فتادم که این چون بود | که سوزش تب از گفتن افزون بود
بگفت از رسل هیچکس را بلا | قوی تر نباشد که ابتلا
چو باشد مضاعف بر ایشان الم | دو چندان بود اجر ایشان لاجرم
همه مدت رنج خیر البشر | بجز چار روز نبی در خبر

در ظاهر نمودن انحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت رحیل خود را بپاره جگر و نور بصر خود که زهرای از هر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی انحضرت آن کاسته تن را بمرهم دلجوئی و حالات دیگر که در آن حال روداد

در آن روز ناگه تف و تاب تب | جهان از نعیمهاش بد در تعب
سبک فاطمه را بر خویش خواند | بصد مهر در پهلوی خود نشاند
بگوش وی آهسته چیزی بگفت | کز آن تیر ناوک دل او بسفت
برآورد چشم وی از گریه جوش | برآمد بجز دونی از وی خروش

چو از فرط غم خسته دیدن مرا | بگوش اندرش گفت چیزی دگر
زغم فاطمه بر کرانشد ازو | در آن خستگی شادمان شد ازو
بدو عایشه گفت کای پاک کیش | خبر ده بمن حالی از حال خویش
چه بودت که از درد گریان شدی | دگر بارگی شاد و خندان شدی
بگفتا مپرس از من ای پرصفا | که سریست این در من و مصطفی
نیارم به پیش وی افشای آن | که واجب بود بر من اخفای آن
چو صدیقه از بعد آن شاه مه | از او خواست زان عقده حل گره
بگفتا که در گوش من در نهفت | رسول خدا اولین بار گفت
که جبرئیل هر سال با من مدام | همی خواند یکبار قرآن تمام
چو امسال باز آمد از کردگار | بآخر رسانید قرآن دو بار
همی بنماید که جان آفرین | برد از تنم جان بجد برین
چو بشنیدم آن گفته جان ربای | اساس نشاطم در آمد ز پای
بگوش من آنگاه بار دگر | بگفتا که از هیچ رو غم مخور
که از اهل بیت من اول بمن | تو پیوست خواهی چه داری حزن
برفت از دل من الم زین بشیر | از آن پس نشد خاطرم غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفا ۞ بشش ماه شد فاطمه زین سرا
هم انگاه دل را زخوش شاد کرد ۞ بهل بنده را احمد آزاد کرد
هم انگاه چون دید زیشان تعب ۞ ببعض نسا آمد اندر غضب
چو بودند از واج او از خواص ۞ بشست از همه جرم زاب قصاص

در دوات و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم برای تحریر خلافت نامۂ صدیق اکبر و مجوز نشدن بعض اکابر صحابہ مثل فاروق اعظم رضے اللہ عنہ وغیرہ تکلیف آنحضرت را و حسبنا کتاب اللہ گفتن و اشارت نمودن آنحضرت بتصویب ایشان در بیمینے بسکوت با صف کمال اہتمام در اصلاح احوال خلایق و حفظ ایشان از وقوع در مہالک سخط خالق

هم انگاه آن خسرو پر کرم ۞ زبهر ابو بکر نیکو شیم
همی خواست با آنهمه رنج و تاب ۞ نویسد در امر خلافت کتاب
چو دیدند اصحاب دانش پژوه ۞ دوات و قلم خواهد آن پر شکوه
نکردند جستے در آن اقتراح ۞ ندیدند تکلیف او را صلاح

فی کف اللسان بذکر الصحابة الاخیر و اثبات تصویبهم

ز اصحاب کاری که باید صدور ۞ نباشد ز آیین تصویب دور
چو احمد از آن جمع خوشنود بود ۞ هم از کارهای که شان بود بود

نوباری

تو باری چرا تر از خائی کنی | ز غفلت نکوهیت رائی کنی
خمش کاین نه کار صیانت بود | زبانت نه آخر زبانت بود
ز سقم زبان چند کردی سقیم | ز قول زبانی روی در جحیم
نه آنا دانش و تار تو شد | چو سب صحابه شعار تو شد
چه حاصل ازین شیوه جز دو نیت | بجز بدسرشتی و ملعونیت
ز تو تا صحابه تباهی رسید | بگرد صحابه نخواهی رسید
نه بینی که ایشان کارها کرده اند | دل و جان با احمد فدا کرده اند
تو پیوسته کار خطا میکنی | بر ابلیس جان را فدا میکنی
نه یکسان بود پیش اهل قبول | فدای بلیس و فدای رسول
سلف عمر تو شد بغض سلف | خمش باش اف لک ای ناخلف
نه یکبار گفتم که صحب رسول | ز حق یافتند آب و رنگ قبول
تو در کار ایشان دلیری مکن | که از روبهی لاف شیری مکن
تبعیت شان کم حیث دار | بجز کار شان خود مکن هیچ کار
بود اجتهادی که کردند راست | هر آن اجتهادی که کردی خطاست
منه پای بیرون ز حد ادب | که افتی بصد گونه رنج و تعب

شنو گفته من که یابی فلاح | که اینست اصل نجات و نجاح
وگر گفتهٔ من نکردی گزین | بود بر رسولان بلاغ مبین

تتمه وقایع که اعظم آن تفویض امر امامت بود بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه

همانگاه فرمود شاه انام | که صدیق در جمع گردد امام
ادا کرد با جمع اهل نیاز | ابو بکر صدیق هفده نماز
چو روزی عمر پیش مردم ستاد | بر آشفت سلطان والا نژاد
بگفتا ازین کار در همگنان | ابا میکند ایزد و مومنان
همان به که صدیق امامت کند | نه کس جز وی آنجا اقامت کند
ازانکار صدیقه اش باز داشت | بنحو حفصه را نیز دمساز داشت
بر آشفت در امر و تاکید کرد | به انکار کو مصلحت دید کرد
بمسجد در آمد بدان ضعف خویش | ابو بکر را دید در جمع پیش
بدو اقتدا بست در آنگهان | شدش مقتدی مقتدای جهان
پیمبر که در حق او کرد جهد | ز بهر امامت همی بست عهد
ازان گفت کرار روشن ضمیر | ابو بکر صدیق را کای امیر
مقدم ترا کرد شاه جهان | پس افکندن آخر ترا چون توان

چو او مرترا کرد در کار پیش | که یار دلیل افکندن از رای خویش
همانگاه گفتا کزین پیشتر | گروهی ز عقل و خبر بیخبر
قبور بزرگان بر انداختند | مساجد در آنجا بپرداختند
شما آن عمل را مدارید دوست | که بسیار رنج نهانی در وست
همانگاه آن شاه والا گهر | ببخشید هفت از دنانیر زر
بدلجوئی قوم انصار خویش | هم آنکه یکی خطبه برخواند بیش
همانگاه از وعظ خاطر فروز | بیفزود در هر دلی صدق و سوز
ز گفتار فاروق در انجمن | همانگاه شد از خوشی خنده زن
بگفت از مسرت مبرهن بدو | عمر با من و ایزد و من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات | بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه اش و مسرور شدن از مشاهده جماعت نماز

بروز وفات از درون مصطفا | برانداخت پرده ز باب سرا
بمسجد درون دید کاهل نیاز | ببستند صفها ز بهر نماز
ز بهر نماز سحر در قیام | ابوبکر اندر جماعت امام
از آن مجمعش دست داد انبساط | تبسم نمود از کمال نشاط

رخ روشنش از نحیفی و نور
چو اوراق مصحف نمایان ز دور

بدان ضعف استاد بر جای خویش
ازو مرحبا یافت دلهای ریش

گمان برده مردم چو استاده بود
که آهنگ دروازه خواهد نمود

دل هر یکی خرم و شاد شد
الم‌های پیشینه از یاد شد

چنان شد که هر یک ز اهل ثبات
تبازد براو گذارد صلوات

ابو بکر از سطوت دین پناه
به پس آمدن خواست از سجده گاه

بایما بگفت از مکان مگذرید
بمانید بر حال از آن مگذرید

تتق پیش رخسار از ان پس بهشت
همان روز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیة قبض روحه صلی الله علیه وسلم

در آمد به سه روز پیش از وفات
ز حق روح بر سید کائنات

بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال
که خود را چگونه بیابی تو حال

بفرمود از فرط رنج و گزند
بیابم تن خویش را دردمند

دگر روز نیز آمد از آسمان
همان گفتگو بود اندر میان

سیوم روز کامد ز امر خدا
بدو بود بو یحیی جان ربا

چو آمد خرامان بدرگاه او
سروش دگر بود همراه او

سماعیل

سماعیل نام وی اندر فلک   بدو بوده هفتاد الف از ملک

چو آمد نزدیک او جبرئیل   بدو گفت کای انس و جان را دلیل

درود رساند خدای اکرم   بگوید که چونی ز رنج و سقم

بگفتا ز رنجوریم رنجهاست   ز بس رنج افتاد جسمم بکاست

ازان پس بدو گفت کای پاک کیش   کدام است اینکس که با تست پیش

بگفت ای بگیتی امام اجل   مر این مرد باشد سر وقت اجل

ازان پس بدان خسروی پاک   چنین گفت جبرئیل اندوهناک

که ناید دگر بر زمین جهد من   بدنیاست این آخرین عهد من

نیایم پس از تو ز چرخ برین   ز حق بر کسی یکزمان بر زمین

نمودار شد آنکه آیات موت   پدیدار گردید سکرات موت

ز بس رد یداد آنزمان رنج و تاب   همی طلب کرد جامی ز آب

همی کرد دست خود از آب تر   همی سود بر چهره چون قمر

همی گفت کای کردگار صمد   مرا اندرین دم بفرما مدد

ز بس سختی نزع کش رو نمود   گهی چهره اش سرخ و گه زرد بود

کشیدی ز بس سختی آن شاه دین   گهی دست جیب گاه دستارچین

تن او ز فرط تعب می طپید / عرق از رخ روشنش میچکید
که انفصال روان از بدن / بگفت ای خدای زمین و زمن
بیامرز کالطاف تو بی مر است / بیاری رسانی که او برتر است
بسکرات موت آنشه کارساز / زحسان وصیت نمود و نماز
تفرغ همه کرد او زین بیان / بکارش نبود اندر اندم زبان
که قبض جان قابض جان او / بپا گشت بر در چو دربان او
به پیش وی آمد چو اذنش بداد / ز روی ادب پیش رویش ستاد
بگفت ای خداوند جود و کرم / خجل از عطایت چه ابر و چه یم
رسیدم بر تو ز یزدان تو / بجان بسته حکم و فرمان تو
اگر گویم جان ببر جان برم / وگرنه روم باز و فرمان برم
مرا نیست در کار تو اختیار / مخیر توئی اندرین هر دو کار
ز جا جست جبرئیل فرخنده کیش / بصد عجز و تسلیمش آمد به پیش
بگفتا ز بس شوق تو ذوالجلال / بخواهد که تازی ز هجر وصال
چو زینگونه بشنید ازو بشگفت / شهنشاه با قابض روح گفت
که پیش آی با پیشهٔ خویشتن / بکن قبض جان من اکنون ز تن

سرش بود صدیق را در کنار   که بسپرد جان شاه والاتبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

از اینگونه فرزند عباس گفت   که با رحمت ایزدی باد جفت
که در روز فوت رسول انام   درآمد سروش اجل تیزگام
بیاگشت بر آستان درش   چو اعرابی هیبت و پیکرش
زبان برگشاد از تحیت نخست   ز مهر درون آمدن اذن جست
زبانیکه شاه والا نژاد   بصد درد زهراش آواز داد
که این وقت وقت ملاقات نیست   تو بار دگر آی و بر در مایست
دگر از پی کار اذن شد کارگوش   جواب نخستینه دادش بهوش
پی اذن بار سیوم زد فغان   که در لرزه افتاد هر کس ازان
پیمبر بهوش آمد و گفت کیست   پراگندگی در شما بهر چیست
بتول اندر آندم زبان برگشود   بدو صورت حال را وا نمود
بگفتا نه این مرد اعرابیست   که اصل همه رنج و بیتابیست
نه کس غیر او هادم لذتست   نه کس غیر او قاطع شهوتست
رود شادی جان بتاراج ازو   تفرق فتد در جماعات ازو

شود زن از و بیوه در کائنات — یتیم از وی افتد بنین و بنات
چو زینگونه بشنید زهرا سخن — چو نالی شد او راز بس ناله تن
ببارید ه از بحر دیده ببر — ز بس جوش باران خون جگر
چو دیدش پیمبر که از درد و غم — دمادم همی ریزد از دیده دم
بگفت ای خنک دیدهٔ من ز تو — دل افسوس و بی توان تن ز تو
مکن گریه کز گریه‌ات بر زمین — بگرید حمال عرشش برین
بدستان خود با دل دردناک — ز رخسار او اشک میکرد پاک
بدلداری او زبان بر گشاد — بغمخواری او بشارات داد
بگفتا مزن در جگر نیشتر — که پیوست خواهی بمن بیشتر
دلت از فراق من اندر غمست — چو لاحق شوی آخر این غم چراست
طلب کرد از حضرت کردگار — که بخشد در آن ماتمش اصطبار
چو در حال او کرد زهرا نگاه — برآورد افغان که واکربتاه
بگفتا چه داری سوی غم بسیج — که بر والدت کربتی نیست هیچ
جزا مرو ز هرگز نه بیند الم — که از جسم واقع شود درد و غم
تنم را ازین گونه مجروحیست — تقاضای جسمی است نه روحیست

ازان پس گفت ای فروغ بصر / حسین و حسن را بخوان زود تر
بشد فاطمه خاست از جای خویش / دو لولوی شهوار را برد پیش
شکفت از مسرت چو گل در چمن / پیمبر ز روی حسین و حسن
چو دیدند آن هر دو والا تبار / بدانگونه او را علیل و نزار
کشیدند آهنگ ناله ز درد / فشاندند لاله بر اطراف ورد
ز بس عقد جمعیت دل گسیخت / ز هر گوهری گوهری چند ریخت
ز عبهر بحیری شقایق دوید / شفق بر قمر از کواکب چکید
فرو ریخت بر صفحه سیم ناب / دو جزع سیه لعلهای مذاب
ز بس قطرهٔ اشک بالای چهر / ز انجم یکی انجمن شد بمهر
ز بس کز دو دیده فشاندند اشک / همه مردم خانه راندند اشک
ز غم بسکه میکرد هر یک خروش / ازان جوش آمد پیمبر بجوش
شد افگار از جان افگارشان / ببوسید و بوئید رخسارشان
بتکریم و تبجیل شان لب گشود / بتعظیم ایشان وصیت نمود
پس انگاه کرد آن شه پاک کیش / وصیت بازواج اطهار خویش
علی ولی را ازان پس بخواند / به پیش خود از بس شفقت نشاند

براسو واز دیدن روی او — نهاد آنکهی سر بزانوی او

بگفت ای باهل وفا بیگنام — فلان را بمن اینقدر هست وام

رسان مبلغ وام او را بدو — درنگی درین کار هرگز مجو

ازان پس بگفت آنکه از نیکوی — بکوثر رسند تا من اول توئی

بتو انده و رنج خواهد رسید — غم از مردم عصر خواهی کشید

تو البته دلتنگ و غمگین مشو — بانت مکن جان خود را گرو

درآندم که مردم ز تو واشوند — گرآینده بر کار دنیا شوند

تو از کار دنیا نشوی درگریز — نشوی در ره آخرت گرم خیز

چو کردند اسباب دنیا گزین — تو عقبی گزین کن بدنیا مبین

دوات و قلم آرای هوشمند — که تا بر نگارم ز بهر تو بند

بگفتا بفرما که گیرم بیاد — بدان نکته دارم دل خویش شاد

گشاد از نصیحت لب جان نواز — ز جان باید و گفت بعد نماز

چو بادی چنین راند آنکه مقال — تغیر پدید آمد آنگه بحال

ز صحبت عباس و با حیدر شر — بخسپاند در حال بر بسترش

رجوع بذکر روح قابض روح و قبض روح روح الله ارواحهم

مع القصه از قابض جان خلق   چو آگاهی یافت سلطان خلق
بگفتا بگوئید کاید ز در   درآمد سروش مهابت اثر
بگفت السلام علیک ای رسول   ز حق کرده ام بر تو اکنون نزول
مطیع توام اندرین داوری   نه پیچم سر از راه فرمان بری
بفرمود تا روح ناید فرود   مهر روح من پیش رب ودود
درین بود کامد ز در جبرئیل   روان کرده از چشمه چشم نیل
چو آمد به پیش رخ فرخش   نظر کرد سلطان دین بر رخش
بگفت اندرین بیقراری مرا   بدینگونه تنها گذاری مرا
بگفت از برای تو ای دین پناه   بشارت در آورده ام از اله
بگفتا چه آوردی آخر بگو   که تا جان سکونت پذیرد از و
بگفتا که گفتست رب کریم   که بندند ابواب نار جحیم
ز بهر قدوم تو ای محترم   کشایند درهای باغ ارم
بهر آسمان در ره انتظار   به بندند هر سو ملایک قطار
بجویند حور الجنت کسل   به بندند بر خود حلے و حلل
مرا گفت کز آسمان برین   شتابان روم پیش تو بر زمین

بگویم که بر انبیا و امم | درون رفتن گلستان ارم
حرام است تا با نشاط و سرور | بهمراه امت روی در قصور
نه غم داری اندر درون نی ملال | که بر تو کرمها کند ذو الجلال
ز امت ببخشند بتو آن قدر | بمحشر که از غم نداری اثر
دل آسوده گردید شاه اجل | بگفت آن زمان با سروش اجل
که خیز و بکن آنچه خواهی ز من | ببر جان بحکم الهی ز من
ازو قابض جان برآورد جان | ببرد از زمین جانب آسمان
چو جان مطهر ز تن دور شد | همه خانه پر مشک و کافور شد
برآورد از نفحهٔ مشک سر | که هر مغز از آن بوی خوش گشت تر
چو بر چرخ آن جان فرخنده شد | زمین مرده گشت و فلک زنده شد
ز بس شیون آفاق بیتاب شد | رخ اهل آفاق پر آب شد
ز بس چشم مردم شده اشکبار | کنار همه گشت دریا کنار
کواکب که بنماید از آسمان | بود قطرهٔ چند ز اشک روان
نه بل کاینهمه کوکب تابدار | بود ز آتش آه مشتی شرار
بهجران او هر کسی آه زد | ز بس درد و غم وارسولاه زد

نشاط از دل خلق یکسر برفت ‌ ‌ توان از تن و صبر از بر برفت
ز بس ناله ور ماند عالم ستوه ‌ ‌ کرا زنده شد کوه ز آواز کوه
شب تیره گردید روز از ملال ‌ ‌ تو شب را چه پرسی که چون بود حال
سکونت ز هر دل گریزان شده ‌ ‌ طمانینت افتان و خیزان شده
در آن ماتم آسودگی دمبدم ‌ ‌ لگدها همی خورد از دست غم
ز بس کاندران غم برآورده شور ‌ ‌ تن مرده جان و تنش گشته گور
در افتاده در زندگانی شکن ‌ ‌ نمانده دل اندر بر و جان بتن
بلی چیست تن چون توانش برفت ‌ ‌ کجا زندگانی چو جانش برفت
پراگندگی داد دل را خراش ‌ ‌ زده دور باشی بجان دور باش
در آن داوری جان ز تن رخت بست ‌ ‌ عدم جای جان در همه تن نشست
بیکباره در خلق غلغل فتاد ‌ ‌ بسد سکندر تزلزل فتاد
در آن فتنه کو عالم آشوب بود ‌ ‌ سر عالمی در لگدکوب بود
جهان گشت آفاق زیر و زبر ‌ ‌ که سر پا شد آنگاه و پا گشت سر
بهم بر بخیت هر دیده در خوشاب ‌ ‌ ز بس تاب اندها همی گشت آب
اگر عالم آشوب محشر بود ‌ ‌ ازان غم در آشوب کمتر بود

ذکر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمثابه یوم دین بود و جدا گشتن اهل یقین از علم و دانش به پیوستن آنحضرت بمرتبه یقین و آمدن صدیق اکبر رضه از خود رفته و آن از خود رفتگان را باز بخود آوردن

صحابه در آنحال هیجان شده — چو حال خود از غم پریشان شده
پراگنده گردیده از هر طرف — قرار دل آن گشته یکسر تلف
ز بس تیش غم بدل گشته تیز — ز هر دیده اشک شان در گریز
برخهای شان بسکه غم کرده زور — نماند آب جز اشک وآن نیز شور
نمک بر رخ شان نمانده نه تاب — بجز اشک وآن نیز گردید آب
ز بس هیبت آنروز شد جانگزا — بمانده بکس عقل و دانش بجای
از ایشان یکی هوش و گوشی نداشت — کسی غیر صدیق هوشی نداشت
نمانده بعثمان قرار و توان — ز بس حیرتش لنگ گشته زبان
ز بس کز تحیر در افکند سر — نداده جواب سلام عمر
زمین مانده حیدر ز بس هول و غم — نجنبیده از جای خود هیچ هم
بسا کس در افتاده از غم بجاه — سپردند جان از پس چند گاه

بدان تا پس از وی نبندند هیچ — نه بی دید کی کرد مردم بسیج

عمر اندر آنگاه بیهوش بود — ز بس شور و فریاد در جوش بود

قسم خورد آنگاه و دادی ندا — که زنده است بیشک رسول خدا

ز بیجان شدست آن شه کامیاب — چو موسی از صعقه برده است تاب

بجون هیچگاهی نتابد فنا — بر آن جان کجا دست یابد فنا

نه جان از تن او جدا مانده است — چو موسی بدیدار حق رانده است

رجا دارم اکنون ز روی یقین — که چندان بود زنده آن شاه دین

که برد زبانهای اهل نفاق — فزاید مسرت باهل وفاق

برآهیخت شمشیر و بردر ستاد — برآشفت و در مردم آواز داد

که هر کس که گوید که احمد بمرد — بخواهم سر او بشمشیر برد

چو مردم شنیدند آواز او — ز حیرت فتادند در گفتگو

ابوبکر بود آنکه در وثاق — از آن واقعه طاقتش گشت طاق

سواره روان شد سوی دین پناه — بیفشاند اشک و برآورد آه

چو آشفتگی دید در مردمان — نشد ملتفت سوی کس آن زمان

سوی حجره عایشه شد شتاب — برافکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه واه گفت ‌ ‌ ‌ بدبختگی وا نبیاه گفت
برافراخت سر گریه را ساز کرد ‌ ‌ ‌ چو نالی شد و ناله آغاز کرد
دگر باره زد بوسه بر روی پاک ‌ ‌ ‌ بزد وا صفیاه و شد دردناک
ازان پس برافراشت سر خون فشاند ‌ ‌ ‌ ز دیده یکی بحر خونین براند
ازان پس بتقبیل بنهاد روی ‌ ‌ ‌ بزد وا خلیلاه و شد همچو موی
بگفت ای فدایت ابوین من ‌ ‌ ‌ غبار درت سرمه عین من
چه پاکیزه و پاکی ای خوش صفات ‌ ‌ ‌ هم اندر حیات و هم اندر ممات
فلا یجمع الله یا نور عین ‌ ‌ ‌ علیک بالطافه موتتین
واما التی لیس منها المحاذر ‌ ‌ ‌ فادرکتها انها لا تذر
اگر بودی اندر کفم اختیار ‌ ‌ ‌ همی کردمی بر تو جان را نثار
بکاری که مرگ بودی روا ‌ ‌ ‌ شدی چشم ما چشمه ازین بکا
خدایا بلطف تمامش رسان ‌ ‌ ‌ ز ما خسته خاطر سلامش رسان
دل ما تو ای بقعت گشاد کن ‌ ‌ ‌ ز ما نزد جان آفرین یاد کن
چو این گفت بیرون شد از خانه تیز ‌ ‌ ‌ بیا دید در حجره دمان رستخیز
عمر را دران جوق در جوش دید ‌ ‌ ‌ یکی تیغ برانش بر دوش دید

همی گفت

همی گفت با خلق کاحمد نمرد ‌ ‌ ‌ ‌ کجا میرد او تا شود کفر خورد
چو صدیق ازانگونه دیدش بجوش ‌ ‌ ‌ ‌ بگفت ایچ او ند فرهنگ و هوش
لقد مات الان هادی السبیل ‌ ‌ ‌ ‌ ولا زیغ اسمع بلا قال و قیل
نیاورده در گوش گفتار او ‌ ‌ ‌ ‌ عمر بود سرگرم در کار او
همانطور گفت انکسش چند بار ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش در آن بیقراری قرار
برآشفت و گفت ایهذا الرجل ‌ ‌ ‌ ‌ لقد مات من کان ختم الرسل
مگر دی بگوش انهم میتون ‌ ‌ ‌ ‌ فان مت انت هم الخالدون
شد آنگاه بر منبر مصطفا ‌ ‌ ‌ ‌ زبان بر کشید از طریق صفا
رفاروق مردم شده برگران ‌ ‌ ‌ ‌ شده پیش آن رهبر رهبران
یکی خطبه بر خواند در خاص و عام ‌ ‌ ‌ ‌ مصادر بحمد و صلوة و سلام
بگفت آنکه آنکس که از اهل دین ‌ ‌ ‌ ‌ پرستار احمد بدست از یقین
خود او رفته اکنون ز دار فنا ‌ ‌ ‌ ‌ بحکم الهی بدار بقا
هر آنکو پرستار ایزد بود ‌ ‌ ‌ ‌ خود او باقی است و موبد بود
شنید از آیه قد خلت رسهمون ‌ ‌ ‌ ‌ بهر زنده تا انهم میتون
ازان رهنمونی بجوش آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ همه اهل دانش بهوش آمدند

گرفتند آن هر دو آیت ز بر	سکونت در آمد بدلها ز صبر
گزیدند تسکین در آن رنج و تاب	ز رخهای شان مرتفع شد حجاب
گمان برد کان هر دو آیت بحال	شد آن روز نازل ز ایزد تعال
عمر نیز از آن دلفگاری برست	بهوش آمد از بیقراری که برست

قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تفویض عهده غسل آنحضرت و غسل آنحضرت صلی الله علیه وسلم بامیر المومنین علی و عباس رض و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نگیرد و اختلال نپذیرد و رفتن به بنی ساعده و گفتن انصار نبوی صلی الله علیه وسلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخبر صحیح الائمة من قریش با آنکه حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت بامیر المومنین صدیق اکبر رض باجماع صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

ازان پس ابوبکر روشن روان	سوی اهل بیت آمد از غم نوان
ز راه تسلی سخنها بگفت	ز دلهای شان رنج و اندوه برفت
همه کار تجهیز و تکفین شاه	بآلش سپرد و روان شد براه
بدان تا کند نصب در دین امام	بشد در بنی ساعده تیز گام
بگفتند انصار روشن ضمیر	که منا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی هم از اهل حق / که اهل قریش اند ازرا احق

چو صدیق از صفوت و صدق و خویش / بحق بینشکی بود از جمله بیش

گزیدند او را و زآن داوری / سپردند بر سرورانش سری

فی تجهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه و سلم

چو فرموده بود آن شفیع امم / باصحاب در ابتدای سقم

که چون سوی جنت بیازم کمیت / بشوئید مردانم از اهل بیت

کمر بست عباس و حیدر بکار / پی غسل آن شاه والا تبار

بهمراهی آن دو نیکو شیم / کمر چست کردند فضل و قثم

ببستند در بر رخ مردمان / بشستند جسم شریف آن زمان

علی رغم شیطان که بدخواه بود / بگفتار خضرش بشستند زود

تنش را بالهام یزدان او / نکردند عریان در آن شست و شو

سه باره بشستند زآب طهور / نبودند از یاری غیب دور

تن نورتش گرچه از خاک بود / ولیکن ز آلودگی پاک بود

چو از شست و شو تن بپرداختند / پس جامه تکفین او ساختند

پس از غسل و تکفین آنکار ساز / فرادی بخواندند بروی نماز

بسا کس ز بهر نماز آمدند | زنان بود مردان فراز آمدند
چو فارغ شدند از نمازش بشر | ملایک رسیده نفر در نفر
بروز دوشنبه شه انس و جان | بجان آفرین کرد تسلیم جان
شب چارشنبه بزیر زمین | نهادندش اصحاب پاکیزه دین
بجائی که مقبوض شد جان پاک | همانجاش بنهاده در زیر خاک
باثناعشر از ربیع نخست | ز دنیا بباغ ارم رفت چست
تن او که بد جان صفت بر زمین | زمین زنده شد چون شد در زمین
زمین چون چنان یافت قدر آن زمان | دوتا شد ز غم قامت آسمان
چو آن گنج زیر زمین جا گرفت | ز غم کنج گردون والا گرفت
از آن که که زیر زمین شد مقیم | بگرد زمین گشته چرخ عظیم
بیا ساقی از درد هجران یار | ز تن شد توان و ز دل شد قرار
بده ساغری از شراب طهور | برضوان جانم منور ما قصور

در ختم این نامهٔ نامی که بالفاظ متناسب و بحر متقارب بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین ظریف قلم بر نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از مشاهدهٔ علوی مطالبش در بادیهٔ حیرانی سرگردانست و عنصری فلکی باچندین

دیده بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر نگران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید
حسینی است واو تراب حضرت اوست وانحضرت ابوتراب واو بدین صفت حسنات
واند ذات ابوالحسن رضی الله عنه وعمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

بحمدلله این نامهٔ نامور — باندک زمانی بر آورد سر
نه نامه یکی گلشنی پر ز نور — گرو جنت افتان اندر قصور
عبارات او مایهٔ انبساط — اشارات او داده جان نشاط
سواد سطورش ز انوار پر — بصورت شبه در حقیقت چو در
خضر در سواد حروفش چو دید — ازان ظلمتش آب حیوان چکید
خط او بمشک خطا همعنان — در آن دود مانیست زاهد نشان
خطش بسکه بی آهوئیها نمود — بر آورد از نافه مشک دود
نه او را توان گفت مشک تتار — که آهواز و بیشود آشکار
چو این مشک تر نغز را عرض کرد — بر آورد از نافه مشک گرد
جهان را نه از جان نشانی بود — جز این نامه در وی نه جانی بود
جو اد نیست لعلی یکان جهان — جهانی ز جانست و جان جهان
بتحصیل اجر و کسب ثواب — ازو بهره برده به شیخ و به شاب

نگاهی بکن اندرین بحر ژرف — که هر قطره اوست در شگرف
ز بس کاندرو گوهر تر بود — همه بحر پنهان بگوهر بود
ز بس در ربود اندران بحر پیر — همه بحر شد رشته سلک در
منظم شد این نامهٔ رنجکاه — بتائید حق در یک و نیم ماه
تمامی پذیرفت با زیب و زین — ز هجرت بقاف و بقاف و بعین
بسی بس خرد گفت تا شد تمام — همه معجزه مصطفا شد تمام
در انوقت کاین نامه رخ بر گشود — فزون شد ز سی سال عمرم نبود
همی بیش ازین مرد نیکو صفات — ز الاف هفتاست و دو از مآت
چو من سنگ گویا شدن زین صفا — نباشد بجز معجز مصطفا
چو از معجز مصطفا شد تمام — خرد معجز مصطفا کرد نام
ببادی این روضهٔ دلپذیر — نبود اعتمادی مرا بر ضمیر
بتائید کرار والا نژاد — همی داشتم روز و شب اعتماد
خود او اندرین کار یاریم کرد — بهر درد و غم غمگساریم کرد
علی ولی شیر بدخواه سوز — که از عبد او شد عدو پشت کوز
یگانه بجود و ببذل و عطا — نشان داده از شان او هل اتی

دم تیغ او آذر افروخته — همه خرمن آذری سوخته

بمیدان کین از حسام چو مهر — تب لرزه افکنده اندر سپهر

بفرسود اندر عبادت بدن — شنیده ز حق رکعاً سجداً

ز تعقیب درگاه او هر سحر — شده آسمان را بچرخ است سر

ز لب سوز و آتش بجان عدو — نمایان شده چرخ از دود او

ز گردی که از راه او خاسته — فلک دیده انجم آراسته

ز نجم است در گنبد آسمان — بشب آنچه از وی نماید عیان

کف او چو لولوی رخشان فشاند — درخشنده شب را بدامن فشاند

بشب کرد باهم ز چند چرخ — سحرگاه در پایش افکند چرخ

ز بحر کفش یافت آبی گهر — که شد قطره آب باران گهر

چو گاه عطا کرده فیضان دُر — بباریده از ابر باران دُر

چو از رای او سر بر زد نور تاب — چکیده ز هر دوش آفتاب

چو تابید از وی جهان سر زده — ز سیمای شب نور سر بر زده

ز تاثیر صمصام او گاه قهر — شده انجمن آن بظلمات زهر

دریده دل خصم چون اژدها — بدریدن اژدها اژدها

چو خورشید مهرش جهانتاب شد | بعالم همه زهر نوشاب شد
چه تاش و چه طغرل چه دارا چه جم | بخدمت گذاری او در خدم
ملک کرده مدحش بالا علی | عمر گفته بادی که لولا علی
ز عدلش بحرفی که لب واشود | اگر با بود فی المثل باشود
زبس احتسابش ببام سپهر | که روز انجم بپوشید چهر
چو گشته آرام او گوشه جو | بجلد برین راست شد جای او
ز بیم و فرامرز و چیپال سام | ز سهمش وا افتاده در انهزام
چه روم و چه روس چه هند و چه زنگ | پذیرای فرمان او بیدرنگ
در آورده در زیر نقش نگین | عرب را بمهر و عجم را بکین
بشد تا نه بخشد کفش یکسرے | بظلمات یاقوت اسکندری
ز خاکش چو هر دیده بینا شده | رمد را بعین عدو جا شده
بعلمے که هر کس شد منجلے | ندا داده ناهش که العین لے
زبس خلق او داد مشک هنر | غزال ختن شد باهو سمر
جهان همچو اهل جهان رام او | جهان در جهان جود و انعام او
گره بسکه از کشف او حل شده | برخ عکس گیسو مبدل شده

محراز

من از جان و از دل بدام ویم | غلام غلام غلام ویم
تا کوی آن کامیابم بجان | تراب در او ترا ام بجان
سر ذوقی خسته بر خاک او مست | دل و جان او بند فتراک اوست
بیا ساقیا ناتوان گشته ام | ز بس جوش می سرگران گشته ام

بده جام می تا بصد خوش دلی
کنم نوش بر نام پاک علی

خاتمة الطبع

حالات مصنف این کتاب که قطب دائره ولایت و صاحب کشف و کرامت بود برای ترغیب طالبان ترقی و تحریض متعطشان قرب الهی از لطف الهی که از تالیفات اوست درینجا بندی ازان نقل نموده شد و من الله توفیق می پسندد که فقیر تا مدت شش سال اصلاً حرف آشنا نشد و در عرصهٔ سالکی حرف آشنا شده و شروع گفتن شعر نموده و دران مدت این مصرع اولاً از زبان فقیر برآمد مصرع در کعبهٔ دل صاحب مقبول درآمد حضرت ما آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع ثانی اینست ع صد شکر که آن دولت مامول درآمد و در آن مدت فقیر چند این ابیات

یاد میداشت که ده کس در بیت بحثی فقیر را مات نمیتوانستند کرد الحاصل تا عمر پانزده سال بهمین
حال بود چون پانزده ساله شد بعد تعلم علم کشتی و فنون تیر اندازی مشغول شد سالی دران اهتمام
تمام ورزید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ غلام حسین رفته علم عربی شروع کرد و تا
مصباح بخواند اما بسبب بلوغ تغافل هیچ بهره یاب نگردید لاجرم ترک درس کرده رجوع بکتب
فارسیه شروع نماید دران ایام شبی در معامله دید که شخصی بفقیر میگوید که با حضرت شیخ نظامی گنجوی رحمه
ملاقات نمودنید فقیر گفت شیخ کجاست گفت فلان جا در خیمه نشسته است و پیش آن خیمه برد حالی که فقیر خیمه
را بدید درون خیمه بدوید شیخ را دید که در خیمه نشسته است و چهره مبارک او چون آفتاب می درخشید
بتقبیل اقدام شریفش اقدام کرد و پیش روی مبارک شیخ نشست و شیخ بجانب فقیر میدید و تبسم میفرمود
فقیر در دل گفت شیخ و در زبان حاضر است چرا شرح خمسه از او درست نکنم و از مشکلات ابیات آن از وی پرسیم
بهمین حال بیدار شد علی الصباح این معامله پیش حضرت قبله گاهی بیان کرد فرمودند شما شرح خمسه بخوانید
فقیر بهمان وقت شروع نمود بسبب اعانت شیخ هر روز سبق از صد بیت زیاده میگرفت و بآن زیادتی سبق
تا حال فقیر را از بر است در چند روز سکندرنامه را بتمام رسانید خسرو و شیرین شروع نمود بعد ازان
مخزن اسرار و قران السعدین و تحفة العراقین بخواند بعد ازان قصاید خاقانی شروع نمود در سالی مواد
وافر پیدا کرد پس بعد باز بتعلم علم عربی از استادی محمد عظیم الدین سلمه الله تعالی مشغول گردید در نحو تا
شرح ملا بخواند و در منطق تا قطبی میر همین قدر علم فقیر را اعانت نمود بکار رسانید که از گفتن و نوشتن
بیرون است و این همه تحصیل علم در عمر بیست و دو سالگی بوده و همدران ایام فقیر چهار کتب خمسه
تصنیف کرده فی الجمله فقیر را قوت استنباطی عند الله است نه از سواد ظاهر الحمد لله علی انعمه و علمه
البیان ما لم یعلم والصلوة علی نبیه خیر الانام و علی آله الکرام و صحابه العظام والسلام و همدران در تعداد
کتب تصانیف خود که در عمر سی و سه ساله بوقوع آمده می نویسد اما فقیر کتبی که تصنیف کرده است
اسامی آن در فهرست مسطور است و آنچه یاد می آید نوشته میشود اول هدایة الاخیار که در تتبع مخزن اسرار
گفته و ابیات آن از سه هزار متجاوز است دوم عشق نامه که قصه چند زن و مرد است و ابیات آن

زیاده از دو هزار بیت چنانچه دران کتاب اشاره نیز بتعداد ابیات کرده است سمت تعدد این کتاب و چند بیت
چو بشماری دو الف و چند بیت است سیوم مثنوی محبت که قصه عشقیه و ریاضت و ابیات آن قریب سه هزار است چهارم
چهار فصل که قصه کیوان شاه و ابیات آن نیز قریب سه هزار است پنجم معراج مصطفی و ابیات آن قریب هشت هزار و آن
نظم مدارج النبوة است ششم معارج النبوة که ابیات آن قریب شش هزار بیت است هفتم نظم تذکرة الاولیا
که ابیات آن زیاده از چهار هزار بیت است هشتم تذکره اولیای سلاسل که ابیات آن دو هزار است نهم
تعداد الشهور که ابیات آن سه هزار بیت است دهم در ثمین که ابیات آن یکهزار و یکصد است و در چهار روز آنرا
تصنیف کرده و اشاره نیز بدین نموده است چهار روز اندران طبق لولاه در ختم تا که جمله شد ملو یازدهم قصاید قدیم
که ابیات آن منجهار است دوازدهم دیوان قدیم که ابیات آن هفت هزار است سیزدهم مجموعه رباعیات که قریب دو هزار
بیت است چهاردهم قصاید و رباعیات که درین ایام انشا کرده و ابیات آن قریب دو هزار است پانزدهم عشقیه
که ابیات آن از دو صد متجاوز است شانزدهم حکایات که در ایام سابق گفته بود و ابیات آن سیصد و شصت است هفدهم دیباچه الخلافة
است که ابیات آن از صد متجاوز است هژدهم طالع که ابیات آن قریب هشتاد بیت بود نوزدهم خوارستان
در تتبع نگارستان که ابیات آن زیاده از چهار هزار است بیستم احسن الاسلوب که ابیات آن قریب هزار است
بیست و یکم انشای قادری که ابیات آن زیاده از سه هزار است بیست و پنجم نوادر فص الفصوص که قریب دو هزار بیت است
و ششم مختصر التحریر که در علم عروض است و آن نیز قریب هزار و بیت و بیست و هفتم زین اللغت که منتخب فرهنگ جهانگیری است
ابیات آن قریب سه هزار بیست و هشتم مصطلحات الشعرا که قریب چهار هزار بیت است بیست و نهم غرایب اللغات که لفظ
لغت وهم تفسیر آن غیر منقوطات و آنرا مسمی بدین نموده سیم جامع عجایب که آن نیز در لغت است و الفاظ
و تفسیر لغت دران موصل است و حرفی صحت سی و یکم شرح عبدالله یزدی که قریب دو هزار بیت است سی و دوم اکبری که در
علم منطق تصنیف کرده سی و سیم دو متن که در علم منطق نوشته و غیر این کتب مذکوره کتبی که نام آن
بنفس در فهرست باید دید و نیز در کتاب مذکوره برقعه دیگر در حساب ابیات تحریر خود می نویسد و شغل فقیر
صنعت کتابت تردد دارد و درین عمر سی و شش سالگیست ذوق از آن در الفیه المذکور ابیات
لکوک خواهد گشت و آنچه از یعنی کتب مسطوره یاد دارد

السفافر و نسایم نوشته است و کنز الدقائق عنبر نوشته و در قصاید خاقانی و سکندر نامه مرتبه و خسرو شیرین
و محبت نامه جامی و دیوان حافظ و بوستان و بهارستان نوشته و تحفة العراقین چهار بار و مناظر الانشا
نوشته و مجموع الصنایع و قصیده اسمعیل موتی با شرح آن و تلخیص المفتاح و مطول و طوالع و قطبی و حاشیه میر کبیر بر
شرح مطالع است نوشته و تسیدی و وقایة البدایة و شرح مسلم و تهذیب و عبد الله یزدی و همدانی و حسبند الغفور
و نفحات زانی و حریری و کافیه و ضوء و کبراو زبده و بکروزی و ملا جلال و میر زاهد و علی رضا و شرح فارسی
تهذیب و مقامات حریری نوشته و قطعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه قیصری حرز لا ابتغا
و ملفوظ مخدومی محمد مخدوم طاب الله ثراه و بدر چاچ و صرف میر و شرح فارسی
و معجز مصطفی که هفت هزار بیت است سه بار نوشته و رسالة النشاء خود را که قریب هشت هزار
نوشته و نظم معارج النبوة را که شش هزار است دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که قریب دوازده
هزار است سه بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که عشق نامه و چمن محبت و چار فصل و هدیة الاخبار است
ابیاتش قریب یازده هزار است دو بار نوشته و حسن الاسلوب را که قریب سه هزار است دو بار نوشته و تهذیب
بارها نوشته و تذکرة الاولیاء و رباعیات و تذکره اولیای سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن
قریب دوازده هزار است دو بار نوشته و کافیه بارها نوشته و چند ولی نوشته و غیر این کتبی که در
تحریر آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند و در صنعت کتابت حضرت قبله گاهی
و عم مغفور سید کریم محمد قادری هر دو نقد رسیده اشتند چون این خادم از کمینه نضبه ظهور رسید
قدم بر قدم ایشان نهاد اگر چه در صنعت کتابت از بزرگان خود زیاده ترست اما باعتبار رتبت
در پهلوی ایشان از ذره کمتر غرض حالات مصنف رح بسیار است درینجا همین قدر کافی است

قطعه تاریخ طبع کتاب

چون خریشی که آن غلام رسول — گشت بر طبع این کتاب رجوع
آخرین کتاب خود گفته — معجزات الرسول شد مطبوع

١٢٨١